

نور گفت

پدران و فرزندان

ترجمه: هم. به. ششمین



انتشارات نیل

تورگتف

پدران و فرزندان

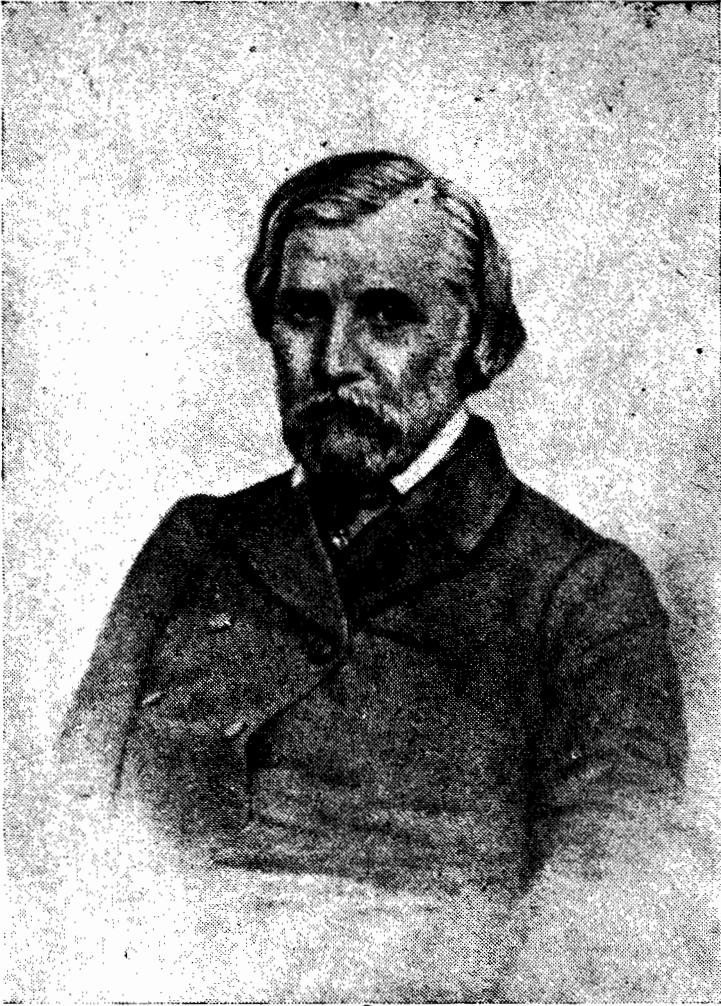
ترجمه: م. ه. شفیعیها

با انضمام نظریه « د. ای. یسارف » منتقد بزرگ روس
در باره این کتاب



انتشارات نیل

چاپ این کتاب در هزار نسخه در مهرماه یکهزار و سیصد و سی و چهار هجری خورشیدی
در چاپخانه بانک بازرگانی ایران بیابان رسید .
حق طبع محفوظ است .



ایوان سرگه یویچ تورگنیف

مقدمه

در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی که ادبیات روسی پیش از انقلاب در منتهای شکفتگی خود بود تا بیست سال از آغاز قرن بیستم گویی خوانندگان روسی همیشه منتظر آن بودند که دستور از اروپای غربی برسد. باین معنی که نویسنده روسی هر چه بزرگ بود تا در غرب اروپا معروف نشده بود، هموطنان و همزبانان خود باو توجه نمیکردند. این بیگانده پرستی بجائی رسید که از برخی از آثار جاودانی لوتالستوی نویسنده بزرگ روسیه، نخست ترجمه آنها بزبان آلمانی و فرانسه انتشار یافت و پس از مدتی متن روسی آنها در روسیه چاپ شد.

ما کسیم گورکی در آغاز دوره نویسنده گی خود تا ۱۹۱۸ نیز همین سر نوشترا داشت و هنگامی که شهرت او در اروپای غربی پیچید در روسیه به اهمیت و آثار وی پی بردند.

ایوان سرگیویچ تورگنیف نیز مانند ایشان بوده است. وی در سال ۱۸۱۸ در ناحیه اورل از یک خانواده ملاک بجهان آمد. دوتن از نیاکان وی از درباریان معروف زمان خود بوده اند. در نوزده سالگی که دانشجوی دانشگاه پترزبورگ بود، وارد ادبیات شد و درامی نوشت که چندان ارزشی

نداشت اما از همان آغاز پیدا بود که وی نویسنده بزرگی خواهد شد. چندی بعد بعادت نجیب زادگان آن زمان برای تکمیل تحصیلات خود با آلمان رفت و پس از چندی که در ۱۸۴۱ برای دیدار مادرش به روسیه برگشت کاملاً «غربی» شده یعنی بافکار اروپای غربی انس گرفته بود. در سال ۱۸۴۷ نخستین شاهکار خود را انتشار داد که نخست خود عنوان دیگری بر آن گذاشته بود. سپس بعنوان «داستانهای شکار افکن» معروف شد. این کتاب که امروز از شاهکارهای جهان نیست با همه ارزشی که چندین نقاد معروف آن زمان قائل شدند انتظاری را که او داشت بر نیآورد، بهمین جهت دلسرد و ریمده، سال بعد از روسیه رفت و خیال بازگشت نداشت و بازمانده این کتاب را در پاریس نوشت.

در ۱۸۵۲ سفر دیگری بروسیه کرد و پس از اندک مدتی دوباره به اروپای غربی بازگشت و بیشتر در پاریس می‌زیست و در آنجا با نویسندگان بزرگ فرانسوی معاصر خود مانند امیل زولا و گوستاو فلوبر و آلفونس دوده و پروسپه مریمه محشور بود و گاهی هم بزبان فرانسه ولی بیشتر به روسی چیز می‌نوشت و گاه گاهی سفری به آلمان میکرد تا اینکه سرانجام در بوژیوال نزدیک پاریس و ورسای در سال ۱۸۸۳ به بیماری سرطان نخاع که چندسال آزارش میداد در گذشت و پیکر او را از آنجا به پترزبورگ بردند و در آنجا بخاک سپردند.

تور گنیف در نویسنده گی روش خاصی دارد که با کمال سادگی فکر می‌کرده و با بسیار روشنی چیز می‌نوشته است. می‌توان آثار وی را به دو دسته تقسیم کرد: یک قسمت شامل رمانها و داستانهای عاشقانه و مضامین

اختراع ایست که تنها جنبه هنری دارد و منظور عمده‌ای که نویسنده دیگری جز او نداشته باشد در آن‌ها نپورده است و یگانه رابطه در میان آن‌ها شکی و تلخ‌کامی و یک نوع بدبینی ملایم و آهسته‌ای است که از اوضاع زمان خود داشته‌است مانند «عشق نخستین» و «سه بر خورد» که از شاهکارهای درجه اول او نیست.

دسته دوم آثار است که در آن‌ها یکی از بیماری‌های رایج زمان خود را که در میان روشنفکران و توانگران آن روزگار روسیه بسیار رواج داشته با استادی کامل مجسم کرده است. در این کتابها انواع مختلف یک قسم مردم آن زمان را نشان میدهد که خود آنها را «آدم زیادی» نام گذاشته است و از این گونه‌است کتابهایی مانند «هاملت ناحیه شیگیری» و «خاطرات یک آدم زیادی» و «مراسلات» و «فاوست» و «رودین» و «آسیا» و «آشیانه نجیب‌زادگان». کامل‌ترین نماینده این دسته، قهرمان این داستان آخر است که فکر بر اراده او غلبه دارد و سرانجام فکر اراده را از او سلب میکند. دیگر از قهرمان‌های وی که در کتاب «دود» وصفی از او کرده کسی است که از راه تفنن انقلابی شده و با کسانی که از راه تملق نسبت به اشراف دم از ارتجاع می‌زنند روبرو می‌شود و بعقیده وی هر دو دودی هستند که در جای خود نمی‌مانند و از پیش چشم می‌گذرند و جز آنکه هوارا تیره و آلوده بکنند کاری از آن‌ها ساخته نیست.

یکی از شاهکارهای مسلم او کتاب حاضر یعنی «پدران و فرزندان» است که در حین انتشار هیاهویی برپا کرد و امروز دیگر معلوم نیست آن همه موافق و مخالفی که در آن روز برخاستند مقصودشان چه بود؟ قهرمان

این کتاب را برخی نیهیلیست یعنی منکر همه چیز می‌دانند، تند که پیش از انتشار این کتاب در روسیه بسیار فراوان بوده‌اند و کسی با آنها توجه نداشت و تور گنیف زودتر از همه ایشان را وصف کرده است. برخی دیگر این قهرمان را معرف کامل زمان دانسته‌اند و این گروه دوم را می‌توان بحقیقت نزدیکتر دانست.

این کتاب که قطعاً از شاهکارهای این نویسنده بزرگست و می‌توان آنرا در درجه اول امتیاز در میان آثار وی قرار داد از کتابهاییست که قطعاً می‌بایست ترجمه دقیقی از آن بزبان فارسی انتشار یابد.

آقای م. ه. شفیعیا مترجم این کتاب را می‌توان متخصص ترجمه آثار تور گنیف دانست زیرا که پیش از این «آسیه و عشق نخستین» و «در آستانه فردا» سه شاهکار این نویسنده بزرگ را با کمال استادی ترجمه کرده و انتشار داده است.

مهم‌ترین خاصیتی که در ترجمه‌های فراوان آقای شفیعیا هست اینست که کمال دقت را بکار می‌برد تا ترجمه کاملاً مطابق اصل باشد و رعایت تعبیرات و کنایات و استعارات متن اصلی را میکند و من می‌دانم که درین راه چه رنج می‌برد و تا چه اندازه دقت و ممارست بکار می‌زند. بهمین جهت من خواندن این کتاب و بهره‌یابی از آنرا بخواستاران ادب در ایران توصیه می‌کنم و ایشان را اطمینان می‌دهم که بوسیله این کتاب می‌توانند بخصایص مهم نویسندگی تور گنیف پی ببرند و مانند من کامیابی و توفیق مترجم دقیق و آموین این کتاب را خواستار باشند.

۱

بیستم ماه مه سال ۱۸۵۹ بود. آقای سی و هفت - هشت ساله ای که پالتوی تنگ و گرد آلود، و شلواری چهارخانه پوشیده بدون کلاه، روی بالکون چاپارخانه ای مشرف بجاده ی ... ایستاده بود بنو کر خود، که کرک های زیر چانه اش سیدی میزد و چشمهای بی روح و ریز و گونه هائی اندکی گوشت آلود داشت رو کرد و گفت :

- خوب پیوتر؟ هنوز هم پیدا نیست؟

نو کر که گوشواره های فیروزه، موهای روغن زده و صاف، رفتار مؤدبانه و رسمی و خلاصه سر تا پایش او را از نسل جدیدی که خود را «کامل» می شمارد معرفی میکرد، نگاهی از روی بی اعتنائی بجاده انداخت و جواب داد: نه آقا. پیدا نیست.

- پیدا نیست؟

- نه!

آقا آهی کشید و روی نیمکت کوچک نشست. بدنش خوانندگانی گرامی را با او که حالا چهار زانو نشسته و متفکرانه باطراف نگاه میکند آشنا کنیم.

اسمش « نیکلای پتروویچ کیرسانوف » و صاحب ملك نسبتاً خوبی است با دویت رعیت، که در شصت کیلومتری این چاپارخانه قرار دارد.

یا بقول خود او، از وقتی که با روستائیان کنار آمده و افزای نموده صاحب يك «ملك زراعتی» بوسعت دوهزارهکتار شده است. پدر او که در جنگهای سال ۱۸۱۲ بدرجه ژنرالی رسیده و عمری را بفلاکت گذرانیده بود با آن کودنی و کم سوادیش ذاتاً آدم موذی و بدجنسی نبود. ابتدا فرمانده تیپ و بعد فرمانده لشکر شده ولی تمام دوران خدمتش را در استانها گذرانیده و بعلت درجه و مقامش مصدر کارهای مهمی شده بود. نیکلای پتروویچ در جنوب روسیه بدنیا آمده و مثل برادر بزرگش پاول که بعداً راجع باوصحبت خواهیم کرد، تا سن چهارده سالگی در منزل تربیت شده بود. اطرافیان او یا مریبان کم سواد و آجودان های گستاخ و چاپلوس و یا سایر افراد هنگ و ستاد بودند. مادرش که از خانواده «کلیازینی ها» و از آن «زنهای کلانتر» بود در دختری «آغاته» نام داشت. و پس از شوهر کردن به ژنرال اسمش «آغافو کلیا کوزمی نیشنا کیرسانووا» شده بود. کلاه کوچک ظریفی بسر میگذاشت، لباسهای ابریشمی قیمتی می پوشید، در کلیسا قبل از همه بصلیب نزدیک میشد، بلند بلند صحبت میکرد و خیلی هم حرف میزد. بچه هایش صبح ها موظف بودند دست او را بیوسند و شبها هم دعای خیر او را بشنوند. خلاصه زندگی را بروفق مراد و بر طبق دلخواه خود درست کرده بود. نیکلای پتروویچ فرزند ژنرال، بجای اینکه جوان جسوری باشد لقب ترسو هم گرفته بود. میبایستی مثل برادرش پاول وارد خدمت لشگری بشود، ولی در همان روزی که نامه قبولی او در آرتش بدستش رسید، زد پای خود را شکست و در نتیجه دوماه بستری شد و تا آخر عمر هم کمی می لنگید. لذا پدرش از او چشم پوشید و اجازه داد وارد خدمات کشوری بشود. همینکه پا به هیجده سالگی گذاشت او را به پتر بورگ برد و بدان نگاه گذارد. ضمناً برادر او همانروزها از مدرسه بیرون آمد و بافسری هنگ گارد منسوب شد. این دو جوان زندگی را در يك منزل، تحت مراقبت خاص دورادور دائمی ناتنی «ایلیا کلیازین» که کارمند سرشناس و مهمی بود با هم شروع نمودند. اما پدر آنها که بواحد خود برگشته و با همسرش زندگی میکرد گاه و بیگاه نامه هایی برای پسرانش میفرستاد. مثل تند نویسا شکسته و بدخط مینوشت ولی در انتهای تمام این کاغذها کلمات «پیوتر کیرسانوف، سرتیپ» که با

نقش و نگار و درشت نوشته شده بود بچشم میخورد. در سال ۱۸۳۵ نیکلای پتروویچ پس از اخذ درجهٔ لیسانس در علوم دانشگاه را ترک گفت و در همان سال هم ژنرال کیرسانوف بعلت سهل انگاری ویی دقتی باز نشسته شد و با زنش به پتر بورگ آمد. تازه منزلی نزدیک باغ «تاوریچ» اجاره و در کلوپ انگلیسیها ثبت نام کرده بود که ناگهان سکنه کرد و مرد. «آغا فوکلیا - کوزمی نیشنا» هم بعد از او چندان نیاید: ادامه زندگی ملالت بار پایتخت برای او تحمل ناپذیر بود، اندوه زندگانی در محرومیت او را روز بروز لاغرتر میکرد، تا سرانجام از غصه بشوهرش پیوست. اما نیکلای پتروویچ در همان زمان حیات والدینش، علیرغم مخالفت شدید آنها، عاشق دختری شد، دختر «پربالاونسکی» کارمند دولت و صاحب خانه‌شان، که دختر بانمکی بود و چون روزنامه‌ها و مقالات اساسی «علمی» را مطالعه میکرد بدختر متجددی مشهور شده بود. و پس از ایام سوگواری بلافاصله با او ازدواج کرد و ادارهٔ خالصجات را که بزور پدرش در آنجا وارد شده بود رها کرد و با «ماشای» خود ابتدا در بیلاقی نزدیک دانشکدهٔ کشاورزی، سپس در شهر، در عمارت کوچک و زیبایی که بلکانهای تمیز و میهمانخانهٔ نسبتاً خنکی داشت زندگی مرفهی دایر کرد. آخر الامر به ده رفت و برای همیشه در آنجا سکونت گزید. طولی نکشید که پسرش آرکادی در همانجا بدنیا آمد. این زن و شوهر زندگی بسیار آرام و خوبی داشتند. تقریباً هیچوقت از هم جدا نمیشدند، با هم کتاب میخواندند، چهار دستی پیانومیزدند و دوتائی آواز میخواندند. زنش گلکاری و مواظبت از پرنده‌های اهلی را بهمه گرفته بود و خود او گاهگاه بشکار میرفت ولی بیشتر همش مصروف بکارهای زراعتی میشد. «آرکادی» هم در میان همان آرامش رفته رفته بزرگ میشد. ده سال بدینمنوال گذشت. در سال ۱۸۴۷ زن کیرسانوف درگذشت. کیرسانوف که نتوانست این ضربت و تحمل کند در عرض چند هفته موهایش از غصه سفید شد و برای اینکه آرامش روحی خود را باز یابد تصمیم گرفت بخارجه برود. ولی در همین موقع سال ۱۸۴۷ (۱) فرا رسید، اجباراً به ده برگشت و پس از مدت زیادی بیکاری دوباره باصلاح کارهای خود پرداخت. در سال ۱۸۵۵

پسرش را بدانشگاه برد، و سه سال تمام زمستانها را با پسرش در پتربورگ بسر برد. تقریباً هیچ‌جا نرفت و سعی داشت با رفقای جوان آرکادی آشنا بشود. ولی زمستان اخیر را دیگر نتوانسته بود پهلوی او برود. و اینست که ما حالا او را در ماه مه ۱۸۵۹ با موهای وز کرده کاملاً سفید و پشت اندکی خمیده می‌بینیم: او منتظر ورود پسرش هست، همانطوریکه سالها قبل خود او لیسانسیه شده بود پسرش هم حالا لیسانسیه شده است. نوکر از لحاظ ادب و شاید هم برای اینکه از چشم ارباب دور باشد پشت در رفت و سرگرم پیپ کشیدن شد. « نیکلای پتروویچ » سررا باین انداخت و بتماشای پله‌های فرسوده بالکن پرداخت. جوجه‌خال خالی درشتی آهسته آهسته روی پله‌ها اینور و آنور میرفت و پاهای زرد و درشتش را محکم بزمین میزد. گربه کثیفی خصمانه باونگاہ میکرد و خود را به زرده‌ها میمالید. آفتاب گرمی بود. از دهلیز نیم روشن چا پارخانه بوی چاودار گرمی می‌آمد. نیکلای پتروویچ ما بفکر فرو رفته بود و دائماً يك فکر توی سرش وول میزد. « پسر ... لیسانسیه است ... آرکاشا ». سعی میکرد به چیز دیگری بیندیشد ولی باز همان افکار از نو باو رو میکرد. بیاد زن مرحومه اش افتاده با افسردگی بخود گفت: « حیف که نماند! » ... کبوتر چاهی درشتی از وسط راه پرید و شتابان خود را با بشخور کوچکی که کنار چاه بود رسانید. نیکلای پتروویچ کبوتر را نگاه میکرد که ناگهان صدای نزدیک شدن چرخهائی را شنید

خدمتکار از پشت در سر کشید و گفت: قربان گویا ایشان هستند که تشریف می‌آورند.

نیکلای پتروویچ از جا پرید و به جاده خیره شد. کالسکه‌ای که سه اسب آنرا میکشیدند از دور پیدا شد. از میان کالسکه نوار کلاه دانشجویی و نیمرخ صورت آشنای عزیز او دیده میشد

کیرسانوف داد زد: آرکاشا، آرکاشا و دستش را تکان داد ... چند لحظه بعد لبهایش بگونه‌های آفتاب سوخته بی‌موو گردآلود لیسانسیه‌جوان چسبید.

آرکادی با صدائی که بر اثر خستگی راه اندکی گرفته ولی زنگدار ورسا بود میگفت : « پاپا جان بگذار گرد و خاک لباسم را بگیرم . » و در حینیکه با خوشحالی پدرش را می بوسید میگفت : من سرتاپای تو را کثیف کردم .

ولی نیکلای پتروویچ بشاش و خندان ، میگفت : عیب ندارد ، عیب ندارد . و یکی دوبار با دست یقه شل پسر و پالتوی خودش را تکان داد و در حالیکه خود را کنار میکشید گفت : آخر بگذار قدوبالات را تماشا کنم ؛ بگذار تماشایت کنم ، و بلافاصله شتابان بحیاط کاروانسرا رفت : اسبها را زودتر بیاورید ، از اینجا ، از همینجا ...

نیکلای پتروویچ خیلی منقلب تر از پسرش بنظر میآمد ، مثل اینکه کمی خود را باخته بود ، گوئی میترسید . صدای آرکادی او را متوقف ساخت : پاپاجان ، اجازه بده تورا با رفیق عزیزم بازاراوف که اغلب در نامه هایم در باره او برای توجیز مینوشتم ، آشنا کنم . او بقدری با محبت است که قبول کرده منزل ما بمهمانی بیاید .

نیکلای پتروویچ بسرگشت و خود را بجوان بلند قدی که بلوز بلند آستین داری پوشیده و تازه از کالسکه بیرون آمده بود رسانید و دست برهنه و سرخ او را که بلافاصله بسمتش دراز شده بود فشرد :

– قلباً از دیدن شما خوشحالم . از این لطفی که فرموده بمنزل آمده اید متشکرم . امیدوارم اجازه بفرمائید نام و نام پدری شما را بدانم .

« بازاراوف » بالحنی شمرده ولی مردانه جواب داد: « یوگنی واسیل یف » و سپس یقه کنش را پائین کشید تا تمام صورت خود را به نیکلای پتروویچ نشان بدهد . صورت کشیده لاغر و پیشانی عریضی داشت . بینی نوک تیزش در بالا پهن و موهای طرفین صورتش ماسه ای رنگ بود . چشمهای سبزرنگی داشت ، لبخند آرامی بصورتش سایه انداخته و اعتماد بنفس و خردمندی از آن مشهود بود :

– یوگنی واسیل بیچ عزیز ، امیدوارم در منزل ما بشما سخت نگذرد . لبهای نازک بازاراوف اندکی حرکت کرد ولی جوابی نداد فقط کلاهش را قدری بلند کرد . جمجمه بزرگ و برجسته او از زیر موهای پر پشت بلند و تیره رنگ او پیدا شد .

نیکلای پتروویچ دو باره روبه پسرش کرد و گفت : خوب چه میگوئی ، همین حالا اسبها را به بندند یا اینکه میخواهید کمی استراحت کنید ؟

– پاپاجان ، در منزل استراحت میکنیم ، دستور بده به بندند .
– الساعه ، الساعه ، آهای پیوتر ، میشنوی ، داداش ، زودتر کارهارا روبراه کن .

پیوتر که بعنوان يك نوکر « کامل و تربیت شده » جلونیامده بود دست ارباب جوانش را ببوسد بتعظیمی از دور اکتفا کرد و دو باره پشت در ناپدید شد .

نیکلای پتروویچ صدای بلند میگفت : من خودم با این درشکه میروم . ولی برای کالسکه توسته اسب از اینجا میگیرم . در این ضمن آرکادی از يك کوزه فلزی که سرایداز برایش آورده بود آب میخورد ، بازاراوف هم پیپ میکشید و براننده ، که اسبها را می بست نزدیک میشد . نیکلای پتروویچ ادامه داد : چیزی که هست درشکه من دو نفری است . من نمیدانم رفیق تو چطور آرکادی یواشکی حرف او را برید و گفت : او با کالسکه میآید . خواهش میکنم با او تعارف مکن . او آدم بسیار خوبی است . خواهی دید

چقدر بی‌ریاست .

درشگه‌چی نیکلای پتروویچ اسبها را آورد .

بازاروف به درشگه‌چی خطاب کرد و گفت : خوب ، برگرد ، ریش
بزرگ !

رانندهٔ دیگر که آنطرف ایستاده و دستش را در سوراخ پشت پالتوی
خود فرو برده بود حرف او را گرفته گفت : میتیوخا ، میشنوی آقا تو را چه
صدا کرد ؟ راستی ریش بزرگ هم هست !

میتیوخا فقط کلاهش را تکان داد و مهاریهای اسب‌مال بند را که عرق
کرده بود کشید .

نیکلای پتروویچ داد زد : زودتر ، زودتر ، کمک کنید . عرق هم
آنجا هست !

در عرض چند دقیقه اسبها بسته شدند . بدرو پسر درون درشگه نشستند .
پیوتر در جای راننده قرار گرفت ، بازاروف بداخل کالسکه پرید و سرش را
درون بالش چرمی فرو برد و هر دو کالسکه حرکت کردند .

نیکلای پتروویچ گاهی بشانه و گاهی بز انوی آرکادی میزد و میگفت:
 خوب ، بالاخره لیسانسیه شدی و بشهر خود برگشتی ، عاقبت آمدی !
 آرکادی علیرغم نشاط تقریباً کودکانه و صمیمانه‌ای که در سراسر وجود
 او پیدا شده بود دلش میخواست هر چه زودتر موضوع را به صحبت های
 عادی بکشانند . پرسید : خوب ، عموجان حالش چطور است ، خوب است ؟
 - خوب ، دلش میخواست با من باستقبال تو بیاید . اما نمیدانم چرا
 تغییر عقیده داد .

- خیلی منتظر من شدی ؟

- چهار - پنج ساعت .

- پاپا جان ، تو چقدر مهربان هستی !

آرکادی سرعت بطرف پدر چرخید و بوسه صدا داری از گونه او
 برداشت . نیکلای پتروویچ آهسته خندید :

- می بینی چه اسبهای عالی برایت تهیه کردم . دیوارهای اطاعت را
 هم کاغذهای الوان چسبانده ام .

- برای بازار اوف اطاعت داریم ؟

- برای اوهم پیدا میشود .

- پدرجان خواهش دارم از او خوب پذیرائی کن . نمیتوانم برای تو بگویم تا چه درجه دوستی او برای من ارزش دارد .

- تازه با او آشنا شده‌ای ؟

- آری .

- درست است ، درست است . حالا یادم آمد که زمستان گذشته او را با تو ندیدم . درچه رشته‌ای تحصیل میکند ؟

- درس اساسی او علوم طبیعی است . ولی او همه چیز میداند . سال آینده میخواهد دکترا بگیرد .

- آها ! دانشکده طب تحصیل میکند . نیکلای پتروویچ کمی ساکت شد و دوباره درحالیکه بادست نشان میداد اضافه کرد: پیوتر، اینها دهاتیهای ما نیستند که میروند ؟

پیوتر با نظرفیکه آقا نشان میداد نگاه کرد . درجاده باریکی که رو بشهر میرفت چند عرابه با اسبهای عنان گسیخته سرعت در حرکت بودند . درهرعرابه يك یا دو نفر دهاتی با لباس های یقه باز نشسته بودند .

پیوتر گفت : بله ، درست است قربان .

- کجا میروند ، بشهر ؟ برای چه ؟

- ظاهراً اینطور است . بشهر میروند . و بعد کمی بطرف راننده خم شد و مثل اینکه او را بشهادت میطلبد با لحن تحقیر آمیزی اضافه کرد : < بیخانه میروند > ولی راننده اصلاً تکان نخورد . این پیر مرد از آفت قدیمی ها بود و عقاید جدیدی ها را قبول نداشت .

نیکلای پتروویچ رو به پسر کرد و ادامه داد : امسال با دهاتیهای زیاد باید کلنجار برویم . اجاره خود را نمیدهند ، چه میخواهی بکنی ؟

- از کارگرهایی که مزد میدهی راضی هستی ؟

نیکلای پتروویچ بزحمت وزیر لب گفت : بله ، بدبختی اینست که آنها را اغفال میکنند ، هنوزم آنطوریکه شاید و باید کار نمیکنند و زبن و یراق اسبها را ضایع میکنند . گرچه باید بگویم شیارها را خوب زده اند . فکر میکنم کارها رو برآه شود . آخر مگرتو ، حالا ، بکارهای کشاورزی هم فکر میکنی ؟

آرکادی بدون اینکه با آخرین پرسش پدر جواب بدهد گفت : غصه من اینستکه شما درخانه جای سایه‌دازی درست نکرده‌اید .

– من از سمت شمال روی بانکون سایبان بزرگی ساختم . حالانها را هم میشود در هوای آزاد خورد .

– پس خیلی به بیلاقات شبیه شده است گرچه اینها چندان مهم نیست .

اما در عوض اینجا عجب هوایی دارد ! راستی بنظر من درد نیا هیچ جاهوایش مثل این نواحی نیست ، آسمان اینجا هم

آرکادی دفتاً صحبتش را قطع کرد ، زیرچشمی نگاهی بعقب انداخت و ساکت شد .

نیکلای پتروویچ گفت : البته تو اینجا بدنیا آمده ای . در اینجا همه چیز باید در نظر تو جلوه خاصی داشته باشد .

– اما پاپاجان ، جایی که آدم بدنیا می‌آید چندان مهم نیست .

– معنذا

– نه ، چندان مهم نیست .

نیکلای پتروویچ چپ چپ به پسرش نگاه کرد و پیش از اینکه گفتگو ما بین آنها تجدید بشود درشکه نیم کیلومتری حرکت کرد .

نیکلای پتروویچ شروع بصحبت کرد و گفت : یادم نمی‌آید برای تو نوشتم که « یگوروفنا » پرستار قدیمی و پیر تو مرده است یا نه ؟

– راستی ؟ بیچاره پیرزن ! اما « پروکوف بیچ » چطور ؟

– زنده است ، هیچ تغییر هم نکرده است . همه‌اش همانطور غرولند

میکند . اصلاً آبادی « مارینا » مثل اینکه هیچ تغییری نکرده است .

– پیشکارت هم همانست که بود ؟

– فقط کاریکه کردم پیشکارم را تغییر دادم . مصمم شده ام دیگر در

منزل جز زارعین آزاد شده و آنهاستیکه وقتی درخانه کار میکردند ، کسی را نگه ندارم . ویالاقل ، در صورت امکان هیچگونه وظیفه‌ای بهمده آنها محول

نکنم . (آرکادی با چشم پیوتر را نشان داد) . نیکلای پتروویچ گفت :

Il est libre, en effet آخر او پیشخدمت دم در اطاق است . حالا پیشکارم یکی از ملاکین جزء است . ظاهراً مرد واردی است . سالانه دویست روبل

مقرری برایش تعیین کرده‌ام. سپس در حالیکه پیشانی و چشمهای خود را میمالید و با اینعمل ناراحتی درونی خود را نشان میداد اضافه کرد: من حالا بتو میگفتم که در «مارینا» تغییری نخواهی یافت... ولی این مطلب کاملاً درست نیست. من وظیفه خودم میدانم که ترا قبلآ آگاه کنم. هرچند....

او کمی مکث کرد این بار بزبان فرانسه ادامه داد: اخلاقیون این صداقت مرا بیجا میدانند. اما اولاً نمیشود آنرا مخفی کرد و در ثانی تو میدانی که من همیشه در روابط بین پدر و فرزند با اصول اخلاقی خاصی معتقد بوده‌ام. بدیهی است تو حق داری مرا محکوم کنی. درس و سال من خلاصه، این این دختریکه تو دیگر قطعاً راجع باو شنیده‌ای

آکاردی با بی‌قیدی پرسید: فینیچکا را میگوئی؟

نیکلای پتروویچ سرخ شد: خواهش میکنم نام او را بلند نبر... بله... او حالا پهلوی من است. من او را درخانه خودم منزل دادم... آنجا دو تا اطاق نسبتاً بزرگی داشتیم. گرچه، میشود همه آنها را تغییر داد.

– برای چه، پاپاجان. چرا؟

– آخر رفیق تو میهمان ما خواهد بود.... چندان خوب نیست...

– درخصوص بازاراوف خواهش میکنم زیاد ناراحت نباش، شأن او

اجل از این حرفهاست.

– بالاخره برای خودت چطور. آخر عیب اینستکه عمارت گوشوارهم

بسیار بد است.

– پاپاجان چه حرفهایی میزنی! مثل اینکه توداری عنذرخواهی میکنی.

باشد، تو که نباید خجالت بکشی، چه عیبی دارد؟

نیکلای پتروویچ بیش از پیش سرخ شد و جواب داد:

– البته، برای من عیب دارد.

آرکادی تبسم شیرینی کرد و گفت: خواهش دارم، بس است. پاپاجان

بس است. سپس با خود گفت: «از چه معذرت میخواهد؟» آنوقت حس

احترامی نسبت پیدر مهر باننش در او پیدا شد، باطناً برتری خاصی در خود

احساس کرد و از این آزادی و «کمال» خود بی‌اختیار لذت برد و تکرار کرد:

خواهش میکنم. کوتاه کن.

نیکلای پتروویچ همانطوریکه پیشانی خود را میمالید از زیر انگشتان نگاهی باو انداخت و یکه خورد ولی فوراً بر اعصاب خود مسلط شد و بالاخره پس از مدتی سکوت را شکست : از اینجا بیعد دیگر زمینهای ما شروع میشود .

- گویا قبلا این جنگل مال ما بود .

- بله مال ما بود . تازه آنرا فروختم . امسال آنرا از بین میبرند .

- چرا فروختی ؟

- بیول احتیاج داشتم . گذشته از آن اگر اینکار را نمیکردم این زمینها

نصیب خود دهاتیها میشد .

- همان دهاتیهاییکه حق اربابی تو را نمیدهند ؟

- اشکالی ندارد . ضمناً باید بگویم که بالاخره یکوقتی خواهند داد .

آرکادی نگاهی باطراف انداخت و گفت : حیف از این جنگل .

خط سیر آنها چندان زیبا نبود . تا چشم کار میکرد دهه اش دشت و صحرا ، پستی و بلندی بود که تا افق دوردست کشیده میشد . در بعضی جاها جنگلهای کوچک و دره های تنگ و پیچ در پیچی که بندرت بوته های کوتاهی در آنها روئیده بود جلب نظر میکرد و انسان را بیاد نقشه های قدیمی عصر ملکه «یکاترینا» میانداخت . جویهای باریکی با کناره های بریده بریده و شیب دار ، آبگیرهای کوچکی که سدهای موقتی جلوی آنها کشیده شده بود ، آبادی های کوچک با کلبه های محقر و تاریک که شیروانیهای تیره رنگ آنها اغلب تا نیمه از هم پاشیده و خراب شده بود ، انبارهای گندم کوبی کوچکی که دیوارهای آنها از نی و شاخ و برگ درست شده بود ، انبارهای متروک و خالی مانده ای که درهای آن دهان باز کرده بودند ، کلیسا های آجری که در بعضی جاها اندود آن ریخته بود ، کلیساهای چوبی با صلیب های خمیده و گورستانهای ویران شده یکی پس از دیگری از جلوی چشم آنها میگذشت . قلب آرکادی فروریخت . مثل اینکه مخصوصاً آن دهاتی ها بی سر راه ایستاده بودند که لباسهایشان پاره پاره و یا بوهایشان مردنی بود . درختهای پیدبا آن پوستهای کنده شده شان مانند گدایان ژنده پوش نزدیک جاده قد کشیده بودند . گاوهای لاغر و مردنی و پرپشم ، مثل اینکه از قحطی در رفته باشند ، با حرص و ولع ،

علفهای درون شیارها را میبلعیدند. انگار همین الان خود را از چنگالهای مخوف و مرگباری خلاص کرده اند. وضع رقت بار این حیوانات نحیف در این روز زیبای بهار انسانرا بیاد شیخ زمستانهای طولانی، بورانها، یخ بندانها و برفهای سنگین آنها میانداخت. آرکادی فکر کرد: نه، این ناحیه غنی نیست، آنطوریکه باید عشق بکار را در انسان ایجاد نمیکند. نباید، نباید آنرا همیطور گذاشت بماند، اصلاح آن ضروری است... اما چطور باید آنرا انجام داد؟ از کجا باید شروع کرد؟...

آرکادی همیطور در فکر فرو رفته بود... اما بهار توانا هم بیکار نشسته بود: سبزه های دور و بر او مثل خرمن زر برق میزدند. بوته ها، سبزه ها، درختها، همه وهمه بآرامی موج میزدند و در زیر دم باد گرم صحرا میدرخشیدند. همه جاصدای زنگ دار و پیوسته تپهوها پیچیده بود. خروس های کولی، یا فریاد کنان روی چمنهای کوتاه پرواز میکردند یا بی صدا روی تپه های کوچک میدویدند. زاغچه ها، در میان گندمهای سرسبز و ظریف بهاری که هنوز کوتاه بود، سیاهی میزدند، خود را در وسط چاردارهائی که میدرخشیدند پنهان میکردند، و فقط نوک خود را از بالای امواج دمه دار سبزه ها مینمایاندند.

آرکادی نگاه کرد و نگاه کرد، افکارش رفته رفته ضعیف شد و بالاخره محو گردید... شنل خود را بکناری انداخت و همانطور با نشاط، مثل بچه های کوچک نگاهی بیدرش انداخت و دو باره او را در آغوش کشید. نیکلای پتروویچ گفت: دیگر چیزی نمانده است. از این تپه که بالا برویم منزل ما نمایان میشود. آرکادی جان، ما و تو در نهایت افتخار زندگی خواهیم کرد. تو مرا در کارهای کشاورزی کمک خواهی کرد. البته بشرط اینکه این کار ترا کسل نکند. حالا لازم است ما بیشتر بهم نزدیک بشویم. همدیگر را بهتر بشناسیم، اینطور نیست؟

— بدیهی است اما امروز چه روز زیبایی است؟

— عزیزم از قدم تو است که هوا اینطور شده است. بله، بهار باتمام

شکوه و جلالش تجلی نموده است. من با پوشکین هم عقیده ام.

یادت میآید که در کتاب یوگنی آنگین میگوید :
 چقدر پدید آمدن تو برای من غم انگیز است .
 بهار ، بهار ای ایام عشق ورزیدن و دوست داشتن !
 چقدر ...

صدای بازار اوف از میان کالسکه شنیده شد که میگفت : آرکادی! آن
 کبریت را بده تا پییم را روشن کنم .
 نیکلای پتروویچ ساکت شد ولی آرکادی که با کمی حیرت زدگی و
 دلسوزی بحرفهای او گوش میداد کبریت و یک قوطی نقره از جیب خود بیرون
 آورد و بوسیله پیوتر برای بازار اوف فرستاد .
 بازار اوف دوباره داد زد : سیگار میخواهی ؟
 آرکادی جواب داد : بده .

پیوتر برگشت و علاوه بر آن قوطی ، سیگار کلفت سیاهی در دست
 آرکادی گذاشت ، و او هم بلافاصله مشغول کشیدن شد . بوی توتون کهنه و
 ترشیده آن بقدری تند بود که پدر او ، که در عمرش سیگار نکشیده بود ،
 بی اختیار ولی آرام ، بطوریکه او ملتفت نشود ، بینش را از او برگردانید .
 بعد از ربع ساعت ، اسبها جلوی کریاس منزل چوبی و نو ساز خا کستری
 رنگی که شیروانی آن از آهن سرخ بود توقف کردند . این آبادی تازه
 «مارینو» یا باصطلاح روستائیان «کلاته بی زنان» بود .

هیچیک از اهل خانه برای استقبال به کریاس نیامده بودند. فقط يك دختر ده دوازده ساله و دنبال اوجوانکی که شباهت زیادی به پیوتر داشت از خانه بیرون آمدند. جوانک - مستخدم پاول پتروویچ کیرسانف - که لباس خاکستری رنگی پوشیده بود و روی دکمه‌هایش علامت خانوادگی کیرسانف‌ها دیده میشد ساکت بکالسکه نزدیک شد، در درشکه و چفت پهلوی کالسکه را باز کرد. نیکلای پتروویچ، پسرش و بازاراوف از میان يك سالن تاریک و تقریباً خالی که از پشت در آن صورت شاداب زنانه ای دیده میشد باطاق میهمانخانه که با سلیقه زیادی تمیز و مرتب شده بود وارد شدند.

نیکلای پتروویچ کلاه را برداشت، تکانی به موهایش داد و گفت: خوب، بخانه رسیدیم. حالا قبل از هرچیز، باید شام خورد و استراحت کرد. بازاراوف درحالیکه حروف را میکشید گفت: واقعاً خوب حرفی زدید. و خود را درون صندلی راحتی انداخت.

نیکلای پتروویچ بدون علت پا بزمین میکوبید: بله، بله، بگذارید شام بخوریم، هرچه زودتر شام بخوریم بهتر است. بفرمائید اینهم «پروکوف بیچ».

مردی شصت - هفتاد ساله، با موهای سفید، گندم‌گون و لاغر اندام وارد شد. دستمال صورتی رنگی بگردنش بسته و کت حنائی رنگی که دکمه

های برنجی داشت پوشیده بود. خنده کنان به آرکادی نزدیک شد، ابتدا دست او را بوسید و بعد بمیهمان تعظیمی کرد، عقب عقب بطرف دررفت و دستش را به پشت زد و ایستاد.

نیکلای پتروویچ گفت: پروکوف بیچ، اینهم او، بفرمائید، بالاخره پیش ما آمد.... چطور! تغییر کرده یا نه؟

بیرمرد از نو نیشخندی زد و گفت: «خیلی خوب شده» ولی فوراً ابروهای پر پشتش را درهم کشید و با لحن نافذی گفت: دستور میفرمائید میزرا بچینند؟

— البته، البته، خواهش میکنم. ولی «یوگنی واسیل بیچ» شما نمیخواهید اول سری باطاق خودتان بزنید؟

— نه تشکر میکنم، لزومی ندارد. فقط دستور بفرمائید چمدان مرا آنجا ببرند و اینهم لباس - «و بلوزش را از تن درآورد.

— خیلی خوب، پروکوف بیچ، پس شغل ایشانرا هم بگیرید (پروکوف بیچ مثل اینکه زورش نمیرسد، با هر دو دست لباس بازاراوف را برداشت و آنرا بالای سرش بلند کرد و روی نوک پا دور شد.)

— آرکادی توچطور، نمیخواهی چند دقیقه باطاق خودت بروی؟

— «چرا، باید خودم را تمیز کنم.» و میخواست بطرف دربرود که در همین لحظه شخص میانه بالائی که مثل انگلیسها لباس تیره رنگی پوشیده، کراوات کوتاه قشنگی زده و کفش راحتی سبکی بپا کرده بود وارد شد. این شخص باول پتروویچ کیرسانوف بود.

ظاهرش چهل و چهار پنج ساله مینمود: موهای سفید و کوتاهش مثل قره تازہ سیاهی میزد. قیافه اش صغراوی ولی بدون چین و چروک و بی اندازه آراسته و تمیز بود. انگار با قلم نازکی از سنگ تراشیده شده بود. آثار زیبایی بیش از حدی دراو، بالاخص در چشمان سیاه درخشان و بادامی او دیده میشد. آثار اصالت نژاد و ظرافت از سراپای او پیدا بود، و آن حالت تند و چالاکتی که معمولاً در انسان از سنین بیست سالگی ببعد از بین میروید هنوز دراو وجود داشت. پاول پتروویچ دست زیبایش را که از آستین آهار زده اش سفیدتر و بناخنهای بلند و سرخ و انگشتر عقیق و درشتی آراسته بود

از جیب شلوار بیرون آورد و در دست برادر زاده اش گذاشت. پس از اینکه اول بسک اروپائیا دست او را فشار داد، طبق معمول روسها سه بار با او روبوسی کرد، یعنی سه بار گوشهای معطر و خوشبوی خود را بگونه های او مالید و گفت: خوش آمدید، منزل مبارک.

نیکلای پتروویچ، بازاروف را با معرفی کرد. پاول پتروویچ اندام ظریفش را کمی خم کرد، تبسمی نمود، ولی دست نداد و حتی دوباره دستش را درون جیبش فروبرد.

پاول پتروویچ با صدای گیرا و مطبوعی شروع بصحبت کرد و هنگام صحبت تاب ظریفی بیدنش میداد، شانه ها را بالا می انداخت و دندانهای سفید و زیبایش را نشان میداد: فکر میکردم که دیگر امروز نخواهید آمد، مگر در راه اتفاقی افتاده بود؟

آرکادی جوابداد: نه، اتفاقی نیفتاده بود، همینطوری کمی تأخیر کردیم. در عوض حالا مثل گرك گرسنه هستیم. پدرجان بگو « پرو کوف بیچ» عجله کند، من الساعه برمیگردم.

بازاروف ناگهان از روی صندلی راحتی پرید و گفت: صبر کن، منم با تو میآیم. سپس هردو جوان از اطاق بیرون رفتند.

پاول پتروویچ پرسید: این کیست؟

— رفیق آرکاشا است. بطوریکه اومی گوید آدم خیلی فهمیده است.

— میهمان شما خواهد بود؟

— بله.

— عجب آدم پرموئی است!

— بله. چکار میشود کرد.

پاول پتروویچ درحالیکه با نوک ناخنها بمیز میزد گفت:

حس میکنم که آرکادی s'est dégourdi (۱) و راستی از برگشتن

او خیلی خوشحال شده ام.

سرشام بسیار کم صحبت میکردند. مخصوصاً بازاروف هیچ چیز

نمیگفت و پرمیخورد.

نیکلای پتروویچ باصطلاح خود، پیش آمده‌های مختلفی را از زندگی مزرعه داریش شرح میداد. از اشکالاتی که در مقررات دولتی وجود داشت، از کمیته‌ها، از وکلا، از لزوم وارد کردن ماشین آلات و غیره صحبت میکرد. پاول پتروویچ بآرامی در اطاق قدم میزد (اوهر گزاشام نمیخورد) گاهی گیلاس کوچکی از شراب قرمز پر میکرد و سرمیکشید ولی کمترین اشاره‌ای نمیکرد و حتی از گفتن حرف‌هایی از قبیل: « آها ! اهو ! هوم ! » نیز خودداری مینمود. آرکادی از اخبار پتربورک چیزهایی گفت ولی ناراحتی خاصی احساس کرد، همان ناراحتی ای که معمولاً جوانهای تازه بالغ در موقع ورود بجائی که عادتاً آنها را بچشم بچگی نگاه میکنند، دچارش میشوند. پیش از حد لزوم صحبت را طول میداد، از گفتن کلمه « پاپاجان » احتراز میکرد، و حتی یکبار بجای آن کلمه « پدر » را بکار برد که برآستی خیلی بزحمت ادا کرد. پیش از آن اندازه اینکه دلش میخواست برای خود شراب میریخت و تمام آنرا لاجرعه سرمیکشید. « پروگوف بیچ » چشم‌از او برنمیداشت و فقط لب‌هایش را می‌جوید. بعد از شام بلافاصله همه از هم جدا شدند. بازار اوف که روب‌دشامبر پوشیده و پهلوی تخت‌خواب آرکادی نشسته بود در حالیکه پب کسوک خود را میکشید گفت : عجب عموی زیبایی داری ! در ده اینقدر آدم شیک باشد، فکرش را بکن ! مخصوصاً ناخنهاش را که باید به نمایشگاه فرستاد !

آرکادی جوابداد : آخر تونمیدانی ، در موقع خودش شیری بود که تمام غزالها را بدام می‌انداخت. داستان او را یکوقتی برایت تعریف خواهم کرد. راستی خیلی زیبا بود، زنها از دیدنش دیوانه میشدند .

- آها ، پس اینطور ! او بیاد ایام گذشته اینطور خود را نگه‌داشته است ! با نهایت تأسف اینجا کسی نیست که او بدامش بیندازد . من همه‌اش حاج و واج مانده بودم . یقه عجیبی داشت ، درست مثل سنگ بود ، ریشش را چقدر با دقت تراشیده بود ! آرکادی نیکلایویچ ، فکر نمیکنید که حالا دیگر این کارها خیلی مضحک باشد ؟

- شاید ، ولی چیزیکه هست واقعاً آدم خوبی است .

- مظهر عهد دقیانوس است ! اما پدرت، تا بخواهی آدم خوبی است.

گرچه بیخود شعر میخواند، از کارهای اربابی هم سر در نمیآورد ولی آدم مهربانی است.

- پدرم جواهر است.

- توجه کردی که میترسید؟

آرکادی که انگار خودش نمیترسیده سرش را بعلامت تأیید تکان داد. بازاراوف ادامه داد: این رمانتیکهای پیرموجودات عجیبی هستند! دستگاه عصبی خود را تا حدجنون تحریک میکنند... چه میشود کرد! اعتدال از بین رفته است. خوب، من میروم، خدا حافظ! باید بگویم که دست روشویی اطاق من انگلیسی است ولی در اطاقم بسته نمیشود. رویهمرفته باید اینکار را تشویق کرد. هرچه باشد، دست روشویی انگلیسی داشتن علامت ترقی و پیشرفت است!

بازاراف رفت. حالت نشاطی به آرکادی دست داد. راستی، خوابیدن درخانه ایکه آدم در آنجا بدنیا آمده، روی تختخوابیکه بوی آشنائی میدهد، زیرملافه ایکه دستهای مورد علاقه ای روی آن کار کرده اند - شاید دستهای لاله اش - آن دستهای پرازمهریکه هرگز خسته نمیشدند، خیلی لذت دارد! آرکادی بیاد «یگورووا» افتاد. آهی کشید و برای او طلب آمرزش کرد... ولی درحق خودش دعائی نکرد.

هم او، هم بازاراوف بزودی خوابیدند ولی اهل خانه، مدتها بیدار بودند. بساز گشت پسر، نیکلای پتروویچ را منقلب ساخته بود. او توی رختخواب دراز کشید و لسی چراغ را خاموش نکرد، سر را بدستش تکیه داد و در اندیشه های دور و درازی فرو رفت. برادرش تا بعداز نیمه شب در اطاق کارخود، روی صندلی آبنوسی بزرگ جلوی بخاری ایکه در آن زغال سنگ باهستگی میسوخت نشسته ولی لباسش را درنیاورده بود، فقط بجای کفشهای راحتی، چاروق سرخ رنگ بدون پشت، دوخت چین پیا کرده بود. آخرین شماره روزنامه «گالینینی» را بدست گرفته بود ولی نمیخواند و بشعله کبود رنگ بخاری که زمانی فرومی نشست و گاهی زبانه میکشیدخیره شده بود... خدا میداند افکارش کجاها سیر میکرد! ولی فقط در گذشته سیر نمیکرد. از قیافه متفکرانه و عبوسش پیدا بود که تنها خاطرات گذشته او

را بخود مشغول نساخته است . در اطاق كوچك عقبی زن جوانی لباس كبود رنگی پوشیده ، دستمال سفیدی روی موهای سیاهش انداخته و روی صندوق بزرگی نشسته بود . او فینیچکا بود . گاهی بدقت گوش میداد ، زمانی چرت میزد ، و گاهی به در بازمانده ای نگاه میکرد که در پشت آن تختخواب كوچك پچگانه ای قرار داشت و صدای تنفس منظم و یکنواخت طفل خوابرفته اش شنیده میشد .

فردا صبح ، بازاراوف زودتر از همه بیدار شد و از منزل بیرون رفت. نگاهی باطراف خود انداخت و گفت : «هوم ! جای چندان خوبی نیست !» سهم اربابی نیکلای پتروویچ بعد از افزاز با روستائیان خود فقط صحرای بی آب وعلفی بود در حدود چهار هکتار . او در آنجا يك ملك زراعتی درست کرده ، خانه ای برای خود و خدمتکارانش ساخته ، باغی احداث نموده و دوچاه آب و يك استخر نیز کنده بود؛ ولی نهالها خوب نگرفته بود و آب در استخر زیاد بند نمیشد. آبچاهها شور مزه بود. تنها يك آلاچیق حسابی پوشیده از اقاویا و یاسمن بجا مانده بود که اهل منزل گاهگاهی برای صرف ناهار و چایی بدانجا میرفتند . بازاراوف در عرض چند دقیقه تمام اطراف باغ را گردش کرد ، وارد حیاط طویله شد ، لصطیل اسبها را سرکشی کرد ، بعد دوتا از بچه های خانه را پید کرد، فوراً با آنها آشنا شد، و باتفاق آنها به مرداب کوچکی که در يك کیلومتری خانه اربابی واقع بود برای گرفتن قورباغه رفت . یکی از بچه ها پرسید : آقا، قورباغه را برای چه میخواهید ؟

بازاراوف که با وجود عدم توجه با افراد طبقه پائین و بی اعتنائی نسبت بآنها قدرت خاصی در جلب اعتماد این مردم داشت جواب داد : گوش بده تا بگویم برای چه میخواهم : بدن این قورباغه ها را میشکافم ، درون آنها را بررسی میکنم تا ببینم چه کارهایی در آنها صورت میگیرد . آنوقت

میفهمم داخل بدن ماهم چه خبر است. آخر من و تو هم مانند همین قورباغه‌ها هستیم، نهایت روی دوبا راه میرویم.

– فایدهٔ اینکار چیست؟

– فایده اش اینست که اگر تو بیمار شدی من تشخیص غلط نمیدهم و

میتوانم معالجه ات کنم.

– مگر تو «دوختور» هستی؟

– آری.

– واسکا، میشنوی، آقا میگه من و تو هم مثل همین قورباغه‌ها هستیم.

خیلی عجیب است!

واسکا، بچهٔ هفت سالهٔ پا برهنه ای که کله اش مثل برف سفید بود و

لباس قزاقی خاکستری رنگش یقهٔ بلندی داشت گفت: من از این قورباغه‌ها

میتروسم.

– از چه میترسی؟ مگر گاز میگیرند؟

بازاروف آهسته گفت: خوب فیلسوف‌ها، بروید توی آب.

در عرض این مدت نیکلای پتروویچ هم از خواب بیدار شد و باطاق

«آرکادی» رفت. موقعیکه وارد شد آرکادی لباسش را پوشیده بود.

پدرو پسر بروی بالکون، زیر سایهٔ بنائمی که بطرز خاصی نقاشی شده بود

آمدند. نزدیک نرده‌ها، روی میز، در میان خوشه‌های بزرگ یاسن، سماور

داشت میجوشید. همان دختری که دیشب اولین بار با استقبال مسافران شتافته

بود، روی بالکون آمد و با صدای نازکی گفت:

– «فدوسیای نیکلایونا» حالشان خوب نیست، نمیتوانند بیایند، فرمودند

از شما بپرسم که آیا خودتان مایلید چای بریزید یا عقب «دونیاشا» بفرستم.

نیکلای پتروویچ نگذاشت او حرفش را تمام کند: خودم میریزم، خودم.

آرکادی توجاتی را باچه چیزی میخوری، بالیمو یا با سرشیر؟

آرکادی جوابداد: «با سرشیر.» بعد کمی سکوت کرد، آنوقت

بالحن استفهام آمیزی گفت: پاپاجان؟

نیکلای پتروویچ خجالت‌زده به پرسش نگاه کرد: چه میگوئی؟

آرکادی چشمها را بزمین دوخت:

– پاپاجان ، اگر سؤال من بنظر تو تا حدی بیجا میآید باید مرا بیخشی، چون خودتو با آن صداقت، صداقت مرا تحریک کردی اوقات تلخ نمیشود؟ ...
– بگو!

– بمن اجازه میدهی جسارت کنم و پرسم که ... نکنه فین ... از این لحاظ که من اینجا هستم نمیآید چائی بریزد؟
نیکلای پتروویچ خود را جابجا کرد و بالاخره گفت: شاید، خیال میکند ... خجالت میکشد ...

– بیخود خجالت میکشد. اولاً تو طرز تفکر مرا میدانی. (آرکادی همیشه از تکرار این جمله خوش میآمد). و در نانی بساور میکنی که نمیتوانم حتی بقدر سرموئی هم در زندگی و رفتار تو دخالت کنم؟ اما من مطمئنم که محال است انتخاب تو بد باشد. اگر تو اجازه بدهی شاید آن زن شایستگی این راداشته باشد که با تو درزیریک سقف زندگی کند: گرچه پسر نمیتواند برای پدر تکلیف تعیین کند، بالاخص پسری مانند من، آنهم برای پدری مثل تو، که هرگز و بهیچ عنوانی آزادی مرا محدود نکرده است.

صدای آرکادی ابتدا میلرزید، زیرا در خودش احساس بزرگ منشی خاصی میکرد. اما در عین حال می فهمید که این حرفها برای پدرش جنبه سرزنش و شماتت را دارد. ولسی صدای شخص در خود او خیلی اثر میکند و باو حرارتی مبخشد. به همین دلیل آرکادی هم آخرین کلماتش را محکم و حتی با لحن بسیار مؤثری بیان کرد.

انگشتهای نیکلای پتروویچ از نوبطرف پیشانی و ابروهایش حرکت کرد. سپس صدای خفه و آرامش شنیده شد:

– متشکرم، آرکادی جان، واقعاً پیشنهاد منصفانه است. البته اگر ایندختر ارزش نداشت ... این کار را که صرفاً از نظر هوسرانی نکرده ام. من ناراحتم که در این باره باتوصحت میکنم. اما تو خودت میفهمی که برای او مشکل بود اینجا بیاید، پهلوی تو، مخصوصاً در اولین روز ورودت.
آرکادی با بزرگ منشی جدیدی از روی صندلی پرید و بانگ زد:

— پس در اینصورت ، من خودم میروم و برایش توضیح میدهم که هیچ دلیلی ندارد از من خجالت بکشد .

— آرکادی : نرو ... در واقع ... آخر علتی ... حق بود قبلاً بتو میگفتم که ...

ولی آرکادی دیگر حرفهای او را نمی شنید و از روی بالکون دوید. نیکلای پتروویچ پشت سر او نگاهی کرد و خجلت زده خود را روی صندلی انداخت . قلبش بشدت میزد ... در این لحظه ، آیا روابط اجتناب ناپذیری را که در آینده بین او و پسرش میبایستی بوجود آید ، پیش خود مجسم نمیساخت ؟ آیا به این فکر نبود که اگر آرکادی اصلاً کاری باینکارها نداشت در نتیجه احترام بیشتری برای پدرش قائل شده بود؟ آیا خود را بخاطر ضعف نفسش سرزنش نمیکرد ؟ - مشکل بتوان گفت . چون تمام این احساسات در او ظاهر شده بود ، ولی بشکلی گنگ و مبهم . هنوز صورتش برافروخته بود و قلبش میزد که صدای تند پاهائی شنیده شد و متعاقب آنها آرکادی روی بالکون ظاهر گردید . در صورتش آثار محبت و پیروزی دیده میشد : پدر، ما با هم آشنا شدیم ! واقعاً هم امروز حال فدوسیای نیکلایونا چندان خوب نیست ، وبهین علت دیرتر میآید . اما دیشب چرا بمن نگفتی که من برادر هم دارم ؟ در آنصورت همان دیشب میبوسیدمش ، همین کاری را که الساعة کردم .

نیکلای پتروویچ میخواست چیزی بگوید ، میخواست از جا بلند شود و آغوشش را باز کند ، که آرکادی خود را بگردن او آویخت .

صدای پاول پتروویچ از پشت سر شنیده شد : « باز چه شده؟ دوباره همدیگر را بغل میکنید؟ » پدر و پسر هر دو از پیدا شدن او در اینموقع خوشحال شدند : در زندگی ، دقایق ولحظات دردناکی پیش میآید که انسان از صمیم قلب آرزو میکند خود را از قید آنها آزاد سازد .

نیکلای پتروویچ با خوشحالی شروع بصحبت کرد : تعجب میکنی ؟ آخر من سالهاست منتظر آرکاشا هستم ... از دیشب تا بحال فرصت نکردم حتی خوب او را ببینم .

— من ! اصلاً تعجبی ندارم ؛ دور نیست که حتی خود من هم او را در آغوش بکشم .

آرکادی بعموی خود نزدیک شد، و بار دیگر تماس سیبل‌های خوش‌بو و عطر آگین او را احساس کرد. پاول پتروویچ پهلوی میز نشست. مثل انگلیسیها لباس تمیزی مخصوص به صبح پوشیده و فینه کوچک قرمز رنگی بسر گذاشته بود. این فینه و کراوات کوچکی که شل بسته شده بود معرف آزادی زندگی در ده بود. ولی یقه تنگ پیراهنش که غیر سفید و رنگی، متناسب برای موقع نظافت در صبح بود، مثل معمول سخت زیر چانه تراشیده‌اش را فشار میداد. از آرکادی پرسید:

– رفیق تازه ات کجاست؟

– خانه نیست، معمولاً زود بیدار میشود و اینجا آنجا میرود. نباید زیاد در فکر او بود، او اصلاً پای بند تشریفات نیست.

پاول پتروویچ که آرامی کره را روی نان می‌آلاید گفت: بله، معلوم است. خیلی پهلوی ما میماند؟

– تا چه پیش بیاید. اینجا سرراهش است، پیش پدرش میرود.

– منزل پدرش کجاست؟

– در همین استان ما، در هشتاد کیلومتری اینجا. ملک کوچکی در

آنجا دارد. قبلاً دکترو هنگ بوده است.

– د، د، د، د، د، د، آها، آها، من همه اش از خودم می‌پرسیدم این نام

فامیل را کجا شنیده‌ام: بازاراوف؟ ... نیکلای، بازاراوف پزشک را بخاطر داری که در هنگ باباجان خدمت میکرد؟

– مثل اینکه راست میگوئی، آری.

– «مطمئنم، خودش است. همان پزشک پدر اوست. هوم!» بعد دست

به سیبل‌هایش کشید و با کلمات شمرده‌ای پرسید: خود آق‌سای بازاراوف شخصاً چه جور آدمی است؟

– چه آدمی است؟ عموجان، منظور شما اینستکه او از لحاظ فکری

چه جور آدمی است؟

– بله، برادر زاده عزیز. بفرمائید.

– او «نیپیلیست» است.

نیکلای پتروویچ گفت: تا آنجده که من میتوانم قضاوت کنم، اینستکه

اینکلمه از «نیهیل» لاتین گرفته شده که معنای «هیچ» میدهد. شاید مقصود از این کلمه بیان شخصی است که ... بهیچ چیز معتقد نباشد؟
 پاول پتروویچ نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت: بگو «کسیکه برای هیچ چیز احترامی قائل نیست.» و دوباره مشغول کره مالیدن بنان شد.
 آرکادی گفت: مقصود کسی است که بهرچیز از جنبه انتقادی آن نگاه میکند.

پاول پتروویچ پرسید: با آنچه که من گفتم چه فرقی دارد؟
 - نه، این دو مطلب یکی نیست، نیهیلیست آدمی است که بحرف هیچ آدم صاحب نظری تسلیم نمیشود و بدون استدلال هیچ اصلی را نمیپذیرد و لو آن اصل مورد قبول و احترام عده زیادی از مردم باشد.
 پاول پتروویچ گفت: خوب، این عقیده چه حسنی دارد؟
 - عموجان، تا از نظر که صحبت کنیم. ممکن است یکی از این موضوع خوشش بیاید و یکی دیگر بدش بیاید.

- بله، مطلب در همینجا است. من می بینم که این موضوع با وضع ما متناسب نیست. ما در مکتب قدیم درس خوانده ایم. ما معتقدیم بدون اصول (پاول پتروویچ کلمه اصول را خیلی نرم، بسبک فرانسویها ادا میکرد ولی آرکادی برعکس، غلیظ تلفظ میکرد و روی هجای اول آن تکیه مینمود.) بدون آن اصولی که تو میگوئی مردم هم بآن معتقدند، غیر ممکن است قدمی بجلو برداشت و یا نفسی کشید: *Vous avez changé tout cela.* خدا شما را سلامت بدارد و بدرجات عالی برساند. ما فقط میخواهیم تماشا کنیم ولذت ببریم، آقایان... چه گفتید؟

آرکادی با لحن شمرده ای تکرار کرد: نیهیلیست ها.

- بله، قبلا هکلیست ها بودند، حالا نیهیلیست ها هستند. ببینیم شما چه جور درخلاء، در این دنیائی که نفس کشیدن برای انسان غیرمقدور است زندگی خواهید کرد؟ نیکلای پتروویچ، داداش، حالا خواهش دارم شما آن زنگ را بزیند، الان دیگر موقع کاکائو خوردن من است.
 نیکلای پتروویچ زنگ زد و فریاد کشید: «دونیا شا!» اما بجای دو نیا شا خود فنیچکا روی بالکن ظاهر شد.

او زن جوان بیست و دو ساله ای بود که پوستی سفید، اندامی ظریف، موها و چشمهایی مشکی، لبهای سرخ رنگی چون لب کودکان و دستهایی کوچک و ظریف داشت. پیراهنی چیت و زیبا و متناسب پوشیده بود، دستمال گردن کبود رنگ و نوبی با آزادی روی شانه های گرد و لغزانش قرار گرفته بود. فنجان بزرگ کاکائومی را آورد و وقتی آنرا در مقابل پاول پتروویچ گذارد، سرا پا ناراحت و مشوش شده بود: خون گرم و قرمز رنگی در زیر پوست لطیف صورت ملیح و زیبایی او موج میزد. چشمانش را پائین انداخت و جلوی میز ایستاد. نوک انگشتانش را روی میز گذارد و بآنها تکیه داد. دو احساس متضاد در آن واحد، در او بوجود آمده بود: هم از آمدن خود شرمنده بود و هم احساس میکرد حق داشته است بیاید.

پاول پتروویچ ابروها را سخت درهم کشید، نیکلای پتروویچ هم ناراحت شد.

پاول پتروویچ آهسته و بزمحت گفت: فنیچکا سلام.

فنیچکا با صدائی آهسته ولی رسا جوابداد: «سلام آقا.» بعد زیر چشمی به آرکادی که دوستانه لبخند میزدنگاهی انداخت و آهسته خارج شد. کمی شلال راه میرفت ولی این راه رفتن باو میآمد.

چند لحظه ای، سکوت روی بالکون حکمفرما شد. پاول پتروویچ قدری از کاکائوی خود را سر کشید و ناگهان سربلند کرد و گفت: اینهم آقای نیپیلیست که دارند تشریف میآورند!

در واقع، بازار اوف در میان باغ، از روی بستر گلها میگذشت و بآنها نزدیک میشد. شلوار و روپوش سفیدش گلی شده بود. علف باطلاتی و چسبنده ای دور نوک کلاه کهنه و گردش پیچیده بود. در دست راست کیسه کوچکی گرفته بود که درون آن چیز زنده ای تکان تکان میخورد. بسرعت به بالکن نزدیک شد، سری تکان داد و آهسته گفت: آقایان سلام، ببخشید که دیر برای صرف چائی آمدم، الآن برمیگردم. اول یکجائی برای این اسرا پیدا کنم.

پاول پتروویچ پرسید: چه آوردید، زالواست؟

— نه، قورباغه است.

– میخورید یا پرورششان میدهید ؟

بازار اوف در حالیکه باطاق خود میرفت بایی اعتنائی گفت : برای آزمایش گرفته ام .

پاول پتروویچ طعنه زنان گفت : آنها را تکه تکه میکند . پای بند اصولی نیست ، ولی به قورباغه ها عقیده دارد .

آرکادی از روی ترحم نگاهی به عمویش کرد . نیکلای پتروویچ هم یواشکی شانها را بالا انداخت . پاول پتروویچ احساس کرد که شوخی نامناسبی کرده است . دنباله کلام را به کارهای کشاورزی ، به پیشکار جدید که شب گذشته پیش او آمده بود و شکایت میکرد که «فومای» کارگر «شلوغ بازی» در میآورد و «نافرمانی» میکند کشید و ضمناً اضافه کرد : این کارگر خودش را همه جا مثل «یزوپ» بد معرفی میکند ، عاقبت بدی خواهد داشت و حماقت او برایش گران تمام میشود .

بازار اوف برگشت ، سرمیز نشست و با عجله مشغول چای خوردن شد .
 هردو برادر ساکت باونگه میگردند ولی آرکادی زیر چشمی ، گاهی متوجه
 پدر و گاهی متوجه عمویش بود .

بالاخره نیکلای پتروویچ پرسید : از اینجا زیاد دور شدید ؟
 - تا این مرداب کوچکی که در این نزدیکی ، بهلوی جنگل سپیدار
 است ، رفتم . پنج شش تا از این دراجها را دنبال کردم . آرکادی ، تو خوب
 میتوانی آنها را شکار کنی .

- مگر شما خودتان شکارچی نیستید ؟
 - نه .

پاول پتروویچ بنوبه خود پرسید : شما در رشته فیزیک کار میکنید ؟
 - فیزیک ، بله . بطور کلی ، در علوم طبیعی کار میکنم .
 - میگویند «ژرمنها» در این اواخر ، پیشرفتهای زیادی در این قسمت
 کرده اند .

- بازار اوف با بی اعتنائی گفت : بله ، آلمانیها در این قسمت سمت
 معلمی نسبت بما دارند .

پاول پتروویچ ، بطور مسخره کلمه «ژرمن» را بجای «آلمانی»
 استعمال کرد ولی کسی متوجه نشد .

بعد بالحی که تظاهر بادب میکرد گفت: «شما تا این حد بآلمانها عقیده مندید!» بیقیدی کامل بازاراوف طبیعت اشرافی او را ناراحت و جریحه دار ساخته بود، باطناً التهاب و هیجانی درخود احساس میکرد. این طیب زاده، علاوه بر آنکه نمیترسید، شمرده و مقطع و از روی بی میلی هم جواب میداد، و در آهنگ صدایش حالت خشونت و جسارتی احساس میشد. بازاراوف گفت:

– دانشمندان آنها مردم واردی هستند.

– همینطور است. قطعاً شما در باره دانشمندان روس چنین نظری ندارید. اینطور نیست؟

– راستش را بخواهید، همینطور است.

پاول پتروویچ راست شد، و سرش را بهقب برد و گفت: این ازخود گذشتگی شما خیلی قابل تقدیر است! آنطوریکه آرکادی همین حالا برای ما نقل میکرد شما گفته های هیچیک از بزرگان و صاحب نظران را قبول ندارید، آیا همینطور است؟

– چرا قبول داشته باشم؟ بچه عقیده داشته باشم؟ هر که حرف حسابی بزند من قبول میکنم. والسلام. دیگر چه میخواهید؟
پاول پتروویچ گفت: «مگر آلمانها همه حرف حسابی میزنند؟» –
قیافه اش طوری بی اعتنا و غرق در افکار دور و دراز بود که گویی اصلاً در عالم دیگری سیر میکرد.

بازاراوف با دهن دره کوتاهی که پیدا بود نمیخواهد بحث را ادامه بدهد جواب داد: البته نه همه شان.

پاول پتروویچ نگاهی به آرکادی انداخت، مثل اینکه دلش میخواست بگوید: «عجب رفیق با تربیتی داری!». و از نو با اندکی ناراحتی ادامه داد: اما بنده، بنده سرابا تقصیر بشخصه اصلاً از آلمانها خوشم نمیآید. از آلمانیهای روسی که چیزی نمیگویم: معلوم است که چه جور جانورهای هستند. اما آلمانیهای آلمانی را هم نمیتوانم تحمل کنم. حالا اگر باز آن آلمانیهای قبلی را میگفتید عیبی نداشت، آنها شیلر داشتند، گوته و... داشتند. مخصوصاً برادرم بآنها خیلی احترام میکندارد... ولی حالا همه

شیمیست و ماتریالیست شده اند...

بازاوارف نگذاشت حرف اوتامام بشود : يك شیمیست حسابی از صد تا شاعر بهتر است .

پاول پتروویچ گفت : « پس اینطور ! » و مثل اینکه میخواست جلوی خواب رفتن خود را بگیرد ، ابروهایش را کمی بالا برد : عجب ، پس شما اصلاً بهتر معتقد نیستید ؟

بازاوارف با لبخند تحقیر آمیزی داد زد : چرا ، منتهی نه هنر پول در آوردن یا بواسیری بودن !

– بله آقا ، بله . ملاحظه میفرمائید که دارید مسخرگی میکنید . مثل اینکه شما منکر همه چیز هستید ؛ باشد قبول میکنیم . بگوئید بینیم آیا شما فقط و فقط معتقد بعلم هستید ؟

– من که بشما عرض کردم بهیچ چیز معتقد نیستم . اصلاً ، علم ، علم بطور اعم یعنی چه ؟ همانطوریکه عناوین و حرفه های مختلف وجود دارد علومی نیز هست . ولی علم بطور اعم اصلاً وجود ندارد .

– بسیار خوب آقا ، معتقدات دیگری را که در زندگی عادی شکل قانون بخود گرفته اند چطور ؟ آنها را هم منکرید ؟
– پس شما دارید مرا استنطاق میکنید ؟

پاول پتروویچ کمی رنگش پرید ... نیکلای پتروویچ وظیفه خود دید که در این بحث دخالت کند :

– یوگنی واسیل بیچ عزیز ، ما در این باره ، يك وقتی مفصلتر صحبت خواهیم کرد . هم از عقیده شما مطلع میشویم وهم عقیده خودمان را برای شما میگوئیم . من بنوبه خود از اینکه شما بتحصیل علوم طبیعی مشغولید راستی خوشحالم . شنیده ام که « لئی بیخ » کشفیات حیرت انگیزی درباره حاصل خیزی زمین ها نموده است . ممکن است شما در کارهای فلاحی بن کمک کنید و راهنمایی های مفیدی بفرمائید ؟

– من کاملاً در اختیار شما هستم ، نیکلای پتروویچ ؛ اما ما کجا « لئی بیخ » کجا ! اول باید الفبا را یاد گرفت و بعد کتاب را برداشت . ما هنوز الفبا را بلد نیستم .

نیکلای پتروویچ پیش خود گفت: «تو عجب آدمی هستی، می بینم که نیهیلیست حسابی هستی.» ، بعد بصدای بلند اضافه کرد :

– با اینوصف اجازه بفرمائید هر وقت فرصت کردیم خدمت برسیم .
اما برادر ، فکر میکنم حالا وقت آنست که برویم با ناظر صحبت هائی بکنیم .

پاول پتروویچ از روی صندلی بلند شد ، وبدون اینکه بکسی نگاه کند گفت :

– بله ، عیب کاردر اینستکه اگر آدم چهار - پنجسالی در ده زندگی کندواز عقلای قوم خود دور بماند بکلی احمق میشود . انسان سعی میکند آنچه را که میداند فراموش نکندولی يك مرتبه متوجه میشود که تمام آن مطالب پوچ و مزخرف بوده و دیگر اشخاص عاقل وحسابی به مهملاتی از آن قبیل که آدم میدانسته نمیردازند . مفهوم و خلاصه مطلب این خواهد بود که آدم ، آدم عقب مانده و مهملی شده است . چه میشود کرد ! مثل اینست که حقیقتاً جوانها از ما عاقلترند .

پاول پتروویچ چرخى روی پاشنه پا زد وبا تآنى بیرون رفت ، نیکلای پتروویچ هم بدنبال او . همینکه در پشت سر دو برادر بسته شد ، بازاراوف با خونسردی از آرکادی پرسید :

– چطور ، او همیشه توی خانه اینطور است ؟

– یو گنى ، گوش بده ! تو با او خیلی تند برخورد کردی ، باو اهانت کردی .

– بله ، من حوصله ندارم با این اشراف منش های ولایتی با مبادی آداب صحبت کنم . اینها همه چیز خودخواهی ، قرتی گری ، و تکبر بیجا هنردیگری ندارند . با چنین طرز تفکری بهتر بود ایشان تاحال حرفه خودش را در پتربورک ادامه میداد ... گرچه ، اصلاً بمن چه مربوط است ، بدرک !
میدانی من چند تا نمونه کیمیایی از سوسکهای آبی *Dysticus marginatus* پیدا کرده ام ، بهت نشان خواهم داد .

– من بتو قول دادم داستان او را برایت نقل کنم .

– داستان سوسک ها را ؟

- خوب دیگر بس است، یوگنی! داستان عمویم رامیگویم. خواهی دید که او آنطورها هم که تو تصور میکنی نیست. بیشتر مستحق دلسوزی است تا مسخره شدن.

- من بحثی نمیکنم. ولی شما بغاطر او چرا اوقاتان تلخ میشود؟

- یوگنی، آدم باید منصف باشد.

- چه لزومی دارد؟

- نه گوش کن...

و آرزوی سرگذشت عمویم را که در فصل بعد بنظر خوانندگان محترم

میرسد برای او شرح داد.

پاول پتروویچ کیرسانوف مثل برادر کوچکترش نیکلای، ابتدا در خانه تربیت شد و سپس وارد دانشکدهٔ افسری گردید. از کودکی بسیار زیبا بود. بعلاوه خیلی بخود اعتماد داشت، کمی شوخ و تا حدی تندخو بود و بهمین جهت همیشه مورد توجه واقع میشد. از وقتیکه بدرجهٔ افسری رسید رفته رفته سروکله اش در همه جا پیدا میشد، در اجتماعات خیلی مورد استقبال قرار میگرفت، زیاد بسا خودش ور میرفت و حتی حماقت‌ها و بلهوسی‌هایی هم بخرج میداد. ولی همهٔ این‌ها باو می‌آمد. زنها وقتی او را میدیدند از خود بیخود میشدند. مردها او را جلف و ژیکولومیخواندند و باطناً نسبت بساو حسادت میورزیدند. او همانطوریکه در بالا گفتیم، با برادر خود در یک منزل زندگی میکرد و با اینکه اصلاً وجه مشابهتی با او نداشت معیناً باو بسیار علاقمند بود. نیکلای پتروویچ اندکی می‌لنگید، سیمایش مطبوع و دلنشین ولی اندکی افسرده بود. چشمان سیاه نسبتاً درشت و موهای نرم و نازکی داشت. از تنبلی خوشش می‌آمد، ولی در عین حال بکتاب خواندن میل مفرطی داشت و از اجتماعات گریزان بود. پاول پتروویچ برعکس، حتی یکشب راهم در منزل صبح نمیکرد و شهرت داشت که آدم چالاک و متهوری است (شاید باین علت بود که ژیمناستیک را میان تیپ‌جوان رواج داده بود). بیش از پنج-شش کتاب بزبان فرانسه نخوانده بود و در بیست و هشت سالگی بدرجهٔ سروانی رسیده آیندهٔ درخشانی در

انتظارش بود که ناگهان وضعش تغییر کرد .

در آنمواقع ، شاهزاده خانمی بنام (ر) ، که هنوز هم مردم خاطره او را از یاد برده اند ، گاهگاهی در اجتماعات پتربورگ دیده میشد . شوهر بسیار تربیت شده زیبا ولی نسبتاً احمقی داشت و صاحب فرزندی هم نبود . معمولاً بیمقدمه بخارجه میرفت ، بیمقدمه برمیگشت و رویهمرفته زندگی اسرار آمیز و عجیبی داشت . به هوسرانی و سبکسری شهرت یافته بود ، در کمال خوش روئی از هر گونه لذتی استقبال میکرد و آنقدر میرقصید تا از پا در میآمد . در میهمانیهایی که میداد ، سرشب ، جوانها را در جاهای نسبتاً تاریک گیر میآورد ، با آنها لاس میزد ، شوخی میکرد و قهقهه میخندید . ولی نیمه های شب که میشد همه اش گریه میکرد ، دعا میخواند ، یکجا بند نمیشد و اغلب تا صبح ، یا با حالتی غمزده دستها را بهم میمالید ، بی تابی میکرد و توی اطاق قدم میزد و یا سر تا پا سرد میشد ، رنگش میپرید ، دوزانو می نشست و مشغول خواندن مزامیر میشد . همینکه روز فرا میرسید باز بکلی تغییر ماهیت میداد و دوباره یک زن کاملاً اجتماعی میشد : همه جا میرفت ، با همه کس میگفت و میخندید ، و راجی میکرد و خود را با هر چیزی که ممکن بود کوچکترین سرگرمی برایش داشته باشد مشغول میساخت . اندام موزون و ظریفی داشت ، گیسوان طلائی رنگ زیبایش که تا پشت زانوهایش میرسید مثل خرمن زر بر روی شانهاش ریخته میشد . لباسهای ظریف و خوش دوختی همیشه به تن میکرد . ولی رویهمرفته نمیشد گفت زن زیبایی است : تنها چیزی که در تمام صورت او جلب نظر میکرد همان چشمهایش بود ، اما نه خود چشمها - چشمهایش تا اندازه ای ریز و خاکستری رنگ بود - بلکه نگاههای او بود ! نگاههایی تند و نافذ ، جسورانه ، متفکر و سوداگانه ، خلاصه نگاههایی اسرار آمیز که برق مخصوصی از آنها جستن میکرد . این «حالت» همیشه در آن چشمها وجود داشت حتی موقعی هم که بیمعنی ترین حرفها از دهانش بیرون میآمد ، باز این حالت در آنها تجلی میکرد . پاول پتروویچ او را در یکی از مجالس رقص دیده و در همان اولین مازورکا - رقصی که در جریان آن یک کلمه حرف حسابی هم از او نشنیده بود - سخت دلباخته او شده و با اطمینانی که به پیروزی خود داشت بزودی بمقصود خود رسیده بود . اما با کمال

تعجب این پیروزی آسان، نه تنها او را سرد نکرده بود بلکه برعکس او را در عشق خود راسخ تر و نسبت بآن زن - زنی که حتی پس از تسلیم کامل خود باز هم انگار يك چیز مقدس آسمانی و يك راز پنهانی که دست یافتن بر آن برای کسی مقدور نبود در وجودش نهفته داشت - علاقمند تر و دلپسته تر ساخته ساخته بود. خدا میداند چه قوه ای در روح بیقرار این زن آشیانه کرده بود! گویی وجودش اسیر چنگال نیروهای مرموزی بود که خود او هم وقوفی بر آن ها نداشت. این نیروهای اهریمنی، بی آنکه عقل قاصر او یاری جلوگیری از سلطه آنها را داشته باشد، بدلخواه خود با تمام وجود او بازی میکردند.

هم آهنگی در هیچیک از حرکات و سکناتش وجود نداشت. تنها نامه-هائیکه سوطن شوهرش را بر میانگیخت، نامه‌هایی بود که برای شخص تقریباً ناشناسی مینوشت. شخصی که خودش هم او را نمیشناخت، ولی عشقش او را سخت دردمند و ناراحت ساخته بود. او با این آدم دیگر نمیخندید، شوخی نمیکرد، بلکه فقط بحرفهایش گوش میداد و با حسرت باو نگاه میکرد. گاهی، و اغلب بطور ناگهانی، این حالت به ترس شدید و سردی بدل میشد، قیافه وحشت زده اش مثل قیافه مرده‌ها میشد و خود را به تختخواب میچسباند. و اگر احياناً مستخدمه اطاق گوشش را بدر میچسباند، صدای حق‌هق‌گریه او رامی‌شنید. مکرر اتفاق میافتاد که کیرسانوف، بعد از يك ملاقات شیرین با او، وقتی بمنزل بر میگشت اندوهی تلخ و جانکاه، اندوهی که مثل خوره روح او را میخورد، شبیه به اندوهی که بعد از يك شکست قطعی همیشه انسان دچارش میشود، در قلب خود احساس میکرد؛ آنوقت از خود میپرسید: دیگر چه میخواهم؟ ولی باز حس میکرد که چیزی کم دارد و هنوز دل بیقرارش تسکین نیافته است. روزی حلقه انگشتری را که روی سنک آت تصویر ابوالهول نقش شده بود به شاهزاده خانم هدیه کرده بود. شاهزاده خانم از او پرسیده بود: این چیست؟ ابوالهول است؟

- بله، و این ابولهل شما هستید؟

خانم نگاه اسرار آمیزش را بآرامی باو دوخته بود: «من؟» و بعد بالحنی استهزا آمیز، در حالیکه بسا نگاهش آتش بجان او میزد گفته بود: «چه

پاول پتروویچ همان وقتی هم که شاهزاده خانم باو علاقمند بود ، همیشه دچار ناراحتی و عذاب روحی خاصی بود . دیگر وقتی نسبت باو سرد شد (که تصادفاً این قضیه خیلی زود اتفاق افتاد) معلوم بود که کارش باید بکجاها بکشد : خود را شکنجه میداد ، حسادت میورزید ، یکدقیقه او را آسوده نمیگذاشت و همه جا بدنبالش بود . بالاخره این سماجتها و تعقیبها شاهزاده خانم را بستوه آورد و مجبور بمسافرت بخارجه کرد . پاول هم با وجود خواهشهای دوستان و نصایح رؤسایش از کار خود استعفا داد و بدنبال او رفت . چهار پنج سال در کشور های ینگانه بسر برد ؛ گاهی او را تعقیب میکرد ، زمانی عمدأ او را از نظر دور میداشت ، دیگر از خودش خجالت میکشید و از کم ظرفیتی خود بدش میآمد ولی چه فایده ! تمثال او ، تمثال معما آمیز درك ناپذیر ولی خیره کننده و زیبای او در اعناق روحش نقش بسته بود . بالاخره تصادف بار دیگر هم آنها را در « بادن » بهم نزدیک ساخت . این دفعه ، این زن بجدی مهربانی و محبت نشان میداد که گوئی هرگز پاول را تا این اندازه دوست نداشته است ... ولی این سعادت هم بیش از يك ماه نپائید : آتشی بود که برای آخرین بار زبانه کشید و برای همیشه هم خاموش شد . کیرسانوف که قبلا این جدائی اجتناب ناپذیر را احساس کرده بود دلش میخواست لااقل رفاقت او باقی بماند . گوئی دوستی با چنین زنی امکان داشت ... او پاول را غافلگیر و مخفیانه « بادن » را ترك کرد و از آن ببعدهم سعی کرد که دیگر او را نه بیند . پاول بروسیه برگشت . سعی کرد زندگی قدیم خود را از نو احیا کند ولی دیگر نتوانست آن راه را دنبال کند : مثل دیوانه ها ، هر دقیقه بجائی میرفت ، مسافرت میکرد و تمام عادات يك فرد اشرافی را حفظ مینمود . ممکن بود مزه دوسه پیروزی تازه دیگری را هم بچشد ، ولی او از خود و از دیگران ، دیگر توقع خاصی نداشت هیچ کاری هم نمیکرد . پیری فرامیرسید و موها سپید میشد . شبها در کلوب نشستن ، دائماً غصه خوردن و در جمع مجرد ها بالا قیدی بحث کردن - که میدانیم تا چه اندازه کار بدی است - برای او ، امر لازمی شده بود . بدیهی است راجع باز دواج هم فکری نمیکرد . بدین ترتیب ده سال ، بی رنگ و بی ثمر ، سریع و خیلی هم سریع گذشت .

در هیچ‌جائی مثل روسیه زمان زودنمیگذرد. گرچه، معروف‌است در زندان زودتر میگذرد. در کلوب، یکروز سرناهار، خیر مرگ شاهزاده خانم (ر) را شنید: او در پاریس اختلال‌حواس پیدا کرده و چشم از جهان فرو بسته بود. از سرمیز بلند شد، مدتی در اطاق کلوب قدم زد، سپس جلوی عده‌ای که ورق بازی میکردند توقف نمود، خشکش زد: تا موقعیکه آنها بازی میکردند همانجا ایستاد ولی مطابق معمول دیر بخانه برگشت. مدتی بعد هم پاکتی بعنوان خود دریافت کرد و همان حلقه‌ای را که بشاهزاده خانم (ر) هدیه کرده بود درون آن یافت. شاهزاده خانم صلیبی روی ابوالهول رسم کرده، از او خواسته بود این معما را - که صلیب چیست؟ - حل کند.

این جریانات در آغاز سال ۱۸۴۸ رخ داده بود، یعنی همانوقتی که نیکلای پتروویچ پس از مرگ زنش به پتربورگ آمده بود. پاول پتروویچ، تقریباً از همان زمانیکه برادرش درده زندگی میکرد او را ندیده بود. زیرا عروسی نیکلای پتروویچ درست مقارن با نخستین روزهای آشنائی پاول پتروویچ با شاهزاده خانم (ر) شده بود. لذا پس از مراجعت از خارجه بقصد اینکه یکی - دو ماه بهلوی برادر بماند و از دیدن خوشبختی او لذت ببرد نزد او رفته ولی بیش از یک هفته آنجا نمانده بود. دیدیم که وضعیت دو برادر اختلاف زیادی با هم داشت: ولی در سال ۱۸۴۸ این اختلاف کم شده بود: نیکلای پتروویچ، زن و شریک زندگی خود را از دست داده بود، پاول پتروویچ هم خاطرات خود را. بعد از مرگ شاهزاده خانم، سعی پاول بر این بود که دیگر بفکر او نیفتد و گذشته خود را فراموش کند. نیکلای پتروویچ احساس میکرد زندگیش را خوب گذرانیده و پسرش در جلوی چشمش بزرگ میشود. در صورتیکه پاول برعکس، تنها و مجرد، با بدوران تیره و تاری گذاشته بود، دوران افسوس و تحسری که صبغه امید دارد، امید هائیکه جامه افسوس و تحسر پوشیده است، تحسری که بین دوران جوانی و پیری بانسان دست میدهد، دورانی که جوانی تحویل شده و پیری در شرف وصول است

این ایام برای پاول پتروویچ بیش از هر کس دیگری دشوار و ناراحت کننده بود. زیرا او با از دست دادن گذشته، همه چیز خود را از دست

داده بود .

روزی نیکلای پتروویچ بساو گفته بود : من حالا تنها به «مارینه» دعوت نمیکنم . (آبادی خود را بافتخار زنش باین نام میخوانند.) آنوقتیکه آن مرحومه زنده بود بتر سخت میگذشت ، فکر میکنم که حالا اگر با بآنجا بگذاری دیگر از غصه خواهی مرد !

– آنوقتها من هنوز آدم بیصبر و حوصله‌ای بودم ، احمق بودم . ولی از آنوقت تا بحال اگر عاقل نشده باشم آرام شده‌ام . حالا برعکس ، اگر اجازه بدهی ، حاضرم بیایم و برای همیشه پهلوی تو بمانم .

نیکلای پتروویچ بی آنکه جوابی بدهد او را در آغوش کشیده بود . یکسال و نیم از این جریان گذشته بود تا پاول پتروویچ تصمیم گرفته بود بده برود . ولی در عوض از همانروز ورود به ده – حتی در آن سه‌ساله هم که نیکلای پتروویچ با پسرش در پتربورگ بود – از آنجا با بیرون نگذاشته بود . بیشتر بمطالعه کتابهای انگلیسی میپرداخت و رویهمرفته تمام زندگیش را بسبک انگلیسیها درست کرده بود . با همسایه‌ها خیلی کم معاشرت میکرد؛ جز برای انتخابات رؤسای کلوب از خانه بیرون نمیرفت و در آنجا هم با کسی حرف نمیزد ، فقط گاهی ملاکین قدیمی را با همان رفتار آزادمنشانه خود اذیت میکرد و میترسانید ، با نمایندگان نسل نو اصالتاس نمیگرفت . جدیدها و قدیمیها هر دو دسته او را متفرعن میشمردند و هر دو دسته هم بخاطر رفتار اشراف منشانه و ممتازش ، بملت پیروزها تیکه در عشق نصیبش شده بود ، برای اینکه خوب لباس می پوشید و همیشه در بهترین اطاقهای بهترین مهمانخانه‌ها منزل میکرد ، از این لحاظ که عموماً خیلی خوب غذا میخورد و حتی روزی باو لینگتن در منزل فیلپ لودوویک ناهار خورده بود ، از این لحاظ که همیشه یک جامه‌دان نقره‌ای اصل و یک حمام سفری همراه خود میبرد ، برای اینکه همیشه عطر عجیب «اشرافی» استعمال میکرد ، در ورق بازی استاد بود و همیشه هم مباحث و بالاخره بخاطر اینکه شرافتش لگه‌دار نشده بود ، او را تجلیل میکردند . خانمها او را خیلی سودائی و جذاب می‌یافتند و لسی او دیگر با زن‌ها معاشرت نمیکرد ...

آرکادی که داشت داستان خود را تمام میکرد گفت : ها ، می‌بینی ،

یو گنی، چقدر دربارهٔ عمومیت غیر عادلانه قضاوت میکنی! من هنوز نگفتم که او چگونه بارها پدرم را از بدبختی نجات داده و تمام پول هایش را در اختیار او گذاشته است. - تو شاید نپیدانی که هنوز املاکشان را مجزا نکرده اند؛ او از کمک کردن بدیگران خیلی لذت میبرد و خرسchal میشود!

گذشته از آن همیشه از روستائیها حمایت و دفاع میکند، البته این را هم باید بگویم که هنگام صحبت کردن با آنها ابروها را درهم می کشد و ادوکلن بو می کند ...

- ما که میفهمیم، برای اینستکه اعصابش ناراحت میشود.

- شاید، چیزیکه هست، قلب مهربانی دارد و آدم بخته ایست. چه توصیه های مفیدی بمن میکرد، مخصوصاً ... مخصوصاً راجع بارتباط با زنان.

- آها! ما که میدانیم، شیرداغ لبولوچهٔ خودش را سوزانده است، آب دیگران را فوت میکند تادها نشان نسوزد.

آرکادی ادامه داد: گوش بده، یک کلمه بگویم، باور کن جداً آدم بدبختی است، تحقیر کردن او گناه دارد.

- که او را تحقیر میکند؟ با اینوصف من می خواهم بگویم کسیکه تمام زندگیش را در چهار چوب عشق زنان می نهد و پس از خرد شدن آن چهارچوب، بیچاره و ناتوان، بحدی تنزل میابد که استعداد همه چیز را از دست میدهد، این آدم، مرد نیست بلکه « حیوان نری » است. تو میگوئی او بدبخت است! تو بهتر میدانی. ولسی هنوز بسیاری از هسته های بدی در وجود او هست. مطمئنم که اگر « گالیناشکا » را میخواند و ماهی یکبار هم دهقانی را از مجازات معاف میکند، فقط برای اینستکه خود را جداً آدم فوق العاده و ممتازی تصور میکند.

- آخر تربیت، زمان و دوران زندگی او را هم باید در نظر گرفت.

- تربیت؟ هر کس باید خودش مریبی خودش باشد. مگر من چکار کردم؟ دیگران هم باید همین کار را بکنند ... اما دربارهٔ زمان که تو گفتی، ما چرا باید تابع آن باشیم، باید کاری کنیم که زمان از ما تبعیت کند. نه داداش، اینها همه نشانهٔ فساد و تباهی است! اما از رابطهٔ مرموزی که بین مرد و زن موجود است سؤال کردی؟ ما فیزیولوگ ها از چگونگی این

روابط خوب آگاهی داریم . تو ، آناتومی چشم را بردار با دقت مطالعه کن ! درکجای آن از نگاههای معما آمیز صحبتی شده است ؟ این حرفها همه اش رمانتیسیم ، بی معنی ، پوسیده و هنری است . یا بابا ، بهتر است برویم سوسکهای خودمانرا به بینیم .
هر دو رفیق باطابق بازاراوف که بوی توتون تند و داروهای جراحی گرفته ، بود رفتند .

پاول پتروویچ مدتی وقت خود را صرف شنیدن صحبت‌های برادرش با ناظر کرد - ناظر که مرد بلند قد و لاغر اندامی بود، حقه بازی و حيله گری از چشم‌هایش میبارید و صدایش مثل صدای اشخاص مسلول گیرا بود، بتمام حرف‌های نیکلای پتروویچ با عباراتی از قبیل: «چه فرمایشی است قربان، بدیهی است قربان» جواب میداد. سعی داشت روستائیان را مشروب خوار و دزد معرفی کند و همه گناهان را بگردن آنها بیندازد: امور کشاورزی که با مکانیسم تازه بکار افتاده بود، هنوز خوب رو برآه نشده بود و میلنگید. مثل صدای چرخ روغن زرده، مثل صدای میزی که از چوب‌تر ساخته شده باشد هنوز ناراحتی و دردسر داشت. نیکلای پتروویچ بدون اینکه مأیوس باشد غصه میخورد و اغلب آه میکشید و بفکر فرو میرفت. احساس میکرد که بدون پول آموزش نمیگذرد و پولش هم تقریباً ته کشیده است. آرزوی راست میگفت: پاول پتروویچ مکرر به برادرش کمک کرده بود. بارها، وقتی دیده بود که او توی سرو کله خود میزند تا راه حلی برای مشکلتش پیدا کند آهسته به پنجره نزدیک شده دست در جیبش کرده و آهسته گفته بود: «mais je puis vous donner de l'argent» و باو پول داده بود. ولی امروز هیچ پول نداشت و بهتر میدید که از آنجا دور بشود. دردسرهای جزئی و کشمکشهای کوچکی که در امور کشاورزی معمولاً پیش میآید پاول را ناراحت نمیکرد. بنظر او، نیکلای پتروویچ علیرغم شور و شوقی که بکار

داشت آنگونه که باید و شاید دل بکار نمیداد! - گرچه اگر هم میخواست، اشتباهات نیکلای پتروویچ را باو نشان بدهد، نمیتوانست - پیش خود استدلال میکرد که: « برادرم کاملاً وارد نیست، کلاه سرش میگذارند. » نیکلای پتروویچ برعکس، جداً به برادرش عقیده داشت، او را آدم واردی میدانست و همیشه در کارها با او مشورت میکرد... و میگفت «من آدم ملایم وضعیفی هستم و يك عمر در انزوا سر برده ام. ولی تو بیخود با مردم معاشرت نکرده ای، بروحیه آنها واردی، آنها را خوب میشناسی و نگاه تیزبینی داری!» پاول پتروویچ در جولب این حرفها چیزی نمیگفت و بدون اینکه برادرش را از اشتباه بیرون بیاورد، سر را پائین میانداخت و از آنجا دور میشد. پاول برادر را در اطاق کار تنها گذارد و خود بطرف راهروئی که قسمت بیرونی و اندرونی منزل را از هم جدا میکرد رفت. به در کوتاهی رسید، متفکرانه ایستاد، دستی بسیلپهای کوتاه خود کشید و بعد در زد.

صدای فینیچکا شنیده شد: کیست؟ بفرمائید.

پاول پتروویچ گفت: «من هستم.» و در را باز کرد.

فینیچکا از روی صندلی ای که با بچه اش روی آن نشسته بود پرید و بچه را بدست مستخدمه داد تا فوراً از اطاق بیرون ببرد و خودش با عجله موهایش را مرتب کرد.

پاول پتروویچ بدون اینکه باو نگاه کند گفت: ببخشید اگر مزاحم شدم، میخواستم فقط از شما خواهش کنم..... امروز، مثل اینکه کسی را بشهر میفرستید. بفرمائید قدری چای سبز برای من بخرند.

- اطاعت میشود - قربان - میفرمائید چقدر بخرند؟

- فکر میکنم نیم کیلو کافی باشد. سپس نگاه سریعی که آخر سر روی صورت فینیچکا هم لغزید به دورو بر خود انداخت و اضافه کرد: می بینم که در اینجا تغییرات زیادی داده اید. و وقتی دید فینیچکا مقصود او را خوب درك نکرده است گفت: پرده ها را میگویم.

- آه، بله پرده ها را میفرمائید؟ نیکلای پتروویچ برای ما خریده اند. مدتهاست آنها را آویخته ایم.

- بله، آخر منهنم مدتها اینجا نبوده ام. حالا در اینجا وضع شما

خیلی خوب است ؟

- بله ، از مرحمت نیکلای پتروویچ بد نیست .
- پاول پتروویچ مؤدبانه بدون اینکه لبخندی بزند پرسید : اینجا برای شما ، از آن کلاه فرنگی سابق بهتر نیست ؟
- البته ، بهتر است قربان .
- حالا چه کسی را بجای شما نشانیده اند ؟
- رخشوی ها را .
- آها !

پاول پتروویچ ساکت شد . فینیچکا فکر میکرد که حالا او خواهد رفت ، ولی او نرفت . فینیچکا هم انگار میخکوب شده باشد در مقابل او ایستاده بود و آهسته انگشتهایش را تکان میداد .

پاول پتروویچ مجدداً شروع بصحبت کرد و گفت : چرا کوچولو را دادید بردند ؟ من بچه ها را خیلی دوست دارم . آخر میخواستید بگذارید من او را به بینم ؟

فینیچکا ازدستباجگی و خوشحالی سراپاسرخ شد . او از پاول پتروویچ که هرگز با او حرف نمیزد ، واهمه داشت .

- دونیاشا ! میتیا را بیاورید . (فینیچکا در منزل بهمه شما خطاب میکرد) نه ، کمی صبر کنید تا لباسش را بپوشانم .

فینیچکا بطرف در رفت .

- شما بفرمائید ، لباس پوشاندن لازم نیست .

فینیچکا به تندی از در بیرون رفت و جواب داد : الساعه بر میگردم . پاول پتروویچ تنها ماند و این بار با دقت خاصی باطراف نگاه کرد . این اطاق کوچک با سقف کوتاه ، خیلی تمیز و دنج بود . کف آن تازه رنگ زده شده بود و بوی بابونه و ریحان میداد . صندلیهایی که ژنرال مرحوم موقع اردو کشی در لهستان تهیه کرده بود ، با پشتی چنگ مانندشان ردیف ، پهلوی دیوار چیده شده بودند . در یک گوشه اطاق برابر صندوق آهنکوب شده ای ، تختخواب کوچکی قرار داشت که پشه بند موسلینی روی آن انداخته بودند . در گوشه مقابل ، در برابر شمایل بزرگ و تیره رنگ

« نیکلای معجز نما » چراغ مقدس میسوخت . بیضه کوچک چینی با نواری سرخ رنگ روی سینه تصویر مقدس که دور آنرا هاله گرفته بود آویخته شده بود . توی دربیچه ها ، برنی هائی که از سال گذشته مر با در آن ریخته و با دقت کاغذ پیچ کرده بودند برنگ سبز میدرخشید . روی درکاغذی آنها فینیچکا با خط خود با حروف درشت نوشته بود « تمشک » .

نیکلای پتروویچ این مر با را بسیار دوست داشت . قفس سهره دم کوتاهی زیر سقف ، به بند درازی آویخته شده بود . پرنده لابنقطع جیر جیر وجست وخیز میکرد وقفس را دائماً تکان میداد و میلرزاند . دانه های کنف ، سبک وار و آرام روی کف اطلاق میریخت . درفاصله مابین پنجره ها عکسهای خیلی بدی که نیکلای پتروویچ را بوضعهای مختلف نشان میداد ، بالای کمد نسبتاً کوچکی آویخته شده بود . این عکسها کار نقاش سیار و دوره گردی بود . تصویر خود فینیچکا که آنهم بسیار بد از آب در آمده بود همانجا آویخته شده بود : صورتی که چشمش معلوم نبود در قابی تیره - رنگ زور کی لبخند میزد . دیگر چیزی در آن تشخیص داده نمیشد . بالای تصویر فینیچکا ژنرال « یرمولوف » با کت کوتاه ، با هیبت تمام ابروها را درهم کشیده و از زیر یک جا سنجاقی ابریشمی کوچک چکمه ای شکل ، که درست روی پیشانی اش افتاده بود ، بکوهستانات دور دست قفقاز خیره شده بود . پنج شش دقیقه گذشت . صدای خش خش لباس و پیچ پیچ آهسته ای در اطلاق مجاور شنیده شد . پاول پتروویچ از روی کمد کتاب چرب و کثیف شیرازه دررفته « تیراندزان ماسال » را برداشت و چند برگ آنرا ورق زد... در باز شد و فینیچکا که میتیا را روی دست گرفته بود وارد شد . پیراهن میتیا قرمز رنگ و بقیه آن یراق دوزی شده بود موهای تنک او شانه زده و صورتش تمیز بود . بسنگینی نفس می کشید و تمام بدنش را بالا میبرد . بعبادت بچه های سالم دستهای کوچکش را حرکت میداد . ظاهراً این پیراهن زیبا در او تأثیری کرده بود : آثار رضایت خاطر از سیمای کوچک و گوشتالودش میتراوید . فینیچکا موهای خودش را هم مرتب نموده و دستمال گردنش را بهتر کرده بود . گرچه اگرهم همانطور میگذاشت چندان تفاوتی نیسکرد . راستی درعالم جذابتر از مادر جوان و زیبایی که طفل سالمی را

روی دست گرفته باشد چیزی وجود دارد؟

پاول پتروویچ با مهربانی و آهسته گفت: «عجب بچهٔ کردو گلوله ایست! بعد چانه و غبغب میتیارا با انتهای ناخن بلند انگشت سبابه اش قلقلق داد. طفل به سهره خیره شد و خندید.»

فینیچکا که صورتش را کمی بطرف طفل خم کرده بود و آهسته او را تکان میداد گفت: «عوجان است ها!» در این ضمن «دونیاشا» عودی را که روشن کرده بود کنار پنجره گذاشت و برای اینکه نیفتد يك عدد یکشاهی در زیر آن قرار داد.

پاول پتروویچ پرسید: چند ماهش است؟

— شش ماه دارد. یازده روز مانده است بهفت ماه برسد.

دونیاشا با اندکی ترس مداخله کرد و پرسید: فدوسپا نیکلا یونا، مثل اینکه دارد با بهشت ماهگی میگنارد؟

— نه، چطور ممکن است! وارد هفت میشود. طفل از نو لبخندی زد و ب صندوق خیره شد. و ناگهان چنگالش را به بینی و لبهای مادرش بند کرد. فینیچکا بدون اینکه صورتش را کنار بکشد گفت: شیطان، آی شیطان!

پاول پتروویچ گفت: خیلی برادرم شباهت دارد.

فینیچکا فکر کرد: پس میخواهی بکه شبیه باشد؟

پاول پتروویچ مثل اینکه با خود صحبت میکرد ادامه داد: بله جداً شباهت دارد.

آنوقت بادقت، باقیافه‌ای که تاحدی افسرده بود به فینیچکا نگاه کرد.

فینیچکا دوباره پیچ کنان گفت: عوجان است ها!

صدای نیکلای پتروویچ ناگهان از پشت سر شنیده شد: «آه پاول! تو اینجا هستی!»

پاول پتروویچ با عجله برگشت و بروها را درهم کشید. اما برادرش طوری با خوشروئی و فدردانی باو نگاه میکرد که او مجبور شد لبخندی بزند.

پاول پتروویچ نگاهی بساعت خود انداخت و گفت: بچهٔ بسیار خوبی

داری . برای موضوع چائی اینجا آمده بودم .

و بلا فاصله قیافه بی‌اعتنائی بخود گرفت و از اطاق بیرون رفت .

نیکلای پتروویچ از فینیچکا پرسید : خودش آمد ؟

— بله قربان ، خودشان تشریف آوردند ، در را زدند و وارد شدند .

— خوب ، آرکاشا دیگر پیش تو نیامد ؟

— نه . نیکلای پتروویچ ، نمیخواهید مرا بکلاه فرنگی ببرید ؟

— برای چه ؟

— فکر نمیکنید اوایل آنجا باشم بهتر است ؟

نیکلای پتروویچ دستی به پیشانی خود کشید و کمی درنگ کرد و

گفت : ن نه . قبلاً هم لازم بود ... و با هیجان ناگهانی گفت : « سلام

بادکنک ! » و خود را بطفل رسانید و گونه های او را بوسید . سپس کمی خم

شد و لبهایش را بدست فینیچکا که روی پیراهن قرمز میتیا مثل شیرسفیدی

میزد چسباند .

فینیچکا گفت : « آه نیکلای پتروویچ ! چکار دارید میکنید ؟ » سپس

نگاه شرم زده اش را اول بیابین انداخت و دوباره بآرامی بلند کرد

حالت چشمهایش ، مخصوصاً وقتی که دزدانه نگاه میکرد و با ملایمت و اندکی

ابلهانه لبخند میزد ، بی اندازه جذاب و گیرا بود .

میدانید نیکلای پتروویچ چگونه با فینیچکا آشنا شد ؟ سه چهار سال

پیش ، یکبار مجبور شد شبی را در مسافرخانه ای که در مرکز یکی از

شهرستانهای دوردست واقع شده بود بسر برد . از نظافت اطاق و تمیزی

ملانه ها سخت متعجب شد و پیش خود گفت : حتماً باید صاحب اینجا يك زن

آلمانی باشد . ولی صاحب مسافرخانه زنی بود روسی ، تقریباً پنجاه ساله ،

خوش صحبت و شیک پوش که آثار نجابت و عقل از وجناش پیدا بود . نیکلای

موقع چائی با او سر صحبت را باز کرد و خیلی از او خوشش آمد . البته

در آن موقع تازه بمنزل جدیدش آمده بود ، عقیده ای به نگهداری غلامان

زر خرید در منزل نداشت و در جستجوی کسی بود که بتواند استخدامش کند .

از طرفی ، آن کدبانو هم بنوبه خود ، از کمی مسافرین و سختی روزگار

شکوه داشت . نیکلای باو پیشنهاد کرد بمنزل او بیاید و سر پرستی اداره

منزلش را بعهده بگیرد - او هم قبول کرد . شوهر خانم مدت‌ها قبل مرده و برای او فقط دختری که همان فینیچکا باشد باقی گذارده بود . پس از دو سه هفته «آریناساویشنا» (همین خانم در شغل جدید خود) با دخترش به مارینه نقل مکان دادند و در کلاه فرنگی منزل کردند .! انتخاب نیکلای پتروویچ کاملاً بجا و مناسب بود : آرینا توانست نظم و ترتیب کاملی در منزل برقرار کند . اما از فینیچکا که آنوقت تازه پا به هیجده سالگی گذاشته بود هیچ حرفی نبود و بسیار هم کم دیده میشد : زندگی خیلی ساده و آرامی داشت ، فقط یکشنبه ها ، نیکلای پتروویچ در کلیسا ، در گوشه و کنار ، نیم رخ صورت ظریف و سفید او را میدید . بیش از یکسال بدینمنوال گذشت .

یکروز صبح ، آرینا باطاق کار او آمد و مطابق معمول پس از تعظیم کوتاهی تقاضا کرد دخترش را که از بخاری جرقه توی چشمش پریده است کمک نماید . نیکلای پتروویچ که مثل همه اشخاص خانه نشین باینگونه کارها وارد بود و حتی دستور وارد کردن دواخانه کوچک هومئوپاتیکی (Homeopatique) هم داده بود ، فوراً به آرینا دستورداد مریض را بیاورد . فینیچکا وقتی فهمید که آقا او را خواسته است خیلی ترسید ولی معیناً دنبال مادرش برآه افتاد . نیکلای پتروویچ فینیچکا را جلوی پنجره برد ، سر او را بلند کرد و میان دو دست گرفت و پس از معاینه دقیق چشم سرخ شده و آماس کرده او ، دستور داد ضمادی تهیه کنند ، فی المجلس هم خودش آنرا درست کرد . بعد دستمال خود را پاره کرد و طرز گذاردن ضماد را باو یاد داد . فینیچکا بحرفهای او گوش داد و وقتی میخواست بیرون برود آرینا باو گفت :

احمق جان دست آقا را بیوس ! نیکلای پتروویچ اندکی ناراحت شد و نگذاشت دختر دستش را بیوسد و خودش در عوض سر بزیر افتاده دختر را بوسید . چشم فینیچکا بزودی شفا یافت ، اما تأثیری که فینیچکا در نیکلای پتروویچ بجا گذارده بود هیچگاه از بین نرفت . سیمای لطیف و حشت زده و اندکی بالا گرفته او همیشه در نظرش مجسم بود . موهای نرم او را در کف دست خود احساس میکرد ، لبهای معصوم و نیم باز او که از پشت آنها ، در پرتو نور خورشید ، دندانهای مروارید مانندش برق میزد پیوسته جلوی چشمش بود . در کلیسا دیگر با دقت بیشتری باو نگاه میکرد و سعی داشت هر طوری

شده با او صحبت کند . فینیچکا او ایل خجالت میکشید و از او فرار میکرد . حتی روزی نزدیکیهای غروب که نیکلای را در کوره راهی که از وسط جوستان میگذشت دیده بود ، برای اینکه نیکلای او را نه بیند خود را بیان جویهای بلند و انبوه و درمنه ها و گل گندمها انداخته مثل جانوری از پشت حلقه های زرین توری مانند آنها سر کشیده بود . وقتی نیکلای او را دیده بود ، بالحن نوازش کننده ای داد زده بود : فینیچکا سلام ! نترس ، گازت نیگیرم .

فینیچکا بی آنکه از کمینگاه خود بیرون بیاید گفته بود : سلام .
فینیچکا یواش یواش باو عادب میکرد ولی همیشه از بودن در حضور او میترسید تا اینکه ناگهان مادرش مبتلا به بیماری و باشد و بلافاصله درگذشت . فینیچکا چه میتواند بکند ؟ به که پناه ببرد ؟ نظم و ترتیب ، حساسیت و وقار را از مادر بارث برده بود . بیکه و تنها ، خیلی جوان نیکلای پتروویچ هم بسیار مهربان و محجوب ... دیگر بقیه اش معلوم است .



نیکلای پتروویچ پرسید : برادرم بی خبر پیش تو آمد ؟ بی مقدمه درزد و وارد شد ؟
— بله قربان .

— خوب ، بد نیست . میتیارا بده قدری تکان بدهم .
نیکلای پتروویچ طفل را از مادر گرفت و او را تقریباً تا نزدیک سقف بالامیانداخت و دوباره میگرفت . بچه هم بی اندازه راضی و خوشحال بنظر میآمد . در صورتیکه مادرش سخت ناراحت بود و هر موقع که بچه به بالا میرفت بی اختیار دستهایش بطرف پاهای کوچک و برهنه او دراز میشد که مبادا بیفتد .



باول پتروویچ ، به اطاق تمیز خود که کاغذ های زیبایی برنگ آبی تیره بدیوار های آن چسبانیده بودند وارد شد . داخل اطاق يك قالی گلدار ایرانی بدیوار کوبیده و چند عدد اسلحه روی آن آویخته بودند . مبلی از

چوب گردو که مخمل سبزی سیری بآن کوبیده شده بود و يك كتابخانه بسبك دوره رنسانس از چوب بلوط سیاه جلب نظر میکرد. يك مجسمه كوچك بر نزی که روی میز تحریری بسیار ظریف و عالی قرار گرفته بود و يك بخاری نیز در آنجا دیده میشد.... پاول وقتی وارد شد خود را روی صندلی راحتی انداخت، دستش را به پشت سر گذارد و بیحرکت ماند. آنوقت نگاه اندکی مایوسانه اش را بسقف اطاق دوخت و بعد مثل اینکه میخواست افکار خود را که بر صورتش منعکس میشد از دیوار هاهم ببوشاند، یا شاید علت دیگری داشت، که بلند شد، پرده های سنگین پنجره را پائین کشید و دوباره خود را درون صندلی راحتی انداخت.

بازار اوف هم در همان روز با فینیچکا آشنا شد. با آرکادی در میان باغ قدم میزد و علت خوب نگرفتن بعضی درختها مثل بلوط را برای او شرح میداد. میگفت: بایستی اول قدری کود بزمین داد و بعد هم بجای بلوط سپیدار و کاج و افرا کاشت. آن آلاچیق را که می بینی، برای این خوب مانده است که اقا قیا و گل یاس، بچهای بدی نیستند، چندان مراقبت لازم ندارند. آها! مثل اینکه کسی در آنجا هست.

فینیچکا و دونیاشا با میتیا داخل آلاچیق نشسته بودند. بازار اوف ایستاد و آرکادی مثل يك آشناى قدیمی سری بطرف فینیچکا تکان داد. همینکه آنها از نزدیک آلاچیق گذشتند بازار اوف پرسید: این زن که بود؟ چه قدر قشنگ است!

- کدامشان را میگوئی؟

- معلوم است که کدام را میگویم، همان یکی را که خیلی زیباست. آرکادی با کمی خجالت و ناراحتی، در چند کلمه، مختصراً فینیچکا را به او معرفی کرد.

بازار اوف گفت: «آها! معلوم میشود پدرت سلیقه بدی ندارد. از این خوشم میآید که آدم دل زنده ایست. راستی از ش خوشم میآید!» و سپس رو به آلاچیق رفت و گفت: با اینوصف باید با او آشنا شد. آرکادی وحشت زده دنبال او فریاد زد: یو کنی! تورا بخدا، نرو،

احتیاط کن .

– ناراحت نباش ، ما مردم با تجربه ای هستیم ، در شهر بزرگ شده ایم .

و درحالیکه به فینیچکا نزدیک میشد کلاش را برداشت ، با ادب تعظیمی کرد و گفت : اجازه میفرمائید خودم را معرفی کنم : من رفیق آرکادی هستم که آزار واذیتم بکسی نمیرسد .

فینیچکا کمی از روی نیمکت بلند شد و ساکت باو نگاه کرد .

بازاروف ادامه داد : چه بچه قشنگی ! نگران نباشید ، من تاکنون بهیچکس بد نگاه نکرده ام . چرا گونه هایش اینقدر سرخ شده است ؟ چطور ، مگردندان درمیآورد ؟

فینیچکا آهسته گفت : آقا ، تا حالا چهار دندان درآورده و حالا هم لته هایش کمی باد کرده است .

– نشان بدهید به بینم ترسید من دکتر هستم .

بازاروف بچه را روی دست گرفت . دونیاشا و فینیچکا تعجب کردند : طفل هیچگونه مقاومتی نشان نداد و ترسید .

– آها آها ، می بینم چیزی نیست . نگرانی ندارد : دندانهایش درشت میشود . اگر اتفاقی افتاد بمن اطلاع بدهید . خوب ، خود شما حالتان چطور است ؟

– الحمدالله ، بد نیست .

– خدارا شکر ، این مطلب از همه مهمتر است . سپس به دونیاشا رو کرد و گفت : شما چطور ؟

دونیاشا که درخانه دختری محبوب و سر بزیر ، و بیرون ازخانه خیلی بگو و بخند بود ، فقط در جواب او فرتی خندید .

– خوب ، بفرمائید ، این پهلوانانرا بگیرید .

فینیچکا بچه را روی دست گرفت . آهسته زیر لب گفت : در بغل شما چقدر آرام بود !

– همه بچه ها در بغل من آرام هستند ، آخر من يك چیزهایی میدانم .

دونیاشا گفت : بچه ها خوب حس میکنند که چه کسی آنها را دوست دارد .

فینیچکا تأیید کرد و گفت: راستی همینطور است. همین است که میتیا هرگز بغل کسی نمی‌رود.

آرکادی که تا حالا دور از آلاچیق ایستاده بود و تماشا میکرد نزدیک شد و گفت: به بینم بغل من می‌آید؟ و با دست میتیا را بطرف خود خواند. فینیچکا خیلی تعجب کرد که میتیا سر را بمقب برد و صدای گریه اش بلند شد. آرکادی بابی اعتنائی گفت: دفعه دیگر، وقتی خوب بمن عادت کرد، آنوقت خودش می‌آید. هر دو رفیق دور شدند.

بازاروف از او پرسید: اسم این خانم چیست؟

- فینیچکا، فدوسیا.

- و نام پدرش... اینرا هم لازم است بدانیم.

- نیکلایونا.

Pene (۱) خوشم آمد که زن زیاد خجولی نبود و دست پاچه نمیشد. شاید اگر کس دیگری غیر از من بود، اینرا عیبی برای او میدانست. مردم چقدر مهمل میگویند؟ چرا دست پاچه بشود؟ خوب، مادر است، حق دارد.

- بله، حق دارد. اما میدانید پدر من...

- پدرت هم حق دارد.

- عجب، نه، من حقی نمی‌بینم.

- معلوم میشود وارث زیادی مطلوب نیست. ها؟

آرکادی باحارارت دنبال حرف او را گرفت: چطور، خجالت نیکشی اینطور درباره من فکر میکنی؟! من اگر پدرم حق نمیدهم، از این جهت نیست، بلکه از این لحاظ است که حق بود با این زن ازدواج میکرد.

بازاروف با آرامی گفت: اهههه! ما عجب آدمهای بزرگواری هستیم! تو هنوز برای ازدواج ارزشی قائل هستی؟ از تو چنین انتظاری نداشتم! دو رفیق ساکت، چند قدمی راه رفتند.

بازاروف از نو شروع بصحبت کرد: من تمام مؤسسات پدرت را دیدم. دامها لاغر و اسبها فرسوده‌اند، ساختمانها رو بویرانی است، کارگرا از

ظاهرشان پیداست که همه از زیر کار درمیروند ، ناظر هم ، هنوز خوب سر درنیاورده‌ام ، یا احمق و یا سخت حقه باز است .

- یوگنی واسیل بیچ ، تو امروز خیلی جدی صحبت میکنی .
 - دهاتیهای مهربان هم بی چون و چرا سر پدرت کلاه میگذارند .
 مشهور است که « دهاتی روسی سرفک هم کلاه میگذارد . »
 آر کادی اضافه کرد: من دارم با عمویم موافق میشوم که توجداً نسبت
 بروسها عقیده خوبی نداری .

- اینکه چیزی نیست! حسن یکفرد روسی اینستکه بخودش هم چندان عقیده
 ندارد . کار اساسی اینستکه آدم اصول را رعایت کند و الا بقیه حرف مفت است .
 آر کادی بفکر فرو رفت و بافق خیره شد . چمنهای پر پشت و شاداب
 در زیر اشعه خورشید ، که هنوز زیاد بالا نیامده بود ، درخشندگی خیره -
 کننده ای داشت . بعد از اندکی تأمل پرسید : طبیعت هم حرف مفت است ؟
 - طبیعت هم بآن معنایی که تو میفهمی چرند است . طبیعت پرستشگاه
 که نیست . طبیعت مثل کارگاهی است که انسان در آن حکم کارگری را دارد .
 در این لحظه صدای ویولونسل ، آرام آرام ، از درون خانه بگوش
 رسید . نوازنده با حساسیت تمام ، ولی ناشیانه ، قطعه «انتظار» شوبرت را
 میزد . آهنگ شیرین و دل نشینی در هوا بخش میشد .

بازاروف حیرت زده پرسید : کیست که پیانو میزند ؟
 - پدرم است .

- پدر تو ویولونسل میزند ؟

- بله .

- مگر پدرت چند سال دارد ؟

- چهل و چهار سال .

بازاروف زد زیر خنده و بصدای بلند شروع کرد بخندیدن .

- چرا میخندی ؟

- خوب توجه کن ! در چهل و چهار سالگی آدم Pater familias در

شهرستان ... ویولونسل بزند !

بازاروف هنوز میخندید ولی آر کادی با اینکه همیشه باو ، بعنوان

یک معلم احترام میگذارد ، این بار حتی جلوی لبخند خود را هم گرفت .

در حدود دو هفته گذشت . زندگی در مارینو بهمان ترتیب سابق جریان داشت : آرکاردی ایامرا بخوشی میگذرانید ، بازاراوف کار میکرد و اهل خانه همه به او ، بحرکات بی تکلف ، بحرهای مقطع و کوتاه و کمی پیچیده اش عادت کرده بودند . فینیچکا مخصوصاً ، خیلی با او خودمانی شده بود ، و حتی يك شب که دیر وقت ، میتیا دچار لرز شده بود دنبال بازاراوف فرستاد و دستور داد بیدارش کنند . بازاراوف هم آمد ، شوخی کنان و خمیازه کشان دوسه ساعتی پهلوی فینیچکا نشست و تا حد امکان کمکهای مؤثری بطفل کرد . اما پاول پتروویچ باطناً سخت از بازاراوف نفرت داشت: او را متفرعن ، جسور ، ایرادگیر و عیبجو و از طبقه پست حساب میکرد . شکی نداشت که بازاراوف باو احترام نمیگذارد و تحقیرش میکند . او را ، پاول کیرسانوف را ؛ نیکلای پتروویچ کمی از « نیپیلیست » جوان میترسید و در تأثیر نیکوی او روی آرکادی مردد بود ولی از روی میل و رغبت بصحبتهای او گوش میداد و حتی در آزمایشهای فیزیکی و شیمیایش حاضر میشد . (بازاراوف میکرسکی با خود آورده بود که ساعتی متوالی با آن کار میکرد .) مستخدمین ، با اینکه بازاراوف مسخره شان میکرد ، نسبت باو دلبستگی عجیبی پیدا کرده بودند: او را از خودشان میدانستند و باو بچشم ارباب نگاه نمیکردند . دنیاشا از ته دل غش غش باو میخندید و موقعی که مثل گربه خف کنان از نزدیک او میگذشت زیر چشمی نگاههای پرمعنائی باو

می انداخت .

پیوتر خود خواه و ابله هم ، که همیشه اخمهایش توپم بود ، جز مؤدبانه نگاه کردن هنر دیگری نداشت ، موقع خواندن چیزی کلمات را هجی میکرد ، و مرتباً لباسش را ماهوت پاك كن میزد ، همینکه بازاراوف متوجهش میشد میخندید و گل از گلش میشکفت . بچه ها مثل «توله» دنبال «دوختور» میدویدند . پروکوف بیچ پیر ، که از لحاظ اشرافیت خود را با باول پتروویچ هم طراز میدانست ، تنها کسی بود که او را دوست نداشت ، موقع غذا دادن باو ، اخم میکرد ، «قرشمال» و آب زیر کاهش میخواند و او را با آن ریشی که از دوطرف صورتش پائین میآمد ، به خوکی تشبیه میکرد که لای بوته ها قایم شده باشد .

بهترین ایام سال یعنی روزهای اول ماه ژوئن باهوای مطبوعی آغاز شده بود . با اینکه درنقاط دور دست ، بیماری و بسا مجدداً مردم را تهدید میکرد معینا مردم این استان دیگر بوجود آن عادت کرده بودند . بازاراوف سرآفتاب از خواب بیدار میشد و دوسه کیلومتری راه میرفت ولی البته برای گردش نمیرفت - گردش بدون هدف برایش خسته کننده بود - بلکه برای جمع کردن نباتات وحشرات میرفت . بعضی اوقات آرکادی را هم باخود میبرد؛ در مراجعت معمولاً بین آنها بحث در میگرفت و آرکادی ، با اینکه بیش از رفیقش حرف میزد ، معینا همیشه مغلوب میشد .

روزی از روزها قدری دیر کردند . نیکلای پتروویچ دنبال آنها بدرون باغ رفت . همینکه به آلاچیق رسید صدای قدمهای تند و گفتگوی هر دو جوان را که از پشت آلاچیق میآمدند و نمیشد او را ببینند ، شنید .
آرکادی میگفت : تو پدرم را خوب نمیشناسی .
نیکلای پتروویچ خودش را قایم کرد .

بازاراوف گفت : پدرت آدم خوبی است ، ولی روزگار باز نشسته اش کرده ، از زمانه عقب افتاده و آفتابش لب بام رسیده است .
نیکلای پتروویچ گوشه اش را تیز کرد ... آرکادی جوابی نداد .
« باز نشسته » ما ، يك دو دقیقه بیحرکت ایستاد و بعد با تأنی بسمت منزل راه افتاد .

بازار اوف ادامه داد: پریروز دیدم که اثر پوشکین را دارد میخواند. خواهش میکنم برایش توضیح بده که این کار هیچ فایده ای ندارد، آخر او بچه که نیست: حالا دیگر وقت آن رسیده که این مهملات را بنوریندازد. آخر این چه علاقه ایست که این روزها به آثار رمانتیک پیدا کرده است! یک چیز حسابی بده بخواند.

آرکادی پرسید: مثلاً چه بدهم؟

- ها، فکر میکنم در وهله اول کتاب Stoff und Kraft (۱) تألیف «بوخنر» را بده بخواند. آرکادی که حرف او را پسندیده بود گفت: منم همینطور فکر میکنم. Stoff und Kraft بزبان عامیانه هم نوشته شده است.



همانروز بعد از ظهر، نیکلای پتروویچ در اطاق برادر خود نشسته بود و باو میگفت: دیگر من و تو باز نشسته شده و از زمانه عقب افتاده ایم، چه میشود کرد؟ شاید هم حق با بازار اوف باشد. اما باید اعتراف کنم که از يك چیزی خیلی ناراحتم. آنهم اینستکه من امیدوار بودم لااقل، روابط من و آرکادی صمیمانه و دوستانه میماند. اما اکنون می بینم که من از قافله تمدن عقب مانده ام، در صورتیکه او فرسنگها جلورفته است و ما دیگر نمیتوانیم مقصود همدیگر را درک کنیم.

پاول پتروویچ با بیصبری دادزد: از کجا معلوم است جلو افتاده باشد؟ چه مزیتی بر ما پیدا کرده است؟ همه این حرفها را این آقا، این نیهیلیست، توی کله او فرو کرده است. من از این «بچه بزشک» نفرت دارم، و اصلاً معتقدم آدم شارلاتان و حقه بازی است. مطمئنم که حتی با تمام آن قورباغه هایش در فیزیک هم یکقدم پیشرفت نکرده است.

- نه، برادر جان، این حرف را زن؛ بازار اوف آدم عاقل و دانائی

است.

- خیلی خودخواه و از خودراضی است.

- بله، این که درست است. پیدا است که نمیتواند هم نباشد. اما يك

مسئله است که من از حل آن عاجز مانده ام. و آن اینستکه من بنظر خودم، تا

جائی که مقدور بوده، هر کاری که برای عقب نماندن از عصر خود برایم لازم بوده است انجام داده‌ام و هنوز هم انجام میدهم. دهقانها را سر و سامان بخشیده‌ام، ملک زراعتی درست کرده‌ام، بطوریکه حتی در تمام استان بمن لقب «سرخ» داده‌اند. کتاب میخوانم، مطالعه میکنم، رو بهمرفته سعی دارم هم سطح با مقتضیات زمان بمانم و با پیای دیگران جلو بروم. ولی آنها میگویند که من از زمانه عقب افتاده‌ام. چه باید کرد داداش! من خودم هم دارم معتقد میشوم که از زمانه عقب افتاده‌ام.

- چرا؟

- گوش بده تا دلیلش را بگویم. امروز نشسته بودم و یکی از آثار پوشکین را میخواندم... فکر میکنم کتاب «کولپها» بود... ناگهان آرکادی جلو آمد، بی سر و صدا، درحالیکه آثار دلسوزی و مهربانی از صورتش پیدا بود، آهسته انگار چیزی را از جلوی طفلی برمیدارد، کتاب را از مقابل من برداشت، و کتاب دیگر را که آلمانی بود جلوی من گذاشت...

لبخندی زد و رفت و کتاب مرا هم باخود برد.

- خوب! چه کتابی داد؟

- این را داد!

آنوقت از بغل خود چاپ نهم جزوه مشهور بوخزر را بیرون آورد. پاول پتروویچ کتاب را گرفت، دردست خود این رو آنرو کرد و غرغر کنان گفت:

- هوم! آرکادی نیکلایچ میخواهد تورا هدایت کند. چه میشود کرد؟

خوب، حالا اینرا خواندی؟

- آری!

- خوب، چطور بود؟

- یا من نمیفهمم، یا اینکه هر چه اینجا نوشته شده مزخرف است.

اما ظاهراً باید عیب از من باشد.

- آلمانی را فراموش نکرده‌ای؟

- نه هنوز.

پاول پتروویچ کتاب را دوباره دردست خود چرخانید و زیرچشمی به

برادر نگاه کرد. هر دو ساکت شدند.

نیکلای پتروویچ که ظاهراً میخواست موضوع صحبت را تغییر بدهد گفت
ضمناً بگویم که « کلیازین » نامه‌ای بمن نوشته است.

- « مات وی ایل بیچ »؟

- آری. برای سرکشی استان، به .. آمده، سری توی سرها در آورده
و شخصیتی پیدا کرده است. بمن نوشته که میل دارد بطور خودمانی از ما
دیداری بکند و من و تو و آرکادی را به شهر ... دعوت کرده است.

- میروی؟

- نه، تو چطور؟

- من هم نمیروم. این چه کاری است که آدم هین هین پنجاه فرسخ خودش
را بکشد تا یک لرزانک بخورد! Mathieu میخواهد قرب و منزلتش را برخ
ما بکشد. ولش کن، بگذار برود کم شود! همان مجیز گوئی مردم استان
برایش کافیست! اگر من ادامه خدمت میدادم و این لجام احقانه خدمت را
تا کنون بگردن میکشیدم، حالا آجودان ژنرال شده بودم. گرچه من و تو
که دیگر « باز نشسته » هستیم!

نیکلای پتروویچ آهی کشید و گفت:

بله، داداش. بقرار معلوم حالا دیگر وقت آن رسیده که تابوتی برای
خودمان سفارش بدهیم و رو بقبله دراز بکشیم.

- خوب، ولی من اینقدرها هم زود تسلیم نمی‌شوم. حس میکنم ما هنوز
باید با این آقای پزشکی دست و پنجه ای نرم کنیم.

همانروز عصر موقع صرف چائی، جرو بحث مفصلی بین آنها در گرفت.
پاول پتروویچ با حالتی پریشان و مصمم باطابق پذیرائی آمد. خودش را
مهیای نبرد ساخته فقط منتظر بهانه ای بود که خود را روی دشمن بیندازد.
ولی این بهانه دیر بدست آمد. بازاراوف عموماً در حضور « کیرسانوف های
پیر » خیلی کم حرف میزد (دو برادر را باین اسم میخوانند). اما آنروز
عصر، حس میکرد که سر حال نیست و پشت سر هم چائی میخورد. پاول پتروویچ
در کمال بیصبری منتظر ماند و ماند تا سرانجام بآرزویش رسید.

گفتگو از یکی از ملاکین همسایه بمیان آمد. بازاراوف که او را در

پتربورگ ملاقات کرده بود بای اعتنائی گفت: «يك اشراف‌نای مزخرفی است».

پاول پتروویچ درحالیکه لبهایش از فرط خشم میلرزید گفت:
 اجازه میفرمائید چیزی از شما بی‌روم: آیا از لحاظ مفهوم لغوی،
 درنظر شما «مزخرف» و «اشرافی» هر دو يك معنی دارند؟
 بازاراوف باهستگی يك جرعه چائی سرکشید و گفت: من گفتم:
 «اشراف‌نما»

— بله، همینطور فرمودید آقا! ولی من خیال میکنم منظور شما از
 «اشراف‌نما» و «اشراف» یکی باشد. من خود را موظف میدانم بگویم
 که با شما هم عقیده نیستم. باجرات میگویم همه مردم مرا آدم مترقی و
 آزادیخواهی می‌شمارند. بهمین دلیل هم هست که من به اشراف‌های واقعی
 احترام می‌گذارم. آقای عزیز! (درموقع شنیدن این کلمه بازاراوف نگاهش
 را بلند کرد و به پاول دوخت) — با لحن خش‌تری تکرار کرد — آقای عزیز
 اشراف‌های انگلستانرا در نظر بگیرید که یک‌دوره از حقوق خود پسا فراتر
 نمی‌گذارند و بحقوق دیگران هم احترام می‌گذارند. آنها انتظار دارند
 وظایفی نسبت با آنها اجرا بشود، و بهمین دلیل هم وظایف مربوط به خود
 را خوب انجام میدهند. انگلستان آزادی خود را مدیون اشرافیت میدانند
 که هنوز هم با تمام قوا از آن پشتیبانی میکند.

بازاراوف گفت: ما این نغمه هارا مکرر شنیده‌ایم، حالاچه میخواهید
 ثابت کنید؟

— آقای عزیز، من «همچی» میخواهم ثابت کنم (پاول پتروویچ با
 اینکه میدانست کلمه «همچی» از لحاظ دستوری صحیح نیست، معنای در
 در موقع عصبانیت عمداً آنرا بکار میبرد. این لغت یادگاری از طرز بیان
 دوران آلکساندر بود. شخصیت‌های مهم آنروزی، در بعضی موارد، هنگام
 صحبت کردن بزبان مادری، بعضی کلمه «همچی» و برخی کلمه «همچو» را
 بکار میبردند. یعنی ما روس‌های اصیل هستیم و درعین حال ما رجال درباری
 مجازیم که قوانین کلاسیک را تحقیر کنیم.) من میخواهم «همچی» ثابت کنم
 که بدون احترام بخود، بدون احساس شایستگی شخصی، — و این احساس

در اشرافیت خیلی پرورش یافته است - هیچگونه پایه محکمی برای اجتماع یا برای (۱) Bien public یا برای بنای اجتماع نمیتواند وجود داشته باشد. آقای عزیز موضوع اساسی شخصیت است و بس. شخصیت انسان که همه چیز در اجتماع بر روی آن بنا میشود، باید مانند سنگ خارا محکم باشد. من خیلی خوب میدانم که مثلاً شما تمام عادات مرا از نظافت گرفته تا مرتب لباس پوشیدنم، همه را مستخره میکنید. اما همه اینها از احترام بخود و احساس وظیفه پدید میآید. بله آقا، بله وظیفه! درست است که من در ده و در آنزوا بسر میبرم ولی هرگز خود را فراموش نمیکنم و احترام خودم را از دست نمیدهم.

بازاروف گفت: پاول پتروویچ اجازه میفرمائید، شما بخودتان احترام میگذارید و همینطور می نشینید و دست روی دست میگذارید. این عمل شما چه فایده ای برای bien public دارد! خوب بود شما بخودتان احترام نیسگرديد و در عوض کاری برای مردم انجام میدادید.

پاول پتروویچ رنکش پرید:

- این مطلب، مطلب جداگانه است. من حالا اصلاً لزومی نمی بینم علت همینطور نشستن و بقول شما دست روی دست گذاردن خودم را برای شما بیان کنم. من فقط میخواهم بگویم که اشرافیت خودش يك «پرنسیپی» است. دوران ما فقط اشخاص بیبایه و فاقد اخلاق میتوانند بی پرنسیپ زندگی کنند. من اینمطلب را همان فردای ورود شما به آرکادی گفتم، و حالا هم برای شما تکرار میکنم. نیکلای اینطور نیست؟

نیکلای پتروویچ سرش را بعلامت تأیید تکان داد.

بازاروف گفت: من نمیفهمم استعمال این کلمات نامأنوس قلبه سلبه اشرافیت، آزادیخواهی، مترقی، پرنسیپ داشتن و... چه فایده ای برای ما دارد! اصلاً برای یکفرد روسی این حرفها بگفت هم نمی ارزد.

- پس بعقیده شما چه چیزی برای یکفرد روسی لازم است؟ پیروی از شما؟ یعنی بالاخره دور شدن از بشریت و قوانین انسانی؟ توجه کنید: منطق تاریخ نیاز به ...

- و آخر، ما این منطق را برای چه میخواهیم؟ بی وجود آن هم کارو

بارمان میگردد .

- چطور ؟

- مثلاً ، فکر میکنم ، جنابعالی اگر بخواهید لقمه نانی در دهان خود بگذارید احتیاجی بنطق نداشته باشید . بگوئید بینم این مجردات ومفاهیم آنها را برای چه میخواهیم ؟

پاول پتروویچ دستها را تکان داد: من دیگر نمیفهم شماچه میخواهید بگوئید . شما دارید به ملت روس توهین میکنید . من نمیفهمم چطور میشود آدم قواعد واصول را قبول نکند ؟ بگوئید بینم پس شما ، باتکاء چه اصل وکدام نیرو میخواهید کار کنید ؟

آرکادی دخالت کردگفت : عوجان ، من شماگفتم که ما هیچ اصلی را قبول نداریم .

بازاروف گفت: ما باتکاء آن نیروئی که مفیدش میدانیم عمل میکنیم . اینروزها ازهمه بهتر اینست که آدم منکر همهچیز باشد .

- همه چیز ؟

- همه چیز .

- چطور ؟ نه فقط هنر ، شعر حتی بیانش هم دشوار است ...

بازاروف با خونسردی کاملی تکرار کرد : همه چیز .

پاول پتروویچ که منتظر شنیدن چنین حرفی نبود ، از فرط تعجب همینطور خیره ماند . ولی آرکادی که از شادی در پوست نمیگنجید رنگ صورتش تغییر کرد و سرخ شد .

نیکلای پتروویچ وارد صحبت شد : با اینوصف اجازه بفرمائید ، شما همه چیزرا منکر میشوید یا بهتر بگویم همهچیز را خراب میکنید ... آخر نباید آنرا ساخت ؟

- این کار کار ما نیست ... اول باید خراب کرد .

آرکادی در کمال غرور اضافه کرد : وضع کنونی ملت چنین ایجاب میکند . ما بایستی احتیاجات مردم را بر آوریم ، ماحق نداریم تسلیم خود-پرستی های خصوصی وشخصی بشویم .

بازاروف ظاهراً ازاین جمله ، که بوی فلسفه ، یعنی رمانتیسیم میداد ،

خوش نیامد ، (او فلسفه را هم رمانتیسیم می‌شمرد .) هولی لازم ندید که سخنان مرید جوانش را رد کند .

پاول پتروویچ با حرارت و ناگهان بانگ زد : نه ، نه ! آقایان ، من هرگز نمیتوانم باور کنم که شما ملت روس را خوب میشناسید و مظهر احتیاجات و تمایلات او هستید ! نه ، ملت روس آنطوریکه شما تصور میکنید نیست . او ملت ارجمندی است ، به سنن آباء و اجدادی خود احترام میگذارد ، بدون عقیده و ایمان نمیتواند زندگی کند ...

بازاروف نگذاشت حرفش را تمام کند : من با این موضوع مخالف نیستم و حتی حاضرم قبول کنم که شما در این امر کاملاً محق هستید .
- پس اگر من محق باشم ...

- معذراً چیزی ثابت نخواهد شد .

آرکادی مثل شطرنج بازی چیره دست و با تجربه که دست حریف را میخواند و حرکات او را پیش بینی میکند با خونسردی تکرار کرد :
- مخصوصاً هیچ چیزی ثابت نخواهد شد .

پاول پتروویچ حیرت زده پرسید : چطور هیچ چیز ثابت نمیشود؟ شاید شما برضد ملت خود دارید گام بر میدارید؟

بازاروف بانگ زد : حالا فرض میکنیم اینطور باشد . مگر چطور میشود؟ این ملت همان ملتی است که وقتی صدای رعد و برق را میشنود خیال میکند ایلای پیغمبر دارد چهار نعل با ارا به خود در آسمانها حرکت میکنند . خوب چه میفرمائید؟ میل دارید منم آنرا قبول کنم؟ بله ، اینها ملت روس هستند ولی من یکفرد روسی نیستم؟

- نه ، با این حرفهاییکه میزنید، باید در روس بودن شما تردید کرد من نمیتوانم بپذیرم که شما یکفرد روس باشید .

بازاروف با غرور و نخوت زیادی جواب داد افتخار من اینست که اجداد من در این مملکت زمین شخم میزدند . وانگهی بیائید بروید از هر کدام از این دهاتیهای خودتان که میخواهید برسید، ببینید آیا مرا هموطن خود میدانند یا شمارا؟ شما حتی طرز حرف زدن باملت خودتانرا بلد نیستید .
- بله ، شما هم بلدید با او حرف بزنید و هم تحقیرش میکنید !

- اگر مستحق تحقیر باشد ما چه کنیم ! قبول دارم ، شما با نظر من مخالف باشید . ولی بگوئید بینم از کجا فهمیدید که این نظر من تصادفی پیدا شده و روح ملت من ، همین ملتی که شما اینقدر سنگش را بسینه میزنید ، آنرا در وجود من نیروانیده است ؟

- عجب ! پس معلوم میشود وجود شما حضرات نیهیلیست‌ها خیلی برای این مردم لازم است !

- کاری باین مطلب نداریم که وجود ما لازم است یا نه . ولی آخر ، چیزی که هست ، شما طبقه اشراف هم معتقدید وجودتان لازم است ! نیکلای پتروویچ نیم‌خیز شد و داد زد : آقایان توجه کنید ، خواهش دارم وارد خصوصیات همدیگر نشوید !

پاول پتروویچ لبخند زنان دستش را روی شانه برادر گذاشت و او را وادار به نشستن کرد و گفت : « برادر ، ناراحت نباش ، من خودم را قراموش نمیکنم . چون بالاخص ، همان شایستگی و شخصیتی را که مورد تحقیر بیرحمانه آقای ... آقای دکتر است در وجود خودم حس میکنم . » سپس به بازار اوف رو کرد و گفت : اجازه بفرمائید ، شاید شما فکر میکنید که مکتبتان مکتب تازه‌ای است ؟ اگر چنین است ، کاملاً اشتباه میکنید ! ماتریالیسمی که شما مبلغ آن هستید کراراً مورد بحث بوده ، همیشه هم با شکست مواجه شده است .

بازار اوف که از خشم صورتش برنک مس صیقل زده‌ای درآمده بود حرف او را برید : باز کلمات قلنبه سلنبه بکار بردید ! اولاً ما هیچ چیز را تبلیغ نمیکنیم . این عادت ما نیست که ...

- پس چه میکنید ؟

- چه میکنیم ؟ اگر یادتان باشد ، همین‌اواخر از رشوه‌خواری کارمندان ، از نداشتن جاده‌های درست و حسابی ، از نبودن کالاهای تجارتنی ، از خرابی دادگستری و ... صحبت میکردیم ...

- آها ، بله ، بله ! اگر اشتباه نکنم ، شما «اصلاح‌طلب» هستید . من با بسیاری از شما «اصلاح‌طلب‌ها» موافقم ولی ...
- آنوقت پی بردیم که از نشستن و حرف زدن ، از دردها صحبت کردن

بی آنکه ارائهٔ طبّی برای درمان آنها بشود، هیچ سودی عاید نخواهد شد. این عمل را جز بفضل فروشی و ابتذال بچیز دیگری نمیتوان تعبیر کرد. ما میدیدیم که عقلای ما، باصطلاح مترقیان و مصلحان قوم، بهیچ دردی نمیخوردند و با يك مشت مهملات خود را سرگرم کرده‌اند و همه‌اش از هنر، از کارهایی که اصلا سردر نیآوردند، از پارلمانتاریسم، و خدا میدانند از چه مزخرفات دیگر صحبت میکنند. در صورتیکه صحبت نان روزانه و ضروری مردم در میان است، درحالیکه ما تاگردن در خرافات و مزخرفات فرورفته‌ایم، در حالیکه تمام شرکتهای سهامی ما، فقط و فقط بعلت نداشتن اشخاص شریف در رأس، مرتباً ورشکست میشوند؛ درحالیکه از همین آزادی و حریتی که دولت بخاطر آن اینهمه تلاش میکند کمترین بهره‌ای نمیبریم. میدانید چرا؟ چونکه دهاتی روسی برای اینکه فقط سری بمیخانه بزند و يك گیلان عرق نارکتیل بخورد، حاضر است با کمال میل از خودش هم بدزدد.

پاول بتروویچ حرف او را برید: پس اینطور، پس اینطور، شما از همهٔ اینها باین نتیجه رسیدید که تصمیم بگیریید جداً دست بهیچ کاری نزنید. بازار اوف با ترشروئی تکرار کرد: تصمیم گرفتیم دست بهیچ کاری نزنیم. بازار اوف ناگهان از خودش بدش آمد. چه لزومی داشت که بیجهت جلوی این آقا اینقدر صحبت کند؟

پاول بسؤال خود ادامه داد: و فقط فحش بدهید؟
- فقط فحش بدهیم.

- آنوقت اینرا نیهیلیسم میگویند؟

بازار اوف این بار با جسارت خاصی تکرار کرد: این را هم نیهیلیست میگویند.

پاول بتروویچ چشمها را کمی تنگ کرد و با صدای خیلی آرامی گفت:
- پس اینطور! ما نمیدانستیم که نیهیلیسم داروی هر دردی است! نمیدانستیم که شما، شما هم ناجیان و قهرمانان مائید! اما پس چرا شما هم مثل سایرین همه‌اش حرف میزنید؟
بازار اوف آهسته گفت: هرگناهی را میتوانید بما نسبت بدهید جز این را.

- پس چه میگوئید؟ عمل میکنید؟ آماده کارید؟
 بازار اوف جوا بی نداد . پاول پتروویچ از فرط عصبانیت میلرزید، ولی
 فوراً بر خود مسلط شد و ادامه داد :
 - هوم ! عمل کردن، شکستن اما آدم باید چطور بشکند وقتی
 خودش هم نمیداند برای چه ؟

آر کادی گفت . ما میشکنیم برای اینکه زور داریم .
 پاول پتروویچ نگاهی به برادر زاده خود کرد و خندید .
 آر کادی قدر راست کرد و گفت : بله ، زور داریم ، هر کاری دلمان
 بخواهد میکنیم بکسی هم اجازه بازخواست نمیدهیم .

پاول پتروویچ که سخت از جا در رفته و دیگر قادر بتسلط بر خود نبود،
 با لعن نالانی گفت : بیچاره ! کاش لا اقل يك ذره فکر میکردی تا ببینی
 این افکار پلید توجه فایده ای ممکنست برای مملکت داشته باشد ؟ نه ، هر
 که باشد از این حرفهای شما از کوره در میرود ! زور ! قالموقهای وحشی و
 مغولها هم زور دارند - ولی این زور چه فایده ای برای ما دارد ؟ ما فقط بتمدن
 و ثمره آن نیاز مندیم و بس ! بله آقا ، بله ، آقای عزیز . بمن نگوئید که این
 ثمره ها ارزشی ندارند ! يك رنگ و روغن زن بیچاره و کثیف ، يك حقه باز ،
 يك بیانیست فقیر ، Un barbouilleur ، آنهایی که بخاطر پنج کپیک از
 سر شب تا صبح در کاباره ها ساز میزنند همه و همه بیش از شما فایده
 دارند . چون آنها هستند که میتوانند مظاهر تمدن باشند ، نه شما که نماینده
 زورخشن مغولی هستید ! شما خود را مردمانی مرفقی می پندارید در حالیکه
 جای شما همان گوشه میخانه قالموق ها است ! زور ! آقایان زورمند ها !
 فراموش نکنید که شما همه اش چهارتا و نصفی بیشتر نیستید ولی تعداد آنها
 سر به ملیونها میزند ! آنها شما اجازه نخواهند داد که مقدماتشان را وحشیانه
 زیر پا بگذارید و حتی لگد مالتان خواهند کرد !

بازار اوف گفت : لگدمال کردند که کردند . ولی البته گفتن این مطلب
 از عملش خیلی آسانتر است ! تعداد ما هم آنقدر ها که شما تصور میکنید
 کم نیست .

- چطور ؟ شما جداً فکر میکنید که میتوانید حریف تمام مردم بشوید ؟

- میدانید که مسکو را فقط بایک شمع آتش زدند .

- بله ، بله . اول غرور تقریباً شیطانی ، بعد هم مسخره و استهزا . دیگر هیچ ! همین چیزهاست که شما جوانها دلتان را بآنها خوش کرده اید ، همین ها است که دلهای بی تجربه شما بچه ها در مقابل آنها تسلیم میشود . چشمتان را باز کنید و خوب نگاه کنید . یکی از همانها پهلوی شما نشسته و چیزی نمانده است که بزانو درآید و خساک پای شما را بیوسد (آرکادی روبرگردانید و ابروها را درهم کشید) بوی عفونت و گند این یاوه های شما تا خیلی جاها رسیده است . شنیده ام که نقاشان ما دررم ، پابه و اتیکان نمی گذارند . رافائل را آدم ابلهی میدانند . علتش هم فقط و فقط اینستکه او آدم با شخصیت و برجسته است . در صورتیکه خود آنها موجوداتی هستند بی ثمر و ضعیف . هنرشان از حدود « دختران در چشمه » یعنی پیش پا افتاده ترین تابلوها ، تجاوز نمیکند . آنها هم کاش خوب از آب درش بیاورند ! بعقیده شما اینها خوب مردمی هستند ؟ بله ؟

بازاروف گفت : بعقیده من رافائل یک پول ارزش ندارد و آنها هم دست کمی از او ندارند .

- آفرین ، آفرین ! آرکادی ، میشنوی رفیقت چه میگوید ؟ ... عقاید جوانهای امروزی ، باید اینجوری باشد ! آنوقت نمیخواهید آنها از شما پیروی کنند ؟ ! قبلا جوانها ملزم به تحصیل بودند . نمیخواستند بجهل و نادانی شهرت پیدا کنند ، بنابراین ، خواه معتقد بودند و خواه نبودند برای تحصیل علم زحمت میکشیدند . ولی حالا دیگر « خرکاهل معطل هش است ! » . کافی است بآنها بگویند « درعالم همه چیز عبث و بیفایده است ! » آنوقت دیگر کار تمام است ، دیگر جوانها هیچ غمی نخواهند داشت . خوب که نگاه میکنیم ، می بینیم قبلا جوانها بی مغز بودند و حالا یکهو نیهیلیست شدند ! آرکادی کاملاً برافروخته شده بود و چشمانش برق میزد . بازاروف با خونسردی گفت : « دیدید که آخر این حس خودستانی شما که اینقدر از آن تعریف میکردید چطور از آب درآمد ! . . . عیب ندارد ، بهتر است . آنرا کوتاه کنیم . » و درحالیکه از جا بلند میشد اضافه کرد : « موقعی من باشما همعقیده میشوم که شما ، در زندگی فعلی ، در جامعه و یا در خانواده -

های ما بتوانید لااقل «یک» آداب و اصول و قواعدی را بمن ارائه بدهید که کاملاً نفی نشده باشد .

پاول پتروویچ بانگ زد : من میلیونها از آنها را بشما نشان میدهم ، میلیونها ! بفرمائید ، مثلا همین «شورای» دهکده خودمانرا بگیریم .
لبخند سردی لبهای بازاراوف را کج کرد :

- بله ، شورای دهکده را برخ من نکشید : بهتر است دراین باب با برادران صحبت کنید که حالا دیگر مفهوم حرفهائی از قبیل مسئولیت متقابل ، اعتدال ، هوشیاری و مراقبت و غیره را که در آنجا گفته میشود عملاً درک کرده است .

پاول پتروویچ فریاد زد : اصول خانواده را چه میگوئید ؟ همین اصولی که فعلاً در نزد روستائیان ما متداول است ؟

- فکر میکنم اگر روی این سؤال کمتر توضیح بدهم بهتر باشد . همینقدر اشاره میکنم که خود شما به روابط پدرشوهرها و عروسها کاملاً واقفید . دیگر من صلاح نمیدانم چیزی اضافه کنم . گوش بدهید پاول پتروویچ ، بد نیست دو سه روزی بخودتان زحمت بدهید ، حتی روی فرد فرد طبقه خودتان تأمل کنید شاید تصادفاً ولو یک نفر هم باشد ، پیدا کنید که بهمان اصولی که شما معتقدید پای بند باشد ، ضمناً من و آرکادی هم خواهیم

پاول پتروویچ مجال نداد حرفش را تمام کند : همه چیز را مسخره کرد .
- نه ، کالبد قورباغهها را خواهیم شکافت و تشریحشان خواهیم کرد .
آرکادی برویم . آقایان خدا حافظ !

دو رفیق بیرون آمدند . دو برادر تنها ماندند ، اول هاج و واج همینطور ، بهم نگاه میکردند .

سرانجام پاول پتروویچ سر صحبت را باز کرد : بفرمائید ، اینهم جوانهای امروزی ! اینهم جانشینان ما !

نیکلای پتروویچ که در تمام مدت جر و بحث ، مثل اینکه روی سوزن نشسته باشد ، ناراحت بود و فقط دزدکی نگاههای دردناکی به آرکادی میانداخت ، حالا با حالتی اندوهگین آهی کشید و تکرار کرد : جانشینان ما ! برادر میدانی بیاد چه افتادم ؟ روزی با مادر خدا بیامرزم مشاجره می-

کردم . او داد میزد و نمیخواست بحرفهای من گوش بدهد سرانجام باو گفتم که : « شما نمیتوانید مقصود مرا درك کنید ، چون ما و شما بدو نسل مختلفی تعلق داریم . » او از این حرف سخت مکدر شد . من فکر کردم چه میشود کرد ؟ دارو هر قدر هم تلخ باشد ، باید آنرا خورد . حالا دیگر نوبه نوبه ما است . اخلاف و جانشینان ما میتوانند ما بگویند : شما از نسل ما نیستید ؛ چاره ای هم نیست ، باید این دارو را میل کرد .

— تو بی اندازه ساده و سلیم النفس هستی . من برعکس تو ، مطمئنم که ما از این حضرات خیلی بهتر میفهمیم ، گرچه ممکن است مقصودمان را بزبان قدیمی ، Vieilli بیان کنیم و آن اعتماد گستاخانه را نسبت بخود نداشته باشیم . . . این جوانهای امروزی چقدر فیس وافاده دارند ! اگر از یکیشان بررسی چه جور شرابی دوست داری ، قرمز یا سفید ؟ صدای خود را با این میآورد ، غبغبی می اندازد و بسا طمأنینه جواب میدهد : « من عادتاً شراب قرمز را ترجیح میدهم . » و چنان قیافه حق بجانب و موقری بخود میگیرد ، که انگار در این لحظه تمام عالم دارند باو نگاه میکنند و متوجهش هستند
فینیچکا که تا وقتی سروصدای جروبحت را در اطاق میشنید نمیخواست بدرون اطاق بیاید ، سرش را از لای در تو آورد و گفت : « دیگر چایی میل ندارید ؟ »

نیکلای پتروویچ برخاست ، بطرف او رفت و گفت : نه ، دستور بدهید سماور را برچینند . پاول پتروویچ بك « ! Bon Soir » کوتاهی گفت و باطاق خود رفت .

نیمساعت بعد نیکلای پتروویچ داخل باغ شد و به آلاچیق محبوبش رفت. افکار غم‌انگیزی در او پیدا شده بود. برای نخستین بار بجدائی از پسرش آشکارا پی‌میرد و احساس می‌کرد که این شکاف روز بروز بیشتر و آشکارتر میشود. چه بسا روزهایی را که در پتربورگ، در ایام زمستان، بیهوده بخواندن کتابهای تازه می‌گذرانید، چه لحظاتی را که بدون هدف بشنیدن صحبت‌های جوانها اختصاص میداد و از مداخله کردن در مباحثات گرم و پر شور آنها خوشحال میشد! فکر می‌کرد: «برادرم می‌گوید حق با ماست.» اگر خودخواهی را کنار بگذاریم، بنظر خود منم، آنها خیلی بیش از ما از حقیقت دورند. ولی در عین حال حس می‌کنم که آنها یک چیزی دارند که ما نداریم، یک امتیازی بر ما دارند... این امتیاز جوانی آنها نیست؟ نه، تنها جوانی نیست. شاید علتش کمتر بودن بقایای سنن اشرافی در آنها باشد؟

نیکلای پتروویچ سرش را پائین انداخت، دستش را بسمت صورتش برد و بفکر فرو رفت:

— ولی آخر آدم منکر شعر باشد؟ نسبت بهنر و طبیعت هیچگونه احساسی نداشته باشد؟!...

نگاهی به دوروبر خود کرد. مثل اینکه دلش میخواست بفهمد چطور میشود طبیعت را احساس نکرد. شب تازه فرا میرسید، خورشید در پس

بیشه سپیداری که در نیم کیلومتری باغ قرار داشت از نظر مخفی میشد و در دامان بیحرکت صحرا، سایه بی انتهای درختها را آرام آرام با خود میکشید و میبرد. یکنفر دهاتی، یابوی مردنی سفیدش را، در کوره راهی تارنک، در امتداد جویستان یورتمه میبرد. با اینکه در سایه حرکت میکرد، ولی تمام اندام و حتی وصله روی شانه هایش هم آشکارا دیده میشد. حرکت پاهای یابو واضح و دقیق بچشم میخورد. نور خورشید، از لابلای درختهای بیشه وارد میشد، از وسط آنها عبور میکرد و تنه سپیدارها را چنان با اشعه گرم و دلچسب خود شستشو میداد که برنک درختهای بلوط درمیآمدند و برگهایشان با رنگ آبی روشنی برق میزد. آسمان کبود روشن و ارغوانی و کمرنگ غروب آفتاب، بر فراز آنها گسترده شده بود؛ چلچله ها در آسمان خیلی بالا بالا، پرواز میکردند؛ باد ایستاد بود. زنبور عسلهای دیر کرده، در میان گلهای یاس، خواب آلوده و آهسته و زوز میگردند؛ یکدسته پشه، مانند ستونی از ابر، بر فراز تک درخت سر بآسمان کشیده ای، در پرواز بودند. نیکلای پتروویچ فکر میکرد: «آه! راستی که طبیعت چقدر زیباست!» اشعاریکه بآنها علاقمند بود، اشعاریکه همیشه زمزمه میکرد، داشت بدعانش جاری میشد که بیاد آرکادی و کتاب *Stoff und Kraft* افتاد و ساکت شد؛ ولی هنوز نشسته و خود را دستخوش بازبهای غم انگیز و تسلی بخش افکارش - افکاری که مولود تنهایی انسان است - قرار داده بود. او، همیشه فرورفتن در عالم خیال و تسلیم شدن بافکار دور و دراز را خیلی دوست داشت. زندگانی در دهکده هم این استعداد را در او پرورش داده بود؛ چندی قبل هم که در چاپارخانه انتظار پسرش را میکشید غرق چنین افکاری شده بود، ولی از آنموقع تا بحال تغییرات فاحشی پدید آمده بود. آن روابطی که در آنموقع هنوز برایش مبهم و نامعین بود اکنون دیگر واضح و روشن شده بود. . . . و چطور هم! از نو زن مرحومه اش در نظرش مجسم شد، ولی نه آنطوریکه در طی سالهای زیاده در منزل، بصورت یک کدبانوی مهربان و خانه دارش دیده بود؛ بلکه بصورت دختری جوان، با اندام ظریف، نگاههای معصومانه و مشتاق، گیسوانی انبوه که بدور کردن کودکانه اش ریخته شده بود. بیاد اولین باری که او را دیده بود

افتاد. در آن موقع هنوز دانشجوی بود. نیکلای روی پله‌های منزل باو برخورد،
 نفهمیده باو تنه زد، برای عذر خواهی برگشت و فقط از دهانش کلمه
 « ! pardon monsieur » (۱) پرید. اما او، سرش را بزر انداخت ،
 خنده‌ای کرد و بعد ، مثل اینکه ترسیده باشد ، ناگهان فرار کرد ؛ در سر
 پیچ پله‌ها برگشت ، نگاه تندی به نیکلای انداخت و خودی گرفت و سرخ
 شد .. سپس بیاد نخستین دیدار های پر از حجب ، کلمات بریده بریده ،
 لیخنده‌های کوتاه ، ناراحتیها ، غصه‌ها ، التهایها و بالاخره آن عوالم مسرت
 بخش گذشته افتاد . . . اینهمه خاطرات بکجا گریخته و رفته بود ؟ بعد هم
 نیکلای پتروویچ با او ازدواج کرد و مثل عده بسیار محدودی که در دنیا
 خوشبختند ، سعادتمند شد . حالا پیش خود فکر میکرد : چرا این لحظات
 شیرین و دلانگیز نخستین ، تا ابد برای انسان پایدار نمیماند ؟

کوششی نداشت که تمام خاطراتش را از زوایای ذهنش بیرون بکشد ،
 ولی احساس میکرد که دلش میخواهد آن دوران عزیز و مقدس را با يك
 چیز خیلی قوی ، حتی قویتر از حافظه ، زنده سازد ؛ دلش میخواست از نو
 نزدیکی ماریای خود را لمس نماید ، گرمای بدن و تنفسش را حس کند و مثل
 اینکه تقریباً حضور او را بالای سرش حس کرد ...

صدای فنیچکا را پهلوی خود شنید : نیکلای پتروویچ کجائید ؟

لرزشی بر اندامش افتاد . نه احساس دردی کرد ، نه خجالتی کشید...
 حتی بخودش اجازه نداد تا زنش را با فنیچکا مقایسه کند . ولی متأسف بود
 که چرا فنیچکا بفکر یافتن او افتاده است . صدای این زن ، یکباره موهای
 سپید ، پیری و موقعیت کنونیش را بیادش آورد .

جهان افسونگری که تازه در آن پای نهاده بود ، دنیای پراز احلامی
 که از خلال حوادث تاریک گذشته به تازگی نمودار شده بود ، دفعاً تکانی
 خورد و ناپدید شد .

جواب داد : « اینجا هستم ، برو الان میآیم . » و از مغزش گذشت :
 « بیا ، اینهم آثار اشرافیت ! » فنیچکا ساکت نگاهی باو ، بدرون آلاچیق
 انداخت و رفت . نیکلای تعجب کرد . متوجه شد که وقتی در عالم خیال فرو

رفته بوده شب فرا رسیده است. دور وبر او همه چیز درظلمت و سکوتی عمیق فرو رفته بود؛ صورت فنیچکا در نظرش رنگ پریده و کوچک جلوه کرد. بلندشد؛ میخواست بخانه برگردد ولی قلب حساس و بهیجان آمده اش، درسینه اش تسکین نمی یافت. نوی باغ، با تانی، شروع کرد بقدم زدن. گاهی متفکرانه بزیر پای خود نگاه میکرد، زمانی دیدگانش را با آسمان میدوخت. آسمانی که ستارگان لاتحدولاتحصی در آن چشمک میزدند. خیلی راه رفت، بقدری که تقریباً خسته شد. ولی هنوز آن اضطراب کالوده و غم انگیزش تسکین نیافته بود. آخ! اگر بازار اوف میدانست حالا در درون او چه میگذرد، بقدر مسخره اش میکرد؛ شاید خود آرکادی هم سرزنش میکرد؛ اشکهای بدون دلیل، از چشمهای این مالک و ارباب چهل و چهار ساله جاری شد، اشکهای که بمراتب بدتر از اشکهای بود که ویولونسل از چشمهای او فرو میریخت.

نیکلای پتروویچ هنوز قدم میزد و در رفتن بخانه خود، باین آشیانه آرام و راحتی که بنجره های روشنش مشتاقانه او را بسمت خود میخواند، مردد بود. یارای جدا شدن از تاریکی و از باغ را نداشت. از این هوای خنکی که با صورتش بازی میکرد و از این اندوه و اضطرابی که بر او مستولی شده بود نمیتوانست جدا شود...

در سریبچ پاول پتروویچ او را دید و پرسید: چته؟ چرا رنگت مثل مرده ها شده؟ مگر حالت خوب نیست؟ چرا استراحت نمیکنی؟

نیکلای پتروویچ وضع روحی خود را در چند کلمه، بطور خلاصه برای او شرح داد و از او دور شد. پاول پتروویچ هم، وقتی بانتهای باغ رسید بفکر فرو رفت، بی اختیار نگاهش را با آسمان دوخت. ولی در چشمان زیبا و بی فروغش جز انوار ستارگان چیز دیگری منعکس نگردید. او خیالی بار نیامده بود؛ روح مشکل پسند، خشک و هوسباز، روح فرانسوی مانند ییزار از بشرش، نمیتوانست با عالم رؤیا انسی داشته باشد.

در همان شب، بازار اوف به آرکادی میگفت: میدانی؟ فکر خوبی بسم زده است. امروز پدرت میگفت که آن خویشاوند سرشناس شما دعوتی از او کرده که بشهر... برود. پدرت که نخواهد رفت، پس بیا من و تو برویم.

آخر آن بابا تو را که دعوت کرده است! هوای اینجا را می بینی که چقدر بد شده است؟ هم گردشی میکنیم، هم شهر را می بینیم. هم فال است و هم تماشا. پنج شش روزی دنیا و مافیها را فراموش میکنیم؛ دیگر چه میخواهیم! - تو، دوباره باینجا برمیگردی؟

- نه، باید پیش پدرم بروم. میدانی که منزل پدرم درسی کیلومتری شهر ... است. مدتی است پدر و مادرم را ندیده ام؛ فکر این سالخورده ها را هم باید کرد، مردم خوبی هستند. پدرم مخصوصاً، آدم بسیار شوخی است. مهمتراز همه، اینستکه من تنها فرزندشان هم هستم. - زیاد پهلوی آنها میمانی؟

- فکر نمیکنم. زیادش هم انسانرا کسل میکند.

- در مراجعت باز پهلوی ما میآیی؟

- نمیدانم، تا چه پیش بیاید... خوب، چه میگوئی؟ میآیی برویم؟ آرکادی بآرامی گفت: هر جور میل تو است، برویم. آرکادی باطناً از پیشنهاد رفیقش خوشحال بود، ولی خود را موظف میدید که احساساتش را از او بیوشاند. آخر بیهوده که نیهیلیست نشده بود!

روز دیگر، او و بازار اوف بشهر... رفتند. در مارینو، جوانها از رفتن آنها متأسف بودند، حتی دویاشا بگریه افتاد... اما پیرمردها برعکس خیالشان آسوده شد و نفس راحتی کشیدند.

شهریکه رفقای ما اردش شدند، همانطوریکه اغلب در روسیه پیش میآید جزو حوزه فرمانداری جوان ترقی خواه خود کامه و مستبدی بود که در همان نخستین سال حکومتش نه تنها با کلیه کارمندان خود بهم زده بود، بلکه با نماینده مردم استان هم که سروان سواری بازنشسته و عضو ستادگارد بود، سخت در افتاده بود. این جناب سروان، مرد ایلخی داری بود، ریخت و پاش و کیایی داشت و درخانه اش بروی همه باز بود. بدین مناسبت، برای رسیدگی بمناقشات فیما بین آنها، وزارتخانه در پتربورک لازم دیده بود شخص مورد اعتماد را با اختیارات تام بمحل اعزام دارد. قرعه فال بنام ماتوی ایل ایچ کلیازین، پسر همان کلیازین که زمانی مراقبت از برادران کیرسانوف را بعهده گرفته بود، اصابت کرده بود. نامبرده هم جزو «جوانها» بود، یعنی تازه وارد مراحل چهلمین سال زندگی میشد؛ ولی با اینوصف، تازه سعی داشت خود را وارد جرگه سیاستمداران بنماید. در هر دو طرف سینه اش نشان افتخاری حمایل کرده بود که یکی از آنها مال یکی از کشورهای خارجی و اتفاقاً هم بسیار بی ارزش بود. مثل فرماندار خود را ترقی خواه میدانست. ولی با وجود موقعیت و شخصیت برجسته فعلیش کمترین شباهتی به مردیف های خود نداشت. بخودش خیلی معتقد بود و خودخواهی زایدالوصفی داشت. اما در عوض، رفتارش بسیار ساده و بی- تکلف بود. با محبت نگاه میکرد، با فروتنی گوش میداد، و طوری با خلوص و از ته دل میخندید که در اولین برخورد ممکن بود آدمی « شوخ و

خوش باطن « معرفی شود. در پیش آمد های مهم، باصطلاح، میتوانست سخت گردد و خاک راه بیندازد. میگفت: انرژی برای آدم لازمست!

l'énergie est la première qualité d'un homme d'Etat ولی باوجود این، در ساده ترین کارها همیشه درمیماند؛ کارمندی که مختصری تجربه و ورزیدگی داشت میتوانست سرکولش سوار بشود. ما توی ایل ایچ نام «گیزو» را با احترام زیادی میبرد و سعی داشت همه کس تلقین کند که او در عداد Routiniers و بوروکراتهای دیگر نیست، به کلیات و جزئیات رسیدگی میکند... و برهه آنها و قوف کامل دارد. و حتی، با فراتر میگذاشت و بایی اعتنائی و غرور تمام، کلیه کتابهایی را که در زمینه ادبیات معاصر منتشر میشد میخواند: درست، عین اشخاص مسنی که وقتی در خیابان به بچها برمیخورند، اغلب در بازی آنها مداخله میکنند و با همبازی آنها میشوند. میدانیم که در زمان آلکساندر، سیاستمداران روسی در پتربورگ وقتی مهبای رفتن به شب نشینی، بمنزل خانم «اسوچینا» میشدند، از صبح، لزوماً چند صفحه ای از کتاب «کندی باک» را میخواندند تا بتوانند، شب، در آن مجلس دو کلمه حرف بزنند و عرض اندام کنند. ماتوی ایل ایچ هم در واقع، نظیر همان سیاستمداران بود منتهی فقط نوع برخورد ها و پذیراییهایش طور دیگر و اغلب بسبک جدید بود. او صرفاً یک اشرافی ماهر و حيله گری تمام عیار بود. از کارها سردر نمیآورد. اصلاً فکر نداشت. اما عجیب این بود که در انجام کارهای مربوط بخودش خیلی استاد بود و دست همه را از پشت می بست.

ایوان ماتوی ایل ایچ، با گشاده رویی و لطفی که خاص سیاستمداران و صاحبان مقام است، یا روشن تر بگوئیم، با بذله گوئی و خوشروئی از آرکادی پذیرائی کرد. در عین حال وقتی فهمید که اقوام او دعوتش را اجابت نکرده و در ده مانده اند خود را متعجب نشان داد و گفت: « پدر تو همیشه همینطور آدم عجیبی بود.» بعد، در حالیکه با آستین روب دوشامبر مخمل قشنگ خود بازی میکرد، ناگهان کارمند جوانی را که لباس رسمی و آراسته ای پوشیده بود مخاطب قرار داد و باحالتی آشفته گفت: «خوب، چه میگوئی؟» جوانک، که از ادامه سکوت لبهایش بهم چسبیده بود کمی

بلند شد و هاج و واج برئیس خود نگاه کرد . . . ولی ماتوی ایل ایچ که زبردست خود را متحیر ساخته بود ، دیگر باو توجهی نکرد . . . سیاستمداران ما بطور کلی ، علاقه خاصی دارند که زیر دستان خود را مات و متحیر کنند . منتهی طرقي که برای وصول بدان بر میگزینند ، متفاوتست . یکی از آن راهها که بقول انگلیسیها is a quite favourite (۱) و بیش از همه متداول است ، طریقه زیر است . سیاستمدار ، دفتراً خود را عاجز از درك ساده ترین مسائل نشان میدهد و خودش را به کری میزند . مثلاً میپرسد : امروز چه روزی است ؟

بانهایت احترام باو میگویند : امروز جمعه است حض ض . . . زرت اجل .

- چطور ! چي ؟ جمعه یعنی چه ؟ چه میگوئید ؟

- حضرت اجل جمعه روزی است در هفته .

- عجب ، تو میخواهی بمن یاد بدهی ؟

ماتوی ایل ایچ هم با اینکه خود را آزاد بخواد میخواند در زمره همین

مردان سیاست بود .

به آرکادی گفت : رفیق عزیز ، من بتو توصیه میکنم که حتماً بدیدن فرماندار بروی . خیال نکنی که چون هنوز پای بند به سنت های قدیم و معتقد به تعظیم و تکریم بمقامات دولتی هستم این حرف را بتو میزنم . نه ! باین جهت توصیه میکنم که فرماندار يك آدم با سواد و «حسابی» است . ضمناً یقین دارم که خودت هم بی میل نیستی با مردم مترقی اینجا آشنا بشوی انشاء الله که مغز خر نخورده ای ! او پس فردا مجلس رقص مفصلی ترتیب خواهد داد .

- شاهم در این مجلس شرکت خواهید کرد ؟

ماتوی ایل ایچ با لحنی که آثار تأسف از آن پیدا بود ، گفت : اصلاً

اینکار را بخاطر من میکنند ! تو رقص بلدی ؟

- بله ، ولی نه چندان خوب .

- جای تأسف است . در اینجا خانمهای زیبا زیادند ، و برای یک نفر

جوان شرم آور است که رقص بلد نباشد . باز هم اینرا بگویم که این حرف

را از لحاظ کهنه پرستی نیز نم . من اصلاً عقیده ندارم که عقل آدم توی پاهایش باشد؛ ولی این فلسفهٔ مضحک بایرون نیسم است که کهنه شده، il a fait son temps .

- عموجان ، ولی من اصلاً از بایرون نیسم چیزی

ماتوی ایل ایچ دوید توی حرف او : « من ترا با شخصیت‌های اینجا آشنا میکنم و در زیر بال و پر خودم میگیرم . » و سپس خنده‌ای که حاکی از خود رضائی بود کرد و گفت : اینطور که بد نیست ، ها ؟

مستخدم وارد شد و ورود رئیس سررشته‌داری را که پیرمرد شیرین چشمی بود بعرض رسانید . وقتی که پیرمرد با آن لپسای پر از چین و چروکش وارد شد - پیرمردی که طبق ادعای خودش طبیعت و مخصوصاً روزهای تابستانی آن را که باصطلاح خودش « هر زنبور عسل از شاخ گلی رشوه‌ای میگیرد . . . » بی اندازه دوست داشت - آرکادی بیرون رفت . وقتی آرکادی باقامتگاه خود برگشت ، بازاروف را در آنجا یافت . مدتی با او صحبت کرد تا او را حاضر کند که باتفاق بدیدار فرماندار بروند . بالاخره بازاروف گفت : چاره ای نیست ، « کار را که کرد ، آنکه تمام کرد . » آمده ایم ملاکین عمده را ببینیم ، برویم ببینیم !

جناب فرماندار با مهربانی دوجوان را پذیرفت ، ولی نه بآنها اجازه نشستن داد و نه خودش نشست . همه اش هارت و هورت میکرد و خودش را شتابزده نشان میداد . از صبح تا شب ، کارش این بود که لباس رسمی و تنگی میپوشید ، کراواتش را محکم می بست ، خورد و خوراکش را فراموش میکرد و همه اش « دستور » میداد . در تمام استان لقب « بوردالو » - باو داده بودند که البته خودمان توجه داریم این کلمه هیچ نسبتی با واعظ مشهور فرانسوی نداشت ، بلکه اشاره بکلمهٔ « بوردا » یعنی « مشروب بد مزه » بود . نامبرده کیرسانوف و بازاروف را به جشن منزل خود دعوت کرد و دو دقیقه بعدهم مجدداً دعوتش را تکرار کرد . دیگر آنها را برادر میخواند و آنها را « کایساروف‌ها » صدا میزد .

دو رفیق همینکه از منزل فرماندار بیرون آمدند ، ناگهان از داخل درشکه‌ای که از همان نزدیکی میگذشت ، شخص میانه بالائی ، در لباس شمشه دوزی شدهٔ اسلاوی ، بانگ زد : « یو کنی واسیل بیچ ! » و خود را

بظرف بازاراوف انداخت .

بازاراوف که هنوز در پیاده‌رو راه میرفت گفت : آه ، این شاهستید
آقای سیتینیکوف ! چطور شد که شما اینجا آمدید ؟

- « تصورش را هم نمیتوانستم بکنم ، کاملاً اتفاقی بود . » سپس
برگشت و رو براننده کرد ، چهار پنج بار دستش را تکان داد و فریاد زد
« یا ، دنبال ما بیا ! » و درحالیکه از روی گودال میپرید ادامه داد : پدر
من اینجا کارهایی داشت ، و از من خواسته بود که من ، امروز خبر
شدم که شما آمده‌اید و همین حالا هم در منزل شما بودم (حقیقتاً هم
وقتی دو رفیق بمنزل برگشتند کارت کوچکی را که گوشه های آن تا شده
و نام سیتینیکوف در یکطرف زبان فرانسه و در طرف دیگر با حروف
گلداراسلوی نوشته شده بود ، در آنجا پیدا کردند.) امیدوارباشم که شما
از نزد فرماندار برنمیگردید ؟

- امیدوار نباشید ، چونکه همین‌الساعه داریم ازپیش او برمیگردیم .
- پس در اینصورت منم نزد او خواهم رفت . یوگنی واسیل بیچ مرا
با آقای با ایشان آشنا کنید بازاراف بی آنکه بایستد گفت :
سیتینیکوف ، کیرسانوف .

سیتینیکوف در حالیکه کجکی نزدیک میشد ، ابله‌سانه میخندید و
دستکشهای ظریفش را با عجله بیرون میآورد . گفت : بی اندازه مفتخرم ،
خیلی چیزها در باره شما شنیده ام . . . من آشنای قدیمی یوگنی واسیل بیچ
و میتوانم بگویم ، شاگرد ایشان هستم . عقاید و افکار خودم را مدیون
ایشان میباشم

آرکادی نگاهی بشاگرد بازاراوف انداخت . آثار اضطراب و اندکی
بلاغت از خطوط سمی ای کوچک صاف و اطوزده و درعین حال مطبوعش پیدا
بود . چشمهای ریز گودافتاده اش خیره و ناراحت نگاه میکردند . خنده اش
کوتاه و خشک ، بیروح و توأم با ناراحتی بود . سیتینیکوف ادامه داد :
شما نمیتوانید باور کنید که وقتی در اولین بار ، یوگنی واسیل بیچ بمن
فهمانید که نباید حرفهای فلاسفه را قبول کرد ، چه اندازه لذت بردم
انگار روشن شده بودم ! آنوقت پیش خود گفتم که بالاخره يك آدم حسابی

پیدا کردم! ضمناً فراموش نکنم یوگنی واسیل بیچ، شما حتماً لازم است سری بیکی از خانمهای اینجا، که کاملاً مستعد برای فهمیدن حرفهای شما است، بزنید؛ وجود شما برای او خیلی مقتدم خواهد بود. فکر میکنم چیزهایی راجع به او شنیده باشید. ها؟

بازاروف با عجله پرسید: این خانم کیست؟

— «یودو کسینا کو کشینا» موجود فوق العاده ای است، émancipée بمعنای واقعی کلمه است، زن پیشروی است. میدانید؟ بیائید حالا همه باتفاق پیش او برویم، منزلش در چند قدمی همینجا است. صبحانه مانرا هم همانجا میخوریم. شما صبحانه خورده اید؟
— هنوز نه.

— چه بهتر! مطلب مهم دیگر اینکه از شوهرش هم طلاق گرفته، حالا آزاد است و دیگر تابع کسی نیست.

بازاروف پرسید: قشنگ است؟

— ن... نه، نمیشود گفت قشنگ است.

— پس مگر دیوانه شده اید که مارا بمنزل او دعوت میکنید؟

— راستی، شوخی بجائی بود... يك بطری شامپانی هم برایمان باز

خواهد کرد.

— پس اینطور! در اینجور جاها معلوم میشود که مرد عمل کیست!

خوب بگو ببینم پدرت چکار میکند؟ هنوز هم دنبال بهره مالکانه گرفتن است؟

سیتنیکوف بصدای بلند خنده ای کرد و شتابزده گفت: بله، هنوز هم

دنبال بهره گرفتن است.

— خوب؟ بالاخره چه میگوئید؟ میائید برویم یا نه؟

— راستش را بخواهی نمیدانم.

آرکادی آهسته گفت: تو که میخواهی مردم را ببینی، برو دیگر!

سیتنیکوف دوید توی حرف آرکادی و گفت: خوب، شما چطور آقای

کیرسانوف؟ شما هم حتماً باید تشریف بیاورید، بدون شما صفائی نخواهد

داشت.

— آخر چطور، همه باهم برویم؟

- مهم نیست ! کوشینا آدم بسیار خوبی است !
- بازار اوف پرسید : شامپانی ، باز همان يك بطری خواهد بود ؟
- سیتنیکوف بانگ زد : سه تا ! تضمین میکنم !
- با چه تضمین میکنی ؟
- این سرمن در اختیار شما !
- اگر از کیسه بدرت مایه میگذاشتی بهتر بود ... ولی با اینوصف

برویم .

منزل اشرافی نسبتاً کوچکی که بسیک خانه‌های مسکو ساخته شده و «آودوتیانیکیتشینا» یا «بودو کسینا کو کشینا» در آنجا منزل کرده بود، در یکی از خیابانهای تازه آتش گرفته شهر... واقع شده بود. همه میدانیم که شهرهای استانهای ما هر چهار پنجسال یکبار آتش میگیرند - کلید زنگ، در بالای کارت ویزیتی که کج به در کوبیده شده بود قرار داشت. در هشتی منزل، زنی فینه بسر، که نه بخدمتکار صاحبخانه شباهت داشت و نه میشد گفت همدم و مصاحب او است - وجه امتیاز بانوان مترقی - از آنها استقبال کرد.

سیتینیکوف پرسید: «آودوتیانیکیتشینا» تشریف دارند؟

صدای ظریفی از اطاق مجاور شنیده شد: ویکتور شما هستید؟ بفرمائید!
زن اولی بلافاصله از نظر ناپدید شد.

سیتینیکوف بی محابا روپوش خود را که در زیر آن چیز مخملی کمر-چین مانندی پوشیده بود از تن در آورد، نگاهی از روی غرور به آرکادی و بازاراوف انداخت و بانگ زد: آخر من تنها نیستم!

همان صدا جوابداد: مانعی ندارد.

اطاقیکه جوانها وارد شدند باطاق کار بیشتر شباهت داشت تا باطاق پذیرائی. کاغذها و نامه‌ها و مجلات کلفت روسی، اکثراً باز نشده، روی میز گرد آلود، رویهم انباشته شده و ته سیگارها دوهمه‌جا ریخته و پاشیده

بود. خانم نسبتاً جوانی با موهای بور و کمی ژولیده، توری قشنگی روی سرش انداخته، توی صندلی راحتی چرمی لمیده بود. النگوهای بزرگی در دستهای کوتاهش کرده و لباس ابریشمی نامرتبی پوشیده بود. بمحض ورود میهمانها از جا بلند شد و پالتوی قاقم مایل بزرده خود را با بیقیدی روی شانهاش کشید، دست سیتنیکوف را فشار داد و آهسته گفت: ویکتور سلام!

سیتنیکوف به تقلید بازاراوف، با لحن تند و مقطعی گفت: بازاراوف، کیرسانوف.

کو کشینا گفت: «از دیدار شما بی اندازه مسرورم!» سپس چشمهای گردش را که بینی کوچک سرخ رنگ و نوک برگشته اش از وسط آنها سر کشیده بود، به بازاراوف دوخت و اضافه کرد: «شما را میشناسم» و دست او را هم فشار داد.

بازاراوف توی لب رفت. هیچ چیز زنده ای در صورت کوچک و نازیبای این زن مترقی دیده نمیشد. ولی حالت صورتش توی ذوق میزد و در بیننده تأثیر نامطبوعی میکرد. بطوریکه آدم دلش میخواست بی اختیار پرسد: «چته؟ گرسنه ای؟ غم و غصه داری؟ میترسی؟ از چه خجالت میکشی؟» او هم مثل سیتنیکوف همیشه روحاً معذب و ناراحت بود. حرکات و صحبتهایش خیلی خودمانی و بی قید و درعین حال تصنعی بود. پیدا بود که خود را موجود ساده و خوش قلبی میندازد، تمام کارهایش غیرطبیعی بود و بچشم میخورد، مثل اینکه میخواست بآدم بگوید: «این کار را از روی بیمیلی کردم». بقول بچه ها تمام کارهایش دانسته و عمدی بود، یعنی عادی و از روی سادگی نبود. و تکرار کرد: بله، بله، بازاراوف، شما را میشناسم. (بعادت بسیاری از خانمهای شهر مسکو، در همان برخورد اول شخص را به لقبش صدا میزد.) سیکار میکشید؟

سیتنیکوف که تازه خود را روی صندلی انداخته و پاهایش را بالا برده بود، دوید توی حرف او و گفت: خوب، سیکار که بجای خودش! ولی دستوری برای ضبحانه بدهید. خیلی گرسنه هستیم. بفرمائید یک بطری هم شامپانی بر ایمان باز کنند.

بود و کسیاخنده ای کرد و گفت : تو خیلی خوش گذران هستی ، (وقتی میخندید لثه بالائی او نمایان میشد .) بازاراوف ، اینطور نیست ؟
سینتیکوف خودی گرفت و گفت : من راحتی را دوست دارم و این مطلب مانع از آزادیخواه بودن من نیست .

بود و کسیا بانك زد : « چرا ، مانع است ، خیلی هم مانع است . »
درضمن به مستخدمه خود دستورچائی و شامپانی داد و بعد روبه بازاراوف کرد و ادامه داد : شما چه فکر میکنید؟ یقین دارم که شما با من هم عقیده اید؟ بازاراوف گفت : البته ، نه . از نظر شیمیائی هم که باشد ، يك تکه گوشت از يك تکه نان بهتر است .

– شما در شیمی کار میکنید ؟ منم به شیمی خیلی علاقه دارم حتی يك چسبی هم اختراع کرده ام .
– چسب ؟ شما ؟

– بله ، من میدانید بچه منظور ؟ باین منظور که سرو کله عروسکها را طوری درست کنند که نشکند . آخر من مرد کار و عمل هستم . اما البته هنوز کاملاً حاضر نشده است ، هنوز باز باید کتاب « لی بیخ » را بخوانم . راستی فراموش نکنم ، آیا شما مقاله « کیسلیا کوف » را درباره وظایف زنان ، در روزنامه « اخبار مسکو » خوانده اید ؟ خواهش میکنم بخوانید ، مگر شما از مسائل مربوط بزنان خوششان نیاید ؟ مقاله مربوط بمدارس را چطور ؟ دوست شما به چکاری مشغولند ؟ اسم ایشان چیست ؟

خانم کو کشینابی آنکه منتظر شنیدن جواب باشد ، با لاقیدی و خود شیرینی ، مثل بچه های لوسی که با پرستار خود صحبت میکنند ، يك بند سؤال میکرد .

آرکادی گفت : اسم من آرکادی نیکلایچ کیرسانوف است . و مشغول بکاری هم نیستم .

– چقدر خوب ، شما سیگار نمیکشید ؟ میدانید ویکتور ؟ من ازدست شما اوقاتم تلخ است .

– برای چه ؟

– میگویند شما ، باز از « ژرژساند » ، از این زن عقب مانده ، دارید

تعریف میکنید. چطور میشود او را با «امرسون» مقایسه کرد؟ او نه دربارهٔ تربیت، نه دربارهٔ فیزیولوژی، نه دربارهٔ...، هیچ و هیچ فکر تازه‌ای ندارد. یقین دارم، مطمئنم که اسم چنین شناسی را هم هنوز نشنیده است. آخر در عصر ما میشود انسان از اینموضوع اطلاعی نداشته باشد؟ (یودو کسیا حتی دستهایش را از هم باز کرد.) «آخ، چه مقالهٔ عجیبی «یلی سه بویج» در این باب نوشته بود! این آقا نابغه است! (یودو کسیا پیوسته کلمهٔ «آقا» را بجای «شخص» استعمال میکرد.) بازاراوف، پهلوی من اینجا، روی صندلی بنشینید. شاید خودتان میدانید که من چقدر از شما میترسم؟

— چرا؟ اجازه بفرمائید علتش را بدانم!

— شنیده‌ام شما «آقای» خطرناکی هستید: بیرحمانه انتقاد میکنید. وای خدا جان! راستی حرف زدن زنی مثل من، ملاک و صحرا نشین، مضحك نیست؟! گرچه، شما میدانید که من واقعاً آدم ملاکی هستم. تصورش را بکنید، خودم باید ملک خودم را اداره کنم. «یرونی» کدخدای من، آدم عجیبی است؛ درست به «پات‌فایندر کوپر» میماند: اخلاق مخصوصی دارد! من بالاخره همینجا منزل کردم، راستی که آدم طاقت ماندن در شهر را ندارد، اینطور نیست! اما چه میشود کرد؟

بازاراوف باخونسردی گفت: همهٔ شهرها مثل همدیگرند.

— بدیش اینست که عایدات شهر، جداً خیلی ناچیز است! من قبلاً زمستانها را در مسکو میگذرانیدم... اما حالا، شوهرم، مسیو کوکشین در آنجا زندگی میکند. و مسکو هم حالا... دیگر نمیدانم همانطوری که سابقاً بوده هست یا نه. قصد دارم مسافرتی بخارجه بکنم. سال گذشته هم خودم را آماده کرده بودم.

بازاراوف پرسید: بدیهی است بیاریس میخواهید بروید؟

— به بیاریس و هایدلبرگ.

— به هایدلبرگ دیگر چرا؟

— عجب، چه سؤالی میکنید! آخر «بونزن» در آنجاست!

بازاراوف متحیر شد و جوابی پیدا نکرد.

- «پیرساپوژنیکوف» هم ... اورا نمیشناسید ؟
 - نه ، نمیشناسم .
 - عجب . پیرساپوژنیکوف ... همیشه در منزل « لیدیخوستاتووا »
 است .

- اورا هم نمیشناسم .
 - بله ، او پیشنهاد میکرد همراه من بیاید . خدارا شکر که آزادم ،
 بچه ندارم ... چه داشتم میگفتم ؟ خدارا شکر ! گرچه چندان مهم نیست .
 «بودو کسبا» سیگار را در میان انگشتهایش که بر اثر سبگار کشیدن
 زیاد زرد رنگ شده بود چرخانید ، زبانش را بطرف آن برد ، لیسید و پکی بآن
 زد . خدمتکار سینی بدست ، وارد شد .

- بفرمائید اینهم صبحانه ! تشریف نمیآورید میل کنید ؟ و بکتور ،
 شما سربطری را باز کنید . اینکار ، کار شماست .
 سیتینیکوف گفت : « کار من ، کار من ؟ » با صدای زیر و بلندی
 شروع کرد بخندیدن .

بازار اوف در حالیکه سومین گیلاس را تا ته سرمیکشید برسید : در
 اینجا خانمهای قشنگ هم پیدا میشوند ؟

بودو کسبا جواب داد : پیدا میشوند ولی همهشان بیمهز هستند . مثلاً
 mon amie «آدینتسوا» بدک نیست . متأسفم که شهرت او چندان ... معهذاً ،
 این مهم نیست . ولی هیچ وسعت نظر ، هیچ عمق ، هیچ چیز ... و از این
 قبیلها را ندارد . باید کلیه دستگاہهای تربیتی را عوض کرد ، من در اینباره
 هم فکر کرده‌ام . زندهای ما بسیار بد تربیت شده‌اند .

سیتینیکوف نگذاشت او حرفش را تمام کند : این زنها را هیچ کارشان
 نمیشود کرد ؛ مستحق تحقیرند . منم آنها را تحقیر میکنم از اول تا آخر !
 (مطلوبترین احساس برای سیتینیکوف تحقیر دیگران بود . به زنها مخصوصاً
 خیلی حمله میکرد . بی آنکه در نظر بگیرد که باید چندماه دیگر ، در مقابل
 زنش « دوردولتاسوا » ، که مادرزادی شاهزاده‌خام بود ، زانو بزنند و
 آستان ببوسد .) هیچکدام استمدادفهم حرفهای ما را ندانند ؛ هیچکدامشان
 رزش ندارند که آدمهای موقری مثل ما ، از آنها صحبت کنیم ؟

بازاروف زیر لب گفت: اصلاً لزومی هم ندارد آنها حرفهای ما را بفهمند.

یودو کسباً مداخله کرد و پرسید: کی‌ها را می‌گوئید؟
- زنهای زیبا را.

- چطور، مگر شما هم‌عقیده «پرودون» هستید؟
بازاروف با غرور خاصی قد راست کرد: من بنا هیچکس هم‌عقیده نیستم. من عقایدی مخصوص بخودم دارم.

سیتینیکوف موقع را مناسب دید تا درمقابل بازاروف، که احترامش می‌گذارد و تملقش را می‌گفت، عرض‌اندام کند و اظهار عقیده نماید. لذا با خوشحالی بانگ زد: مرگ برفلاسفه!

کو کشینا داشت می‌گفت: اما خود ما کولی (۱) ...
سیتینیکوف غرشی کرد و گفت: نیست بادما کولی! شما هم از این شلخته‌ها حمایت میکنید؟

- از این شلخته‌ها حمایت نمیکنم، بلکه از حقوق زنان که سوگند یاد کرده‌ام با آخرین قطره خون خودم از آن پشتیبانی کنم، دفاع میکنم.
سیتینیکوف ازدهانش پرید «نیست باد!» ولی فوراً جلوی حرف خود را گرفت و زیر لب گفت: من منکر آن نیستم.

- نه! می‌بینم که شما اسلاویانوفیل هستید!

- نه، من اسلاویانوفیل نیستم، ولی، البته ...

- نه، نه! شما اسلاویانوفیل هستید. شما پیرو «مذهب خودکامکی مردان» هستید. دلتان میخواهد موقعیکه با زنها روبرو میشوید شلاق در دست داشته باشید!

بازاروف گفت: شلاق که چیز بدی نیست، فقط ما با آخرین قطره رسیدیم ...

یودو کسباً توی حرف او دوید و گفت: با آخرین قطره چه؟

- شامپانی، خانم بسیار محترم، شامپانی، - نه خون شما.

یودو کسباً ادامه داد: «من طاقت ندارم به‌بینم که بزنان حمله میکنند»

۱- نویسنده، مورخ و رجل سیاسی انگلیسی.

خیلی ناراحت کننده است . بجای اینکه به زنها حمله کنید ، بهتر است کتاب De l'amour تألیف « میشله » را بخوانید کتاب بسیار خوینست ! « بعد با حالتی افسرده دستش را روی بالش نرم انداخت و اضافه کرد : آقایان ، بیائید از عشق صحبت کنیم !

سکوتی ناگهانی حکمفرما شد .

بازاروف گفت : چرا از عشق صحبت کنیم؟ شما ، گویا از «آدینتسوا»

نامی اسم بردید ، نه؟ این خانم کیستند ؟

سیتینیکوف جیغ زد و گفت : زن بسیار زیبایی است ! بسیار زیبا ! او را بشما معرفی خواهم کرد . بیوه زن جا افتاده و ثروتمندی است . بدبختانه اطلاعاتش چندان وسیع نیست . چقدر خوب بود که با « یودو کسایا » ما بیشتر آشنائی پیدا میکرد ! یودو کسایا ! سلامتی شما جامم را سرمیکشم ! جامها را بهم بزنیم !

« Et toc , et tin-tin - tin - ! Et toc , et toc , et tin , tin tin !! »

– ویکتور شما خیلی شیطان هستید !

خوردن صبحانه زیاد طول کشید . بعد از بطری اول ، بطری دوم و سوم وحتى چهارم شامبانی هم خالی شد . . . یودو کسایا وسیتینیکوف يك بند حرف میزدند و راجع به بسیاری از امور از قبیل اینکه عروسی چیست – خرافه است یا جنایت ؟ مردم یکسان بدنیا میآیند یا نه ؟ و بالاخص اینکه شخصیت انسان بچه عواملی بستگی دارد ؟ اظهار عقیده میکردند . سپس یودو کسایا ، با صورتی که بر اثر افراط در مشروب قرمز و برافروخته شده بود ، پشت پیانو نشست . با نوك انگشتهای پهنش شستی های وارفته آنرا بصدا در آورد و باصدای بمی شروع بخواندن کرد . اول يك آواز از آوازه های محلی کولیها را خواند ، بعد هم شعر سیمور شیف : « غرناطه خواب آلود چرت میزند » را . سیتینیکف هم سرش را با دستمال بسته بود و نقش عاشق دلباخته و بیقراری را بازی میکرد و چنین میخواند :

» بگذار لبهایمان .

هنگام بوسه آتشین بهم بچسبند .

بالاخره آر کادی از جا دررفت و بصدای بلند گفت :

آقایان ، چه خبر است ! اینجا دارد شهر بدلام (۱) میشود .
 بازار اوف که بندرت وارد صحبت‌های مضحك آنها میشود . بیشتر مشغول
 خوردن شامپانی بود . برخاست ، خمیازه‌ای کشید و بی آنکه از میزبان خدا-
 حافظی کند باتفاق آرکادی از منزل بیرون رفت . سیتیکوف دنبال آنها
 دوید و تملق گویان در حالیکه گاهی بر است و گاهی بچپ میدوید میبرسید:
 خوب چه میگوئید ، خوب چه میگوئید ؟ من نمیگفتم که شخصیت برجسته -
 ایست ؟! کاش از این قبیل زنها بیشتر میداشتیم ؛ از لحاظ اخلاقی در نوع
 خودش بی نظیر است .

بازار اوف با انگشش بدر میخانه‌ایکه از جلوش میگذشتند تقه‌ای زد
 و پرسید : یقین این مؤسسۀ «پدر» توهم يك نمونه اخلاقی خیلی عالی و بی
 نظیری است ؟

سیتیکوف از نو بصدای بلند خندید . او از اصل و نسب و طبقۀ خود
 خجالت میکشید و ناراحت بود . نمیدانست این تو تو گفتن بازار اوف را باید
 حمل بر تمجید کند و یا تحقیر و استهزاء بداند ...

چند روز بعد ، مجلس رقصی در منزل فرماندار ترتیب داده شد. ماتوی ایل ایچ حقیقتاً « قهرمان » جشن بود . نمایندهٔ استان بهر کس که میرسید میگفت با احترام « ماتوی » اینجا آمده است . فرماندار حتی در مجلس رقص هم سیخ ایستاده به « صدور اوامر » مشغول بود. خوشروئی و مهربانی ماتوی ایل ایچ باشکوه و جلالتش برابری میکرد . همه را مورد تقدیر قرار میداد ، با این تفاوت که از ابراز لطفش نسبت به بعضیها جنبهٔ احترام و نسبت به برخی حالت بیزاری و تنفر آشکار بود. در مقابل خانمها *en vrai chevalier français* رفتار میکرد و دائماً با صدای بلند یکنواخت ، از ته دل ، همانگونه که شایستهٔ صاحبمنصبان عالیرتبه است میخندید . آهسته به پشت آرنجی میزد و صدای بلند او را « نوهٔ عزیز » خطاب میکرد و عبوراً نگاه سرسری ولی پر از مهر خود را به بازار اوف ، که فراق نسبتاً کهنه ای پوشیده بود معطوف میداشت و با خرخری از روی دلجوئی و عطوفت که جز « خیلی زیاد » و یا « من .. » چیز دیگری از آن استنباط نمیشد مورد عنایتش قرار میداد . انگشتش را به سینتیکوف میداد و لبخند میزد ؛ اما در عین حال از او رو بر میگردانید . حتی به کو کشینا ، که بدون پلیسه با دستکشهای کثیفی باین مجلس آمده و بر طاوسی زیب موهایش کدرده بود « *enchanté* » خطاب میکرد . جمعیت زیاد بود. کمبودی در کاوالرها مشاهده نمیشد ؛ افرادستاد بیشتر تنگ دیوارها ایستاده بودند ولی لشکریها با پشت کار تمام می

رقصیدند . مخصوصاً یکی از آنها که پنج شش هفته در پاریس مانده بود ، بسبک ژیکولوهای پاریسی ، با عبارات جلف خود از قبیل: Ah fichtre sut و «pst , pst mon bibie» محشری راه انداخته بود .

ولی در عین حال «si j 'avais» را بجای «Si j 'aurais» و absolutement را بمعنای «حتماً» استعمال میکرد ، خلاصه با لحن يك روس خالصی که فرانسه حرف زدش مورد تمسخر و خنده هر فرد فرانسوی است- هر فردی که احتیاج ندارد از آدم تعریف کند و بگوید «مثل فرشته‌ها Comme des anges حرف میزنی» - صحبت میکرد .

همانطوریکه گفتیم آرکادی در رقص مهارتی نداشت و بازاراوف هم اصلاً نمیرقصید . آنها در گوشه ای ایستاده بودند که سیتینیکوف با آنها ملحق شد و بعد از اینکه حالت استهزا و تحقیری در صورت خود نمایان ساخت و عبارات زننده و نیشداری ادا کرد ، جسورانه ، بطوری که گوئی حقیقتاً لذتی میبرد و کیف میکند باطراف نگاه کرد . ناگهان رنگش تغییر کرد ، بسمت آرکادی برگشت و مثل اینکه پریشان شده باشد آهسته گفت : «آدینتسوا آمد» .

آرکادی برگشت و نگاه کرد : زن کشیده قد لباس سیاهی که جلوی درب سالن ایستاده بود ، جلب نظرش را کرد و ظاهر متشخص او متعیرش ساخت . بازوهای برهنه و زیبایش از دو طرف اندام ظریف و موزونش پائین افتاده بود . شاخه های نازک گل آویز از موهای براق او ، روی شانه های لفظ زنده و سرازیرش میافتاد . چشمهای درخشانش از زیر پیشانی سفید و کوتاهش آرام ، عاقلانه و متین ، ولی خیلی سطحی باطراف نگاه میکردند . تبسم نامحسوسی روی لبهایش نقش بسته بود . آرامش و لطافت خاصی از صورتش میتراوید .

آرکادی از سیتینیکوف پرسید : شما با او آشنائی دارید ؟

- کمی . میخواهید شمارا باو معرفی کنم ؟

- خواهش میکنم ... بعد از این کادریل .

بازاراوف هم متوجه آدینتسوا شد و گفت :

- تیپ خیلی عالی است ! اصلاً بز نهیای دیگر شباهت ندارد .

وقتی کادريل تمام شد ، سيتنيكوف آرکادی را نزد آدینتسوا هدایت کرد . اما خودش با آن زن چندان آشنائی نداشت و هنگام صحبت کردن با او دستپاچه شد . آدینتسوا حیرت زده باو نگاه کرد ، ولی قیافهٔ مهربانی بخود گرفت . و وقتی نام فامیل آرکادی را شنید پرسید : شما پسر نیکلای پتروویچ نیستید ؟

– درست حدس زدید ، همینطور است .

– من پدر شما را دوبار دیده‌ام . راجع باو خیلی چیز ها شنیده ام . از آشنائی با شما خیلی خوشحالم .

در این لحظه آجودانی خود را به آدینتسوا رسانید و پیشنهاد کادريل داد . آدینتسوا هم قبول کرد .

آرکادی مؤدبانه پرسید : مگر شما هم میرقصید ؟

– بله . چرا فکر میکنید که نمیرقصم ؟ مگر خیلی بنظر شما پیر می‌آیم ؟

– چه فرمایشی میفرمائید ، چطور میشود . . . پس حالا که اینطور

است اجازه بفرمائید منم يك مازورکا ، پیشنهاد کنم .

آدینتسوا با مهربانی لبخندی زد ، نگاهی بسراپای او انداخت . ولی نگاهش از روی برتری و بزرگی نبود ، نگاه خواهر شوهر کرده‌ای بود که برادر بسیار کوچکش میاندازد . بعد گفت : « بفرمائید ! »

آدینتسوا کمی بزرگتر از آرکادی بود ، بیست و نه سال داشت . ولی آرکادی ، در حضور او ، مثل اینکه اختلاف سنشان زیاد باشد ، خود را دانشجو و شاگرد مدرسه‌ای حس میکرد . ماتوی ایل ایچ با قیافه ای بسیار متین و موقر ، باصحتبهائیکه میبایستی او را طرف توجه قرار دهد ، بآدینتسوا نزدیک شد . آرکادی خود را بکناری کشید ولی همواره مراقبش بود و حتی در موقع کادريل هم چشم از او برنمیداشت . آدینتسوا ، مثل اینکه با يك رجل سیاسی صحبت میکند با حریف خود آزادانه حرف میزد ، سر و چشمهایش را آهسته حرکت میداد و یکی دوبار هم خندهٔ ملایمی کرد . بینی او ، مثل همهٔ روسها ، کمی کلفت بود . رنگ پوستش کاملاً شفاف نبود . ولی با اینوصف آرکادی عقیده داشت تاکنون زنی بزببائی او ندیده است . هنوز صدای او در گوشش طنین داشت . انگار چین‌های لباس او بامال دیگران

فرق داشت- ظریفتر و عریضتر بود- حرکات بدنش، در آن واحد موزون، یکنواخت و مخصوصاً خیلی طبیعی بود.

آرکادی، بمحض شروع مازورکا، همینکه پهلوی خانم قرار گرفت، حالش تغییر کرد و ترس شدیدی باو دست داد. با اینکه خیلی چیزها برای گفتن حاضر کرده بود ولی همه از یادش رفت. يك کلمه هم برای گفتن پیدا نکرد، فقط دستی بموهایش کشید. اما این ترس و انقلاب چندان طول نکشید؛ آرامش آدینتسوا، باوهم سرایت کرد: هنوز ربع ساعت نگذشته بود که با آزادی کامل از پدر، از عمو و از زندگی در پتربوک و در ده با اوصحبت میکرد. آدینتسوا با ادب و علاقه خاصی بحرفهای او گوش میداد و بادبزن خود را بآرامی می‌بست و باز میکرد. وقتی آدینتسوا را برقص دعوت میکردند و راجی آرکادی قطع میشد. در عرض اینمدت، سیتینیکوف دوبار پیشنهاد رقص کرد و با آدینتسوا رقصید؛ وقتی آدینتسوا از رقص بر میگشت و می‌نشست آهسته بادبزنش را برمیداشت انگار اصلاً نرقصیده، حرکات سینه‌اش هم حتی تغییر نمیکرد و تند نمیشد. آنوقت آرکادی باز و راجی خود را آغاز میکرد، حس میکرد که سعادت، سعادت نزدیکی باو، صحبت کردن باو، نگر بستن به چشمها، به پیشانی زیبا، به قیافه متین، عاقلانه، با شکوه و دوست‌داشتنی او در تمام وجودش راه یافته است. خود آدینتسوا خیلی کم صحبت میکرد، ولی آثار پخته‌گی و تجربه از حرفهایش پیدا بود. آرکادی از بعضی اشارات او فهمید که این زن جوان قبلاً خیلی چیزها را حس کرده و بآنها اندیشیده است.

آدینتسوا از او پرسید: وقتی آقای سیتینیکوف شما را پیش من آورد، پهلوی که ایستاده بودید؟

- او را دیدید؟ راست میگوئید؟ چه صورت دلچسبی دارد؟ او شخصی است با سم بازاراوف، دوست من است - و درباره مزایای رفیقش شروع بصحبت کرد. طوری خصوصیات او را شرح میداد و چنان با حرارت از او تعریف میکرد که آدینتسوا برگشت و با دقت نگاهی به سرپای بازاراوف انداخت. در این ضمن مازورکا داشت تمام میشد: آرکادی متأسف بود که دارد از این خانم جدا میشود. چه ساعت خوشی با او گذرانیده بود! در عرض

اینمدت همه اش حس میکرد که این زن واقعا نسبت باو تمکین و فروتنی میکند مثل اینکه لازم بود نسبت بان زن سپاسگزار باشد. ولی دلپای جوانان تاب تحمل چنین احساسی را ندارد.

موزیک قطع شد.

آدینتسوا درحالیکه از جا بلند میشد گفت، Merci. شما قول دادید پیش من بیایید. رفیقتانرا هم با خود بیاورید. من خیلی علاقمندم آدمی را که با کمال جرأت ادعا میکند که بهیچ چیز عقیده ندارد، ببینم.

فرماندار به آدینتسوا نزدیک شد. اظهار کرد: «شام حاضر است» و باقیافه گرفته ای دست خانم را گرفت و برد.

آدینتسوا موقعیکه دور میشد برگشت، برای آخرین بار تبسمی نمود و سری بطرف آرکادی تکانداد. آرکادی تعظیمی کرد و بانگاه او را تعقیب نمود (چقدر اندام ظریف او، درلباس ابریشمی سیاهی که درخشندگی تیره-فامی داشت، بنظرش زیبا آمد!) پیش خود گفت: «همین الان دیگر این زن وجود مرا از یسار برده است.» و آنوقت در قلب خود آرامش خیلی مطبوعی احساس کرد.

آرکادی وقتی بهمان گوشه ای که بازاراوف ایستاده بود برگشت، بازاراوف از او پرسید:

- خوب چطور؟ کیف کردی؟ همین الان، آقائی بمن میگفت که این خانم - آئی، آئی، آئی! و مثل اینکه مرد احمقی بود. خوب، بعقیده تو چطور زنی است؟ راستی میشود گفت: آئی، آئی، آئی؟

- من مقصود از این: «آئی، آئی، آئی» را نمیفهمم.

- طفلك! راستی تو چقدر معصومی!

- در هر صورت من معنای حرف این آقا را نمیفهمم. ولی بدون شك این زن خیلی دوست داشتنی است، اما چیزی که هست بقدری خود را سرد و جدی نشان میدهد که ...

بازاراوف دوید توی حرف او و گفت: آبی که آرام آرام حرکت کند بیشتر در زمین فرو میرود ... میگوئی سرد است؟ اصلا لطفش در این سردیش است. مگر تو بستنی را برای چه دوست داری؟

- ممکن است اینطور باشد. من که نمیتوانم در اینموضوع قضاوت کنم. در هر صورت او میل دارد با تو آشنا بشود. از من هم خواهش کرده است تو را بمنزلش ببرم.

- فهمیدم، معلوم میشود که تو باز درباره من حرفهایی زده ای؟ در هر حال اقدام بدی نیست. مرا ببر. بالاخره اگر او ماده شیرینی در این شهر نباشد، زن *émancipée* ای نظیر کوشینا که هست. اما از حق نگذریم، شاهانه هائی باین زیبایی من درعمرم ندیده ام.

آرکادی از وقاحت بازاراوف کمی برآشفته شد. اما - همانگونه که اغلب اتفاق میافتد - برآشفتگی او نسبت به ریفش، بخاطر این صفت بخصوص او، که بنظرش مذموم میآمد زود. بلکه...

آرکادی بصدای آرامی گفت: چرا نمیخواهی اجازه بدهی زنان آزادانه فکر کنند؟

- برای اینکه داداش، بتجربه برای من ثابت شده که مابین زنان، تنها آنهایی میتوانند آزادانه فکر کنند که از نعمت زیبایی محروم هستند. گفتگو در اینموضوع قطع شد. بلافاصله بعد از شام، هر دو جوان مجلس را ترک کردند. کوشینا با عصبانیت و بغض، بی پروا پشت سر آنها میخندید: هیچکدام از آنها توجهی به او نکرده بودند و در نتیجه حس خود خواهیش را جریحه دار ساخته بودند. بیشتر از همه در مجلس ماند و تا ساعت چهار بعداز نیمه شب با سینتیکوف مثل پارسی ها، بلکه و مازورکا رقصید. و بالاخره، جشن آقای فرماندار هم با این منظرة عبرت انگیز پایان یافت.

روز دیگر بازاراوف ، درحالیکه باتفاق آرکادی از پله های اطاق میهمانخانه-میهمانخانه ایکه آدینتسوا منزل کرده بود- بالامیرفت، میگفت : به بینم ، این زن جزو کدام دسته پستانداران است . مثل اینکه شامه من دارد خطا میکند .

آرکادی اظهار شگفتی کرد و گفت : من از کارتو سر درنمیآوردم . متحیرم . متحیرم که تو گاهی طوی خودت را در تنگنای اصول اخلاقی قرار میدهی که ...

بازاراوف با بی اعتنائی حرف او را برید : تو عجب آدمی هستی ! مگر نمیدانی که بزبان ما و رفقایمان کلمه «خطا» معنی «درست» میدهد . یعنی باوضع خوشبین هستم . مگر همین خودت نبودی که امروز بمن میگفتی : « شوهر کردن او بنظرم عجیب میآید ! » گرچه ، بعقیده من این عیبی نیست که آدم به پیرمرد نروتمندی شوهر کند ؛ برعکس کار عاقلانه ای هم هست من گوشم باراجیف مردم شهری بدهکار نیست ، ولی بقول آقای فرماندار تحصیل کرد و با سوادمان ، میخواهم بگویم که «تا نباشد چیز کی ، مردم نگویند چیزها . » این احساس من هم چندان بی پایه و اساس نیست .

آرکادی جواب نداد و در اطاق را زد . مستخدمی جوان که لباس پیشخدمتی پوشیده بود دو رفیق را باطاق بزرگی هدایت کرد . با اینکه چند شاخه گل هم درون اطاق دیده میشد ولی روپمرفته مثل همه اطاقهای

مهمانخانه‌های روسیه بد مبله شده بود. طولی نکشید که خود آدینتسوا در لباس ساده صبحگاهی پیدا شد. در مقابل نور آفتاب بهاری جواتر بنظر میرسید. آرکادی بازاراوف را باو معرفی کرد و وقتی دید که بازاراوف ناراحت شد و دست و پایش را گم کرد باطناً خیلی متعجب شد. در صورتیکه آدینتسوا، هیچ تغییری نکرد و مثل دیشب کاملاً آرام ماند. خود بازاراوف هم از این وضع خود متعجب و پریشان شد. پیش خود فکر کرد: «ها! این اولین باری است که از زنی ترسیدی!» آنوقت، درحالیکه توی صندلی مثل سنتنیکوف لم‌بیداد، در کمال بی‌قیدی مشغول صحبت شد. ولی آدینتسوا چشمهای روشن و صاف خود را از او بر نمیداشت.

آناسرگه یونا آدینتسوا، دختر «سرگی نیکلایویچ لوکتو» بود که در زیبایی، سفته بازی و قمار انگشت‌نما بود و در زندگی پنجاه ساله خود در پتربورگ و مسکو انگشت‌نما و زبانه‌زد خاص و عام شده بود. ولی بعدها طوری از هستی ساقط شد و بخاکستر نشست که مجبور شد درده منزل کند، و طولی نکشید که مرد و ملک کوچکی برای دو دخترش، «آنا» بیست ساله و کاترین دوازده ساله باقی گذارد. مادر آنها از شاهزاده‌های بی‌چیز شده‌ای بود که در بعبوبه قدرت شوهرش در گذشته و دختران خود را بی‌سرپرست گذاشته بود. وضعیت «آنا» پس از مرگ پدرشوار شده بود. تربیت درخشانی که در پتربورگ یافته بود او را برای تحمل مشکلات ملک‌داری، خانه‌داری و برای زندگی کور و بی‌سروصدای ده آماده نساخته بود. در تمام زندگی خود، حتی یکنفر از همسایه‌هایش را هم بطور حسابی نمی‌شناخت و یکنفر نبود که با او مشورتی کند. پدرش سعی میکرد از مراد و معاشرت با همسایه‌ها خودداری کند؛ آنها را تحقیر میکرد و آنها هم هر یک بنوبه خود او را تحقیر میکردند. با اینهمه، آدینتسوا خود را از تک و دو نینداخت و بلافاصله خاله‌اش آودوتیا استپانوونا... را پیش خودش آورد. این خاله خانم، پیر زن متکبری بود وقتی بخانه خواهرزاده‌اش آمد بهترین اطاقها را برای خودش اختصاص داد و از صبح تا شب غر میزد و دعوا میکرد. حتی موقعی هم که توی باغ گردش میکرد تنها مونسش غلام زر خرید اخموتی بود که لباس مندرس نخودی‌رنگ یراق دوزی شده‌ای میپوشید، کمر بند باریکی

می‌بست و کلاه سه گوشه بستمیگذاشت . «آنا» با بردباری تمام این هوسبازی های خاله اش را تحمل میکرد و با فراغت بال مشغول تربیت خواهرش بود . گوئی با این فکر که باید جوانیش را در این انزوا پزمرده سازد ، مأنوس شده بود ... ولی سرنوشت طور دیگری برای او مقدر ساخته بود . ثروتمند چهل و پنج شش ساله ای بنام آدینتسوف که آدمی خوش بینه و جسیم و اخمو و سخت مالیخولیائی بود و در عین حال احمق و بدجنس هم نبود ، تصادفاً او را دید و عاشقش شد و از او تقاضای ازدواج کرد . آنا هم موافقت کرد . ولی پنج شش سال بعد از ازدواج ، آدینتسوف در گذشت . پس از مرگ ، طبق وصیت او تمام دارائیش به زنش تعلق گرفت ؛ آنا سرگه یونا تقریباً ، تا یکسال بعد از مرگ شوهر از ده بیرون نیامد و بعد هم با تفاق خواهرش بخارجه رفت . اما فقط به آلمان رفت . پس از مدتی آنجا هم حوصله اش سررفت ، بد هکده عزیزش « نیکولسکوئه » که در چهل کیلومتری شهر ... واقع بود مراجعت کرد . در آنجا ، منزل خیلی عالی و مرتب و باغ نارنج زیبایی داشت : مرحوم آدینتسوف هیچ چیز را از خودش مضایقه نمیکرد . آنا سرگه یونا خیلی بندرت آنهم فقط برای انجام کارهایش بشهر می آمد . زیاد هم توقف نمیکرد زیرا در میان مردم شهر محبوبیت چندانی نداشت . ازدواجش با آدینتسوف سر و صدای زیادی برپا کرده بود . مردم هزار گونه تهمت و افترا به او میزدند ؛ میگفتند پدرش را در سفته بازی کمک میکرده ؛ میگفتند بیخودی بخارجه نرفته ؛ رفته است تا نتیجه افتضاح ... خودش را بیوشاند ، میگفتند « میدانید چیه ؟ » ، « خودش را با آب و آتش زده » معمولاً ، یکی از آن بذله گوها و شوخ طبع های شهری اضافه میکرد و میگفت : « خودش را به لوله فاضل آب هم زده است . » همه این حرفها بگوشش میرسید ، اما از این گوش میشنید و از آن گوش بدر میکرد : آدمی بی اعتنا و در عین حال بقدر کافی با عزم و اراده بود .

آدینتسوا به بشتی صندلی تکیه داده و دست روی دست گذارده بود و بحرفهای بازار اوف گوش میداد . بازار اوف ، برخلاف معمول ، زیاد حرف میزد . ظاهراً سعی میکرد هم صحبت خودش را مشغول کند و همین امر باعث تعجب آراکادی شده بود . او نمیتوانست بفهمد که بازار اوف « مقصود خود

را یافته» یا نه. از طرفی، افکار و احساسات آنا سرگه یونا را بهیچوجه نمیشد از قیافه‌اش خواند. صورتش در آن واحد، حالت مهربان و دقیق و آرامی داشت: چشمهای بی اندازه زیبایش از دقت - دقتی توأم با آرامش و خونسردی - برق میزد. آن خشکی و خودگرفتن بازاراوف، در نخستین لحظات برخورد، روی آدینتسوا تأثیر بدی گذارده بود - مثل يك بوی نامطبوع، مثل يك صدای زننده - ولی حالا آدینتسوا متوجه شده بود که این حالت بعلت شرم حضورش بوده و خود همین امر حتی موجب شده بود که از بازاراوف بیشتر خوشش بیاید. اوفقظ از چیزهای پیش پا افتاده و مبتذل بیزار بود که آنهم در بازاراوف وجود نداشت. آن روز، آرکادی نمیتوانست متعجب نباشد: زیرا از بازاراوف انتظار داشت که مانند فرد دانشمندی با آدینتسوا از عقاید و نظریات خودش صحبت کند، برای اینکه حتی خود آدینتسوا هم اظهار علاقه میکرد که بحرفهای آدمیکه «جرأت میکند همه چیز را انکار کند» گوش بدهد. ولی بازاراوف برخلاف انتظار همه‌اش از طب، از هومه‌توباتی و از گیاه شناسی گفتگو میکرد. پیدا بود که آدینتسوا هم اوقات تنهاییش را تلف نکرده است: کتابهای خوبی خوانده بود و بزبان روسی فصیحی صحبت میکرد. آدینتسوا بحث را بموسیقی کشانید. ولی وقتی متوجه شد که بازاراوف هنر را قبول ندارد - با اینکه آرکادی از ارزش ملودی‌های ملی داشت صحبت میکرد - تدریجاً بموضوع گیاه‌شناسی برگشت. رفتار آدینتسوا با آرکادی، هنوز مثل رفتار او با برادر کوچکش بود. انگار فقط برای خوبی و ساده‌لوحی و جوانی او ارزشی قائل بود و بس. بدینترتیب صحبت‌های متنوع آنها بیشتر از سه ساعت با تأنی و با شور ادامه داشت.

سرانجام هر سه برای خداحافظی بلند شدند. آنا و اسیلیونا نگاهی از روی مهر بآنها انداخت، دست زیبا و سفیدش را بسمت هر دو دراز کرد، لحظه‌ای در فکر فرو رفت و بعد با تردید، ولی با لبخندی ملیح گفت: آقایان اگر از خستگی و کسالت نمیترسند، من در «نیکولسکوه» هستم، ممکن است سری بمن بزنند.

آرکادی بانگ زد: آه آنا سرگه یونا، این بالا ترین سعادت است

برای من که ...

- شما چطور، مسیو بازاراوف؟

بازاراوف فقط تعظیمی کرد. آرکادی باز برای آخرین بار متعجب شد. دید که رفیقش سرخ شد. وقتی توی کوچه رسیدند آرکادی پرسید: خوب؟ هنوزهم همان عقیده اولت را داری؟ بگو ببینم چه جور زنی بود - آی، آی، آی؟!

بازاراوف گفت: «نمیدانم چه بگویم! شناختنش کار آسانی نیست! دیدی چقدر خودرا سرد نشان میداد؟!» سپس کمی سکوت کرد و افزود: این شاهزاده خانم آدم خیلی توداری است. فقط بدرد این میخورد که چند نفر ملتزم رکابش باشند، تاجی بر سرش بزنند و دامان اباسش رادنبالش بکشند.

- شاهزاده خانمهای ما نمیتوانند اینطور سلیس روسی صحبت کنند.
- داداش جان، آدم پخته ایست، نان و نمک روسی را حرام نکرده است.

- هرچه میخواهی بگو، ولی درهرحال زن بسیار زیبایی است.
- دیدی چه بدن گوشتالوئی دارد؟! آدم هوس میکند همین الساعه بسالن تشریحش ببرد!

- یوگنی تورا بخدا بس کن! آخر هرچیزی حدی دارد!
- خوب، خوب، اوقات تلخ نشود بچه جان، مقصودم این بود که بگویم تکه خوبی است. درهرحال بایستی پیش او رفت.
- کی؟

- میخواهی پس فردا باشد. ما که اینجا کاری نداریم! بمانیم با کوکشینا شامپانی بخوریم یا حرفهای قوم و خویش آزادبخواه و عالیمقام تورا گوش بدهیم؟... پس فردا میرویم. از آن گذشته ملک پدرمن هم از آنجا چندان دور نیست. مگر «نیکولسکوته» سرراه ... نیست.
- چرا.

- optime (۱)، دیگر تأخیر جایز نیست. فقط احمقها و عاقلها هستند

که تعلل میکنند . راستی عجب بدن خوبی دارد !
سه روز بعد هر دو رفیق در راه نیکولسکوئه بودند . هوا آفتابی بود
ولی زیاد گرم نبود . اسبهای درشکه که خوب خورده و سیر شده بودند ،
بتاخت حرکت میکردند و دم بافته و تاب خورده خود را آهسته تکان تکان
میدادند . آرکادی بجاده نگاه میکرد و میخندید ، ولی خودش نمیدانست چرا .
بازار اوف ناکهان بانك زد : « بن تبریک بگو ! امروز روز بیست
و دوم ژوئن یعنی روز تولد من است . ببینم ، این روز چه تاجی بر من
میزند ! » سپس صدایش را پائین آورد و گفت : امروز در منزل منتظر من
هستند ... ولی عیب ندارد ، بگذار باشند ، چه اهمیت دارد !

منزل مسکونی آنا سرگه یونا روی تپه باز و کم شیبی قرار داشت . فاصله اش از کلیسای سنگی زرد رنگی که شیروانیهای سبز و ستونهای سپیدی داشت ، چندان دور نبود . روی دیوار کلیسا ، بالای در ورودی ، نقاشیهائی که «قیام مسیح» را بسبک «ایتالیائی» مجسم میساخت کشیده شده بود . در قسمت جلوی تابلو ، مخصوصاً تصویر سر باز کلاه خود داری که تیره و برجسته نشان داده شده بود ، جلب نظر میکرد . پشت کلیسا در دو ردیف خانه های ده پشت سرهم قرار گرفته بود . دود کشها تک و توك ، از میان شاخ و برگهایی که روی سقف خانه ها ریخته بودند ، بیرون آمده بود . منزل اربابی با کلیسا بیک سبک - بسبک آلکساندری - ساخته شده بود . رنگ این منزل هم زرد ، شیروانیهای هم سبز ، ستونهای هم سفید بود - در سر در منزل علامت خانوادگی نصب شده بود . مهندس استان ، هر دوی اینها را بخرج مرحوم آدینتسوف بنا کرده بود . خود آن مرحوم ، بگفته خودش سلیقه های تازه ، اختراعات نوظهور و بیمزه و ترفنی را دوست نداشت . باغی قدیمی با درختانی انبوه منزل را از دوسو احاطه کرده بود . صنوبر هائی که آرایش شده بودند خیابانی درست میکردند که بدر ورودی منتهی میشد . در آستانه در ، دو مستخدم بلندقد ، با لباس رسمی از رفقای ما استقبال کردند . یکی از آنها فوراً دنبال پیشکار دوید . پیشکار بسا فراك سیاه و هیکل چاق و چله اش فوراً پیدا شد و میهمانان را از روی پله های مفروشی

باطاق مخصوصی برد که دو تختخواب با تمام لوازم توالت در آن قرار داشت. نظم کاملی که در خانه وجود داشت همه جا بچشم میخورد. نظافت اطاق و بوی عطر مست کننده‌ای که در هوای آن موج میزد آنرا باطاق پذیرائی وزراء شبیه ساخته بود.

ناظر بعرض رسانید که، آناسر گه یونا از شما خواهش میکنند نیمساعت دیگر باطاق ایشان تشریف ببرید. فعلا اگر امری، فرمایشی دارید بفرمائید. بازاراوف جواب داد: هیچ عرضی نداریم، از لطف شما متشکریم. فقط اظهار لطف بفرمائید یک لیوان کوچک بما آب بدهید.

ناظر در حالیکه دور میشد و کفشهایش صدا میکرد، با کمی حیرت - زدگی گفت: اطاعت میشود آقا.

بازاراوف گفت: ! quel grand genre بنظر شما باید همینطور بگوئیم، ها؟ جداً یک شاهزاده خانم حسابی است.

آرکادی گفت: شاهزاده خانم زیبایی است. همین است که اولین دفعه از اریستو کراتهای مقتدری نظیر من و تو دعوت میکند.

- مخصوصاً از من که بعداً بز شک میشوم و پسر بز شک و نوۀ مستخدم کلیسایی هستم ...

بعد اندکی سکوت کرد، لبهایش را بعلامت بی‌اعتنائی کج کرد و اضافه کرد: مثل «اسپرانسکی». اما رویهمرفته باید زن خیلی راحت طلبی باشد. عقیده توجیست؟ فکر نمیکنی که ما باید فراك هم بیوشیم؟ آرکادی فقط شانه‌ها را تکان داد... ولی او هم کمی عصبانی و ناراحت بود.

نیمساعت بعد، بازاراوف و آرکادی باطاق پذیرائی بزک و وسیعی که بطرز بسیار زیبایی مرتب شده ولی سلیقه خاصی در آن بکار نرفته بود وارد شدند. میله‌های سنگین گرانیهائی، ردیف مطابق معمول، در طول دیواری که کاغذهای حنائی رنگ با گل به‌های طلائی بر آن چسبانیده شده بود، قرار داشت. مرحوم آدینتسوا آنها را از مسکو توسط رفیق حق‌العمل کار خودش که در ضمن تاجر شراب هم بود، وارد کرده بود. بالای صندوق راحتی وسطی، تصویر مرد مو بور و رنگ پریده‌ای آویخته شده بود که بنظر می‌آمد

خصمانه بیهمانان نگاه میکنند .

بازاروف به آرکادی گفت : « این باید خود او باشد ! » بعد چین مضحکی روی بینی خود ظاهر ساخت و اضافه کرد : خوبست فرار کنیم ؟ ولی در همین موقع خانم میزبان وارد شد . لباس بژرنگ بتن کرده بود . موهای صاف و پشت گوش زده اش حالت دخترانه ای بصورت با طراوت و تمیزش میداد .

بمحض ورود ، بلافاصله شروع بصحبت کرد و گفت : از اینکه بعهد خود وفا کردید و دعوت مرا پذیرفتید متشکرم . البته مدتی شما باید پهلوی من بمانید . راستی اینجا جای بدی نیست . حالا شما را با خواهرم آشنا خواهم کرد . او بیانو خوب میزند . گرچه برای شما ، مسیو بازاروف فرقی ندارد . ولی مسیو کیرسانوف ، شما مثل اینکه موسیقی را دوست دارید . بغیر از خواهرم ، خاله پیرم نیز در همین منزل نزد من است . همسایه ای هم داریم که گاهی اینجا میآید ، ورق بازی میکنیم ، همه جمع ما اینها هستند . حالا بنشینیم .

آدینتسوا این چند کلمه کوتاه را با سلاست خاصی بیان کرد ، مثل اینکه قبلا آنها را از بر کرده بود . سپس متوجه آرکادی شد . گویا مادر آدینتسوا ، مادر آرکادی را میشناخته و حتی یقین داشته که این زن به نیکلای بتروویچ خیلی علاقمند است .

آرکادی با حرارت هرچه تمامتر شروع کرد از مرحوم مادرش صحبت کردن ، بازاروف در ضمن سرگرم تماشای آلبوم شد و پیش خود فکر میکرد : « من چقدر رام شده ام . »

توله زیبایی با گردن بند کبود بدرون اطاق دوید . پنجه هایش را بکف اطاق میزد . دنبال او دختری هیجده - نوزده ساله ، گندم گوت ، با موهای مشکی و صورتی گرد و دلنشین ، و چشمهای نسبتاً ریز ، سبدگلی در دست وارد شد .

آدینتسوا با حرکت سر کاتیا را نشان داد و گفت : این هم کاتیای من که بشما میگفتم .

کاتیا تواضعی کرد ، پهلوی خواهرش جانی برای خود باز کرد و

مشغول مرتب کردن گلها شد. فی‌فی، توله زیبا، درحالی‌که دم تکان میداد، بنوبت بهر یک از مهمانان نزدیک میشد و بینی سردش را بدست آنها میمالید.

آدیتسوا پرسید: همه اینها را خودت چیدی؟

کاتیا جواب داد: بله.

— خاله جان هم برای صرف چائی خواهد آمد؟

— بله.

کاتیا هنگام صحبت لبخند محجوب و ملیح و شیرینی بر لب داشت. نگاهش خشک و بیروح بود، انگار بهمه چیز از روی تقنن و تفریح نگاه میکرد. در وجود او همه چیز از صدا و کرکهای ریز صورتش گرفته تا تکه های سفید رنگی که در کف دستهای گلگونش وجود داشت و حتی شانه‌های بهم فشرده اش، هنوز تازه و نارس مینمود... دائماً سرخ میشد، و تند تند نفس میکشید.

آدیتسوا رو به بازاراوف کرد و گفت: یوگنی واسیل ایچ، شما بخاطر ادب و حجبی که دارید خود را بدیدن تصاویر مشغول کردید. ولی این چیزی نیست که شما را سرگرم کند. بهتر است نزدیکتر بنشینید تا باهم قدری صحبت کنیم.

بازاراوف نزدیکتر شد و گفت: از چه صحبت کنیم؟

— از هر چه باشد. ولی قبلاً شما بگویم که من خیلی اهل بحث هستم.

— شما؟

— بله من. مثل اینکه از این حرف من متعجب شدید؟ چرا؟

— اگر نظر مرا بخواهید، من شما را آدم خونسرد و آرامی میدانم.

در صورتیکه برای جروب‌بحث کردن، آدم باید با حرارت و با هیجان باشد.

— چقدر زود مرا شناختید؟ اولاً من آدم لچوج و بی حوصله ای هستم.

میتوانید از کاتیا پرسید. ثانیاً من خیلی زود از جا درمیروم.

بازاراوف نگاهی به آنا واسیلیونا انداخت:

— شاید، خودتان بهتر میدانید. حالا که شما ما یلید صحبت کنیم- بفرمائید.

من، در آلبوم شما بمنظر مختلف کوههای ساکسون داشتم تماشا میکردم.

شما بمن تذکر دادید که ممکن نیست این مناظر باعث سرگرمی من بشود. شاید علتش اینست که، شما خیال میکنید در من فکر هنری وجود ندارد، حقیقتاً هم همینطور است. ولی ممکن است این مناظر، از نظر زمین‌شناسی، مثلاً از لحاظ ساختمان کوهها، مورد علاقه من قرار بگیرد.

- ببخشید، شما چون زمین شناس هستید، بهتر است بکتاب، آنهم به کتابهای تخصصی مراجعه کنید، نه بتصاویر.

- مشاهده یک تصویر باندازه ده ها صفحه کتاب چیز بمن یاد میدهد. آناسرگه یونا ساکت شد. بعد آرنجش را بمیز تکیه داد و با این حرکت صورتش را کمی بصورت بازاراوف نزدیک کرد و گفت:
- بنابراین یک ذره فکر هنری هم در شما وجود ندارد، نه؟ پس شما چطور بدون آن زندگی میکنید؟

- اجازه بفرمائید بیرسم بینم که این فکر هنری را برای چه میخواهید؟

- برای اینکه لااقل بتوانیم مردم را بشناسیم و درباره آنها مطالعه کنیم.

بازاراوف خنده ای کرد:

- برای اینکار، در وهله اول، تجربیاتی که آدم در زندگی بدست میآورد مهم است. در تانی میخواهم بگویم که مطالعه افراد، تک تک چندان ارزشی ندارد. مردم همه بهم شبیهند، هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی. مغز، طحال، قلب، ریه‌های همه ما یکسان ساخته شده و آن چیزی هم که باصطلاح صفات اخلاقی نامیده میشود نزد همه یکی است. اختلافات جزئی و صوری چندان مهم نیست. برای نمونه، یک نفر کافی است تا انسان بتواند از روی او درباره دیگران قضاوت کند. مردم حکم درختهای جنگل را دارند، هیچ گیاه شناسی درختان کبوده را جدا جدا و تک تک مطالعه نمیکند.

کاتیا که آرام آرام گلنها را روی هم می‌چید، حیرت زده، چشمهایش را بلند کرد و به بازاراوف دوخت. وقتی چشمش به نگاه تند و بی‌بروای او افتاد تا بناگوش سرخ شد. آناسرگه یونا سری تکان داد و تکرار کرد:

- درختهای جنگل؟ پس بنظرم ، بعقیده شما بین اشخاص عاقل و احمق و بدجنس و خوش جنس ، هیچ تفاوتی نیست ؟

- چرا ، هست . منتهی نظیر همان تفاوتی که بین اشخاص سالم و بیمار هست . ربه های یکنفر مسلول ، گو اینکه مثل ربه های ما ساخته شده ، ولی همان وضع ربه های ما را ندارد . ما علت بیماری جسمی را تا اندازه ای میدانیم ، ولی بیماریهای روحی از تربیت بد ، از مزخرفاتی که از کوچکی در منزل ما فرو میکنند و خلاصه از نقص اجتماع بوجود میآید . اجتماع را اصلاح کنید ، بیماری دیگر وجود نخواهد داشت .

باز اروف این جملات را طوری با بی اعتنائی ادا میکرد که گوئی پیش خود فکر میکند: « میخواهی باور کن ، میخواهی نکن ، برای من علی السویه است . » آنوقت بآرامی دستی بموهای طرفین صورتش کشید و نگاهش را بگوشه ای دوخت .

- شما فکر میکنید که وقتی اجتماع اصلاح شد ، دیگر آدم احمق و بدجنس پیدا نخواهد شد ؟

- لااقل در اجتماعی که بر مبنای صحیحی استوار شده باشد ، اصولاً ، بین بدجنسی و خوش جنسی ، نادانی و بختگی تفاوت محسوسی وجود نخواهد داشت .

- بله میفهمم ، همه یکجور طحال دارند .

- بله خانم ، محققاً همینطور است .

آدینتسوا روبه آرکادی کرد و پرسید :

آرکادی نیکلابویچ ، عقیده شما چیست ؟

- من هم با یوگنی هم عقیده ام .

کاتیا زیر چشمی باو نگاه کرد .

آدینتسوا گفت : آقایان من از حرفهای شما سردرد نمیاورم . اما باز

باهم صحبت خواهیم کرد . حالا صدای پای خاله جان را میشنوم که برای صرف چائی میآید . بایستی گوش او را راحت بگذاریم .

خاله آناسرگه یونا شاهزاده خانم ... وارد شد : زنی بود لاغر اندام

و ریز و صورتش از يك مشت بزرگتر نبود . چشمهای بیحرکت و کینه جوئی

داشت . روسری سفیدی انداخته بود . به میهمانان تعظیمی کرد و خود را در درون صندلی مخملی بزرگی که بجز او دیگری حق نشستن روی آن را نداشت ، انداخت . کاتیا چهارپایه کوهی زیر پای او گذاشت ولی پیرزن نه تنها تشکری نکرد بلکه حتی نگاهی هم باو نکرد . فقط دستهایش را در زیر شال زرد رنگی که تقریباً تمام بدن نحیفش را میپوشانید ، تکان داد . شاهزاده خانم رنگ زرد را دوست داشت . حتی در روسریش هم نوارهای زرد روشنی دیده میشد .

آدینتسوا صدایش را بلند کرد و پرسید : خاله جان خوب خوابیدید ؟ پیرزن در جواب غرغری کرد و گفت : « باز این سگ که اینجاست ! » وقتی که دید فی فی دوسه قدم با تردید بطرف او برداشت ، داد زد : چخ ، چخ ! کاتیا ، فی فی را صدا زد و در را برویش باز کرد .

فی فی با امید اینکه او را به گردش میبرند ، خود را با رغبت تمام بیرون انداخت . ولی وقتی پشت در تنها ماند ، زوزه اش را سرداد و شروع به پنجه زدن به در کرد . شاهزاده خانم اخم هایش را توپم کرد . کاتیا میخواست بیرون برود که ...

آدینتسوا آهسته گفت : فکر میکنم چایی حاضر شده باشد ؟ آقایان بفرمائید برویم . خاله جان ، خواهش میکنم بفرمائید برویم چایی میل کنید . شاهزاده خانم از جا بلند شد و جلوتر از همه از اطاق بیرون رفت . بعد هم دیگران بدنبال او با طاق غذاخوری رفتند . خانه شاگردی با لباس مخصوص ، با سروصدای زیاد ، میز را از مبلی که دور تادورش بالش چیده شده بود - مبلی که شاهزاده خانم همیشه خود را روی آن میانداخت - جدا کرد و کنار کشید . کاتیا ، مسئول چایی ، اول يك فنجان چایی در فنجانی که علامت خانوادگی بر آن نقش شده بود ریخت و بخاله اش داد . پیرزن توی چایی غسل ریخت . (با اینکه شخصاً یکشاهی هم خرج نمیکرد ولی چایی را با قند خوردن گناه و اسراف میشمرد .) و ناگهان با صدای گرفته ای پرسید : شاهزاده « ایوان » چه مینویسد ؟

هیچکس جوابی نداد . بازار اوف و آرکادی بزودی متوجه شدند که با اینکه احترامش میکنند ولی در حال زیاد محلس نمیگذارند . بازار اوف

فکر کرد: «لابد بخاطر جاه و جلالش، بخاطر اینکه «شاهزاده» خانمی است نگهش میدارند»... پس از چائی، آناسرگه یونا پیشنهاد کرد شد داد. ولی باران شروع به باریدن کرد و همه باستانای شاهزاده خانم باطاق پذیرائی رفتند. پرفیری پلاتونینچ همسایه چاق و چله سپیدمو و ورق باز، با پاهای کوتاه و دوک مانندش خیلی مؤدب و شگول و ارد شد و بجمع آنها پیوست؛ آنا سرگه یونا که بیشتر با بازار ارف صحبت میکرد از بازار ارف پرسید که آیا نمیخواهد دست و پنجه ای با هم نرم کنند و یکدست «پرفرانس» بسبک قدیمی با هم بازی کنند؟ بازار ارف در حالیکه میگفت «باید هرچه زودتر خود را برای خدمت در شهرستان و انجام وظایف پزشکی که در پیش دارد آماده سازد» قبول کرد.

آناسرگه یونا گفت: «مواظب خودتان باشید والا، ما با پرفیری پلاتونینچ از شما خواهیم برد.» و بعد به کاتیا گفت: «تو هم چیزی برای آرکادی نیکلایویچ بزن، او به موسیقی علاقه دارد. ما هم در ضمن گوش میدهم.»

کاتیا با بی میلی به پیانو نزدیک شد. آرکادی هم با اینکه موسیقی را جدأ دوست داشت، ولی با اکره بدنبالش رفت، بنظرش آمد که آدینتسوا او را از سر باز میکند. مانند تمام آنهایی که بسن و سال او هستند احساس مبهم و دردناکی، شبیه با احساس عشق قبل از وقوع، در قلب خود احساس کرد. کاتیا در پیانو را بلند کرد، و بی آنکه به آرکادی نگاه کند آهسته گفت: چه برایتان بزنم؟

آرکادی با بی اعتنائی جواب داد: هرچه میل دارید. دوست دارید؟

آرکادی با همان لحن جواب داد: موسیقی کلاسیک.

— مونتسارت را دوست دارید؟

— بله.

کاتیا فانتزی سونات، درگام ث مینور، اثر مونتسارت را بیرون کشید. با اینکه اندکی خشک و بیروح میزد ولی با اینوصف خیلی خوب میزد.

راست و بی حرکت می نشست، دندانها را بهم میفشرد و چشم از نت برنمیداشت. فقط در پایان سونات صورتش برافروخته و موهایش باز شد، حلقه کوچکی از موها روی ابروهای سیاهش افتاد.

آرکادی سخت تحت تأثیر آخرین قسمت سونات، قسمتی که در عین گیرندگی و نشاط دفتاً پرشور و غم انگیز و تقریباً محزون میشود، قرار گرفته بود... ولی افکاری که بر اثر آهنگ موتسارت در او پیدا شده بود مربوط به کاتیا نبود. وقتی باو نگاه میکرد فقط فکر میکرد «این دختر خانم انصافاً بد نیزند، خودش هم بدک نیست».

کاتیا وقتی سونات را تمام کرد بدون اینکه دست از روی شستی‌های پیانو بردارد پرسید: «کافی است؟» آرکادی اظهار کرد که «او بخودش اجازه نمیدهد بیشتر او را زحمت بدهد.» و شروع بصحبت از موتسارت کرد. از او پرسید خود شما این سونات را انتخاب کرده‌اید یا اینکه کسی آنرا شما توصیه کرده است؟ ولی کاتیا که غرق در افکار خود بود جواب کوتاهی داد و باطابق خود رفت.

بعد از این واقعه کاتیا دیر از اطاق بیرون آمد و در آن موقع در صورتش لجاجت تقریباً ابلهانه‌ای خوانده میشد. نیشدگفت ترسو است اما چندان اعتمادی بخود نداشت. حتی از خواهرش که او را تربیت کرده بود میترسید و خواهرش هم از این موضوع بی اطلاع بود.

آرکادی کار را باینجا کشانید که فی‌فی را که باطابق برگشته بود صدا زد، با ملاحظت و مهربانی سرگرم نوازش و نگاه کردن باو شد، کاتیا هم از نوبه گلها پرداخت.

بازار اوف، در این ضمن پشت سر هم جریبه میداد. آناسرگه یونا استادانه بازی میکرد، پرفیری پلاتوینچ نیز میتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. بازار اوف مبلغ ناچیزی باخت ولی رو بهمرفته برایش گران آمد. بعد از صرف شام آناسرگه یونا دوباره موضوع صحبت را به گیاه شناسی کشانید و باو گفت: فردا صبح میرویم گردش. من میخواهم از شما اسامی لاتینی گیاههای صحرائی و خصوصیات آنها را بیپرسم.

— اسامی لاتین آنها را میخواهید چکار کنید؟

– بالاخره دانستن بعضی نکات برای آدم لازم است .



آرکادی وقتی با رفیقش دراطاقی که برایشان اختصاص داده شده بود تنها ماند ، فریاد کرد :

– این آنا سرگه یونا چه زن عجیبی است !

– بله ، زن با کله ای است ؛ خیلی چیزها در زندگی دیده و چشم و گوشش پر شده است .

– یوگنی واسیلیچ ، اینعرف شمارا بچه تعبیری باید گرفت ؟

– به تعبیر خوبش بابا جان ، به تعبیر خویش . من اطمینان دارم که ملك خودش را هم خوب اداره میکند . تکه بسیار خوبی است ولی البته نه خودش ، بلکه خواهرش .

– چطور ؟ این دخترک گندم گون را میگوئی ؟

– بله ، همان دخترک گندمگون را میگویم که هم ترگل ورگل وهم دست نخورده است . هم میترسد ، هم ساکت وهم هرچه دلت بخواهد هست . اینجور آدمها را خوب میشود تربیت کرد . انسان هرطوری دلش بخواهد ، همانطور میتواند درستشان کند . ولی آن یکی ، درس خودش را خوب از بر کرده وسرد وگرم روزگار را زیاد چشیده است .

آرکادی به بازاراوف جوابی نداد وهر کدام با افکاری که مخصوص بخودشان بود ، دراز کشیدند تا بخوابند .



آنا سرگه یونا هم آن شب در فکر میهمانانش بود . از بازاراوف که جوانی فروتن و بی تظاهر وسریعالاتقال بود خوشش آمده بود . دراوچیز تازه ای میدید که تاکنون در جوانهای دیگر ندیده بود و از اینرو خیلی کنجکاو شده بود .

آنا سرگه یونا موجود نسبتاً عجیبی بود بی آنکه شخصاً نظر خاصی داشته باشد ویا جداً عقیده مند بچیزی باشد ، هرگز عقب نشینی نمیکرد واز جا درنمیرفت . بسیاری از چیزها را روشن میدید و به خیلی چیزها علاقه داشت ولی به هیچ چیز قانع نبود و هیچ چیزی او را کاملاً ارضا نمیکرد . در واقع

انتظاری هم بارضای کامل خود نداشت. آدمی کنجکاو و دقیق و درعین حال بی‌اعتنا بود. شك و تردیدش هرگز زایل نمیشد و هیچوقت هم بعد اعلیٰ نمیرسید. اگر ثروتمند و مستقل نبود شاید به تلاش و تقلا میپرداخت و مزه رنج و الم را می‌چشید. بعضی اوقات افسرده و ملول میشد. با اینکه زندگی آسوده و مرفهی داشت ولی بازگاه و بیگانه احساس افسردگی و ملالت می‌کرد. روزها را یکی پس از دیگری، آرام، با تأمل، بدون عجله و ندرتاً با آشفتنگی خیال میگذرانید. اغلب، دچار رؤیاهای شیرین و تخیلات دور و درازی میشد ولی وقتی خود را از چنگال آن رؤیاهای خلاص میکرد، نفس راحتی میکشید و از فقدان آنها تأسفی نمیخورد. درحقیقت، این تخیلات و تصورات حتی از حدود عرف هم که قوانین اخلاقی مجاز میدانند تجاوز میکرد ولی در همانحال هم، مثل همیشه، تغییر محسوسی در صورت آرامش، در اندام فریبده و موزونش و حتی در جریان خورش دیده نمیشد. بعضی مواقع که از حمام خوشبو و معطر خود بیحال و گرم‌زده بیرون میآمد، به فکر گرفتاری‌ها، دشواری و غداری زندگی و خلاصه بفکر عبث بودن آن میافتاد...

و دفتناً تهور و جسارتی می‌یافت، شور و شوق زیادی بزنگی احساس میکرد ولی کافی بود نسیمی از پنجره نیم‌باز بوزد، آنوقت آنا سرگه یونا سراپا می‌لرزید، شکوه و ناله میکرد و تقریباً اوقاتش تلخ میشد؛ فقط يك چیز را آرزو میکرد، آنهم قطع شدن این جریان مهیب و نفرت‌انگیز بود و بس.

مثل زنهایی که مزه عشق را نچشیده‌اند، چیزی دلش میخواست که خودش هم نمیدانست چیست. با اینکه حس میکرد که دلش همه چیز میخواهد ولی چیز خاصی در نظر نداشت. در این اواخر دلش از مرحوم آدینتسوف زده شده بود. (او را آدم خوبی میدانست والا باز دواج با او تن در نمیداد. ولی درعین حال هم از روی حساب با او شوهر کرده بود.) نسبت به همه مردهایی که در نظرش نامطبوع، سنگین، بیحال و ملال آور میآمدند يك نفرت باطنی پیدا کرده بود. یکبار در خارجه، به جوان سوئدی زیبایی که سیمای دلیرانه، چشمان نجیب و کبود رنگ و پیشانی بلندی داشت برخورد کرد. با اینکه آنا مرد تأثیر خیلی شدیدی در او کرد ولی بهیچوجه مانع

باز گشتش بروسه نشد .

حالا او ، روی تختخواب بسیار عالی و بالشهای گلدوزی شده ، زیر ملافة ابریشی سبکی دراز کشیده بود و فکر میکرد : « این دکتر آدم عجیبی است ! » ... او از پدرش ، علاقه به تجمل را اندکی وارث برده بود . پدر گناهکار ولی مهربانش را خیلی دوست داشت . پدرش هم او را میپرستید ، با او دوستانه شوخی میکرد ، کاملاً باو اعتماد داشت و مثل اینکه او را با خود برابر میداند با او مشورت میکرد . اما مادرش را بزحمت بخاطر میآورد . با خودش تکرار کرد : « این دکتر آدم عجیبی است ! » بعد تمدد اعصابی کرد ، تبسمی نمود و دستش را زیر سرش گذاشت . دو سه صفحه از يك رمان بازاری و مزخرف فرانسوی را از نظر گذرانید سپس کتاب را بکناری انداخت و دراز کشید ، تن تمیز و سردش که درجامة پاک و معطری فرو رفته بود آرام و بیحرکت شد - بخواب رفت .

فردا صبح ، بلافاصله بعد از صبحانه ، آناسرگه یونا با بازار اوف برای فرا گرفتن گیاه شناسی بیرون رفت و درست سر ظهر برگشت . آرکادی هیچ جا نرفت ، فقط ساعتی را با « کاتیا » گذرانید و تا وقتی هم که در کنار او بود گرفته و افسرده بنظر نیآمد . کاتیا خودش داوطلب شده بود سونات شب گذشته را برای او بزند ، اما بالاخره وقتی آدینتسوا برگشت بعضی اینکه چشم آرکادی باو افتاد یکباره دلش فرو ریخت ... طرز حرکت آدینتسوا در میان باغ نشان میداد که خسته شده است . گونه هایش گل انداخته بود و چشمهایش در زیر کلاه حصیری گردش درخشنده تر از معمول برق میزد . ساقه نازک يك گل وحشی را در میان انگشتهای خود میچرخانید . شل سبکی روی آرنجش انداخته و نوار خاکستری رنگ پهن کلاهش روی سینه اش افتاده بود . بازار اوف از عقب او مثل همیشه ، بی پروا و با قدمهای استواری حرکت میکرد و با اینکه قیافه بشاش و حتی صمیمانه ای بخود گرفته بود ولی معینا مورد پسند آرکادی قرار نگرفت . بازار اوف زیر لب سلامی به آرکادی داد و باطابق خویش رفت . آدینتسوا باحالتی مشوش در حال عبور ، دست آرکادی را فشرد و رفت .

آرکادی از خودش پرسید : سلام یعنی چه ؟ مگر ما امروز همدیگر را

ندیده بودیم ؟

زمان ، بطوریکه همه میدانیم ، گاهی مانند پرنده پر میزند و زمانی چون کرم میخزد . اما انسان وقتی خوش است که تندی یا کندی آنرا نفهمد و اصلاً گذشت آنرا احساس نکند . آرکادی و بازار اوف پانزده شانزده روز مخصوصاً بهمین نحو ، در منزل آدینتسوا گذرانیدند . نظم و ترتیبی که آدینتسوا در منزل و در زندگانی خود داشت تا حدی باینموضوع کمک میکرد . او با تمام قوا این نظم و ترتیب را حفظ میکرد و دیگران را پیروی از آن و ادار میساخت . در تمام مدت روز هر کاری در موقع معین اجرا میشد . صبح درست سر ساعت هشت ، همه دست جمعی سرچائی حاضر میشدند ؛ از موقع چائی تا موقع صبحانه آزاد بودند و هر کس هر کاری دلش میخواست میکرد . خود خانم گرفتار ناظر خرج ، (ملک دراجاره بود) پیشکار و یا سر کلیددار بود... قبل از ناهار باز همه دستجمعی برای صحبت یا قرائت دورهم جمع میشدند . عصرها هم بگردش ، بیازی و ورق و بموسیقی اختصاص داشت . در ساعت ده و نیم شب ، آناسرگه یونا دستوراتی برای فردا میداد ، بعد باطابق خود میرفت و میخواست . این نظم و ترتیب در زندگانی روزانه که تا حدی جنبه نمایش داشت مورد پسند بازار اوف نبود . او معتقد بود که این روند و روال زندگی آدمرا یکنواخت میکند ، انگار «آدم دارد روی ریل حرکت میکند» . لباسهای رسمی مستخدمین و ناظرهای آراسته و پیراسته حس دمکراتیک او را جریحه دار میساخت . میدید که اگر کار بدینمنوال پیش برود آنوقت ناهار

خوردن هم بایستی بسبک انگلیسیها با فراک و کراوات سفید صورت بگیرد. روزی این موضوع را با آناسر که یونا در میان گذارد. (رفتار آناسر که یونا طوری بود که هر کسی، بی تأمل بخودش اجازه میداد عقیده اش را در مقابل او اظهار کند) او تا آخر بحرفهای بازاراوف گوش داد و آهسته گفت: «از نظر خودتان شما حق دارید، شاید همینطور باشد. در هر صورت من یک زن اشرافی هستم. ولی درده، نمیشود بی نظم و ترتیب زندگی کرد. ملالت و دلتنگی می آورد.» و باز هم کار را همانطور مطابق دلخواه خود ادامه داد. بازاراوف غرغر میکرد ولی هم او هم آرکادی از این لحاظ در منزل آدینتسوا براحتی زندگی میکردند. برای آنها همه چیز در اینجا طوری میگذشت که انگار «روی ریل حرکت میکرد.» با همه اینها، از همان روزهای اول سکونت در نیکولسکوئه، تغییرات روحی خاصی در هر دو جوان پیدا شده بود. بازاراوف که آناسر که یونا - با وجود عدم توافق زیاد - ظاهراً تعلق خاطری با او پیدا کرده بود، رفته رفته اضطرابی پیدا میکرد که قبلاً در او نبود: زود رنج شده بود، بی اختیار حرف میزد، با عصبانیت نگاه میکرد و نمیتوانست در یک جا بنشیند. مثل اینکه همیشه بیقرار و معذب بود. در حالیکه آرکادی پس از بررسی افکار خود، باین نتیجه رسیده بود که «عاشق آدینتسوا شده است» لذا خود را افسرده، پکر و تا حدی ملول می یافت. اما این افسردگی در عین حال نه تنها مانع نزدیک شدنش به کاتیا نبود، بلکه کمکی هم بود تا با کاتیا روابط دوستانه تر و صمیمانه تری برقرار کند. پیش خود فکر میکرد: «او برای من ارزشی قائل نیست! نباشد! ... ولی در عوض این موجود مهربان که مرا از خودش نمی راند!» و آنوقت دلش غنچ میزد و قلبش دوباره از احساسات شیرین و دلنشینی لبریز میشد. کاتیا بفهمی نفهمی درک میکرد که آرکادی از محضر او آرامش خاطری پیدا میکند. لذا، نه خودش را از این لذت - لذت ساده ای که با اندک حجب و بی اعتمادی توأم بود - محروم میکرد و نه او را. آنها در حضور آناسر که یونا با هم حرف نمیزدند. کاتیا همیشه زیر نظر دقیق خواهرش قرار داشت. اما آرکادی، همانگونه که لازمه عاشقی است، در کنار محبوبه خود آناسر که یونا بهیچ چیز دیگری نمیتوانست توجه کند ولی وقتی با کاتیا

تنها میماند خیلی خوش بود. احساس میکرد که توانائی سرگرم کردن آدینتسوارا ندارد و وقتی با آدینتسوا تنها میماند میترسید و خودش رامی باخت. آدینتسوا هم حرفی نداشت با او بزند و او در نظرش خیلی کم سال و کوچک میآمد. اما آرکادی برعکس، وقتی با کاتیا تنها بود حس میکرد خیلی راحت است، با او خیلی مهربانی میکرد و مانعش نمیشد که تأثرات خود را که بر اثر موزیک، قرائت داستانها و مهملاتی از همین قبیل پیدا شده بود ابراز کند. توجه نداشت یاد رک نمیکرد که همین «مهمات» مایه سرگرمی خودش هم هست. کاتیا هم بنوبه خود مانع افسردگی و غصه خوردن او نمیشد. آرکادی با کاتیا خوش بود، آدینتسوا هم با بازاراوف. بهمین دلیل هم معمولاً اینطور پیش میآمد که: پس از اینکه چهارتائی، مخصوصاً موقع گردش، اندکی با هم میماندند دو بدو از هم جدا میشدند: کاتیا دیوانه طبیعت بود آرکادی هم طبیعت را دوست داشت ولی جرأت نمیکرد بزبان بیاورد. آدینتسوا و بازاراوف هر دو نسبت به طبیعت کاملاً بی اعتنا بودند. این جدائی دائمی بازاراوف و آرکادی تقریباً بی نتیجه ماند: روابط مابین آنها رفته رفته تغییر کرد. بازاراوف با آرکادی، دیگر از آدینتسوا صحبت نمیکرد. حتی از بدگویشی نسبت به «رفتار اشرافی» او دست برداشت. ولی از کاتیا، مانند گذشته تعریف میکرد و توصیه اش به آرکادی فقط این بود که حس سانتیما تالیسم او را بکشد. اما تعریف و تمجیدش از روی شتاب زدگی و اندرزهایش بسیار خشک و بیروح بود. بطور کلی خیلی کمتر از پیش با او صحبت میکرد... مثل اینکه از او دوری میجست، مثل اینکه از او خجالت میکشید...

آرکادی همه اینها را متوجه بود ولی دم برنیاورد.

علت حقیقی تمام این «تغییرات تازه» احساساتی بود که آدینتسوا در بازاراوف بیدار کرده بود، احساساتی که او را رنج میداد و دیوانه میکرد، احساساتی که اگر کسی کوچکترین اشاره ای میکرد و میگفت «ممکن است روزی گریبان گیرت شود» فوراً خنده تحقیر آمیزی میکرد و با عبارتی وقیحانه حرف او را رد میکرد. بازاراوف بزین و زیبائی زنانه عشق زیادی داشت. ولی عشق ایده آلیستی یا باصطلاح خودش، عشق رمانتیکی راچرند

بلاحت و نابخشودنی میدانست. دلیری و شجاعت را یکنوع نقص خلقت و یا نوعی بیماری میدانست و کراراً اظهار تعجب میکرد که چرا «تو گنهورگ» را با تمام شعرا و خوانندگانش به دارالمجانین نفرستاده‌اند! میگفت: «آدم اگر از زنی خوشش آمد سعی میکند بر او دست یابد و بقبضود خودش برسد. و اگر نشد - ول میکند میرود. زن که قحط نیست زمین خدا بزرگ است» از آدینتسوا خوشش می‌آمد. شایعات زیادی که دربارهٔ او شنیده بود، آزادی، استقلال فکر، تمایل حتمی و بدون تردید او نسبت بخودش مثل اینکه همه به نفعش حکم میکرد. ولی متأسفانه بزودی فهمید که علاوه بر اینکه «دست یافتن» با و برایش مقدور نیست توانائی دل‌کندن از او را هم ندارد. همینکه بیاد او می‌افتاد خونش بجوش می‌آمد. ممکن بود بسهولت بر خود و بر غلیان خونش غلبه کند، ولی چیز دیگری در وجود او در شرف تکوین بود، چیزی که هرگز نمیخواست بخودش اجازه بدهد تحت تأثیر آن قرار گیرد، چیزی که همیشه مسخره میکرد، چیزی که تمام غرور و عزت نفس او را درهم خورد میکرد. هنگام صحبت با آناسرگه یونا، باز هم نسبت به مبانی ایده‌آلیستی بیش از پیش بی‌اعتنائی و تحقیر نشان میداد. اما وقتی تنها می‌ماند، با نهایت نفرت خود را یکپا ایده‌آلیست می‌یافت. آنوقت خودش را به جنگل میرسانید، با قدمهای بلندی راه میرفت زیرا، هم بخودش و هم باو فحش میداد، هر شاخه‌ای که بدستش می‌افتاد میشکست و یا به انبار کاه میرفت، روی علفها دراز میکشید، بزور چشمهایش را می‌بست و خود را مجبور بخوابیدن میکرد. ولی بدیهی است هیچوقت موفق نمیشد بخوابد. ناگهان تصور میکرد که دستهای باک و بی‌آلایش آناسرگه یونا بدور گردن او حلقه میشوند، لبهای مفرورش بیوسه‌های او جواب میدهند، چشمهای عاقلانه‌اش با ملاطفت، بله با ملاطفت و دلجوئی بدیدگان او خیره میشوند. آنوقت سرش بدوران می‌افتاد و برای يك لحظه تا موقعی که دوباره نسبت باو احساس نفرت کند، خود را فراموش میکرد. در عالم خیال خود را در کلیهٔ تصورات «شرم‌آور» با او قرار میداد، مثل اینکه شیطان مسخره‌اش میکرد. گاهی بنظرش می‌آمد که در آدینتسوا هم تغییراتی پیدا شده و در حالت صورتش چیز خاصی بوجود آمده که شاید... ولی در آنوقت معمولاً بازمین

میگوید دندانها را بهم میمالید و با مشت خودش را تهدید میکند .
 اما ضمناً باید گفت که بازاراوف هم چندان اشتباه نمیکرد . افکار
 آدینتسوارا مسخرخود ساخته و تمام وجود او را اشغال کرده بود . آدینتسوا
 زیاد باو فکرمیکرد و درغیبت او پریشان نبود و انتظارش را نمیکشید .
 ولی بعضی اینکه پیدایش میشد ، یکدفعه بهیجان میآمد . از روی میل باو
 تنها میماند ، با کمال رغبت - حتی وقتی هم که بازاراوف نسبت باو عصبانی
 میشد و یا حرفی مخالف سلیقه او ، مخالف عادات ظریف او میزد - باو صحبت
 میکرد . مثل اینکه میخواست او را آزمایش کند ، میخواست خود را بشناسد .
 بازاراوف ، یکروز که با او توی باغ گردش میکرد ناگهان ، بالحنی
 که حاکی از افسردگی و دلنگی او بود اظهار کرد که قصد دارد بزودی به
 ده نزد پدرش برود... رنگ از رخ آدینتسوا پرید ، مثل اینکه نیشتری بقلیش
 زدند . بقدری گیج و متحیر شد که تا مدتها بعد نمیتوانست علت تغییرحالت
 خود را بداند . بازاراوف این حرف را بقصد آزمایش او نزده بود . زیرا او
 هرگز «دروغ نمی بافت» . بازاراوف ، ظاهراً صبح همانروز ، تیموفه بیچ ،
 پیشکار پدر و سرپرست دوران کودکی خودش را ملاقات کرده بود . ابن پیر
 مرد مجرب و چابک ، با موهای رنگ و رورفته زرد ، صورت آفتاب سوخته
 سرخ ، مردمک های ریز خارپشت مانند ، لباس ماهوت آبی کلفت ، کمر بند
 پاره کوچک و کفشهای تیکه و آکس سرخ بآن مالیده بود دفعتاً جلوی او سبز شد .
 بازاراوف بانگ زد : پیرمرد سلام !

پیرمرد از خوشحالی چنان تبسمی کرد که تمام صورتش ناگهان پراز
 چین شد : سلام ، باباجان ، یوگنی واسیل بیچ !

- برای چه تشریف آوردید ؟ دنبال من فرستاده اند ؟

تیموفه بیچ زبانش به لکنت افتاد (بیاد دستور اکیدی افتاد که موقع
 حرکت ، اربابش باو داده بود) : چطور چنین چیزی ممکن است ، چه فرمایش
 میفرمائید! بابا جان ، برای کارهای آقا بشهر میرفتیم شنیدیم حضر تعالی
 اینجا آمده اید ، همینطوری راه را کج کردیم تا جناب تعالی را به بینیم ... والا
 چطور ممکنست شما را ناراحت کنیم .

- دروغ نگو ، مگر وقتی میخواهی بشهر بروی از این راه میروی؟

تیموفه بیچ پایا کرد و جوابی نداد.

- بابا سلامت است ؟

- الحمد لله قربان .

- مادرم چطور ؟

- آرینا و لاسیونا هم بحمد الله خوبند .

- گویا منتظر من هستند !

پیرمرد سر کوچکش را به پهلو خم کرد :

- آخ یو گنی واسیل بیچ چطور منتظر نباشند ! بخدا قسم آدم دلش

ریش میشود وقتی پیدر و مادر شما نگاه میکند .

- خوب ، خوب ، دیگر توضیحی نده . بگو بهمین زودی خواهم آمد .

تیموفه بیچ آهی کشید و جواب داد : اطاعت میشود قربان .

و وقتی از خانه بیرون آمد با هر دو دست کلاهش را تا گردنش پائین

برد ، درشکه ای که اسب لاغر و تندروئی داشت و جلو در نگهداشته شده بود ،

سوار شد و بتاخت حرکت کرد - ولی نه رو بشهر بلکه رو به ده .



عصر همانروز آدینتسوا در اطاق خود بسا بازاراوف نشسته بود .

آرکادی در میان سالن قدم میزد و به بیانوی کاتسا گوش میداد . شاهزاده

خانم پیر باطاق خود ، بیالا رفته بود . او معمولاً چشم نداشت میهمانان و یا بقول

خودش « این آشغال های تازه » را به بیند . در مجالس میهمانی کارش فقط

این بود که خودش را بگیرد و باد کند . اما در منزل ، در مقابل کلفتش چنان

داد و بیداد راه میانداخت و فحش میداد که فینه و ملحقات آن از سرش میافتاد .

آدینتسوا تمام اینها را میدانست .

آدینتسوا شروع بصحبت کرد : چطور شد یکبار قصد رفتن کردید ؟

قول خود را فراموش کرده اید ؟

بازار اوف دستپاچه شد : کدام قول ؟

- فراموش کردید که میخواستید چند درس شیمی بمن بدهید ؟

- خانم ، چه میتوانم بکنم ! پدرم منتظر است . بیشتر نمیتوانم تعلق

کنم . گذشته از آن شما خودتان هم میتوانید آنرا بخوانید :

Notions générales de chimie, Pelouse et Fremy کتاب خوبی است و بزبان خیلی ساده و روشنی هم نوشته شده است، هرچه که لازم داشته باشید میتواند آنجا پیدا کنید.

- یادتان میآید که بمن میگفتید کتاب نمیتواند جای ... - فراموش کردم چه میگفتید - را بگیرد. اما شما میدانید من چه می‌خواهم بگویم ... یادتان میآید؟

- چکار میشود کرد قربان!

آدینتسوا صدایش را پائین آورد و پرسید:

- چرا میخواهید بروید؟

بازاروف نگاهی باو انداخت. آدینتسوا سرش را عمدأ به پشت صندلی تکیه داده و دستهایش را که تا آرنج برهنه بود روی سینه‌اش صلیب کرده بود. صورتش درمقابل نورتنها چراغی که جابجی از کاغذ توری روی آن نهاده شده بود رنگ پریده بنظر میآمد. لباس سفید گشاد و چین‌داری بدنش را میپوشانید و نوک پا های کوچکش که روی هم انداخته شده بود از زیر لباس بزحمت دیده میشد.

بازاروف جواب داد. و برای چه بمنم؟

آدینتسوا آهسته سرش را برگردانید:

- چطور برای چه؟ مگر در اینجا شما بد میگنرد؟ یا فکر نمیکنید

که ممکن است ما از رفتن شما متأسف و ناراحت بشویم؟

- مطمئنم نخواهید شد.

آدینتسوا اندکی سکوت کرد:

- ببخود چنین فکری میکنید. در هر حال من باور نمیکنم. ممکن نیست

این حرف شما جدی باشد. بازاروف هنوز بیحرکت نشسته بود. - یوگنی -

واسیل بیچ چرا حرف نمیزنید؟

- چه بگویم؟ مردم، بطور کلی، لایق دلسوزی نیستند، من که دیگر

جای خود دارم.

- چرا شما جای خود دارید؟

- چونکه من آدم خشکی هستم. چیز جالبی در من نیست. نمیتوانم

بگویم ...

- یوگنی واسیل بیچ وادارم میکنید که از شما بیشتر تعریف کنم ؟
- من این عادت را ندارم . مگر شما خودتان نمیدانید که من اصولاً وجه مشترکی با جنبه‌های ظریف و حساس زندگی ، با آن جنبه‌هایی که شما ارزش زیادی برای آن قائلید، ندارم ؟
- آدینتسوا گوشهٔ دستمال خود را گاز گرفت :
- هرطور دلتان میخواهد فکر کنید. ولی وقتی شما بروید من خیلی دلتنگ میشوم ، غمگین میشوم .
- آرکادی اینجا میماند .
- آدینتسوا کمی شانه‌ها را بالا انداخت و تکرار کرد :
- خیلی دلتنگ میشوم .
- راست میگوئید ؟ در حال دلتنگی شما چندان طول نخواهد کشید .
- چطور، چرا اینطور فکر میکنید ؟
- بهمان دلیل که خودتان بمن گفتید . گفتید که فقط موقعی دلتنگ میشوید و غصه میخورید که نظم زندگیتان بهم بخورد . و شما طوری زندگی خود را بدون عیب و نقص و صحیح ترتیب داده‌اید که اصلاحاتی برای دلتنگی و غصه ... و احساسات سنگین دیگر باقی نمیماند .
- شما فکر میکنید که من اینقدر بی‌عیب هستم ... یعنی اینقدر زندگانیم را درست تنظیم کرده‌ام ؟
- شاید ! مثلاً چند دقیقه دیگر زنگ ساعت ده را اعلام خواهد کرد . من از حالا میدانم که شما فوراً مرا از اطاعتان بیرون خواهید کرد .
- یوگنی واسیل بیچ نه ، بیرون نخواهم کرد . میتوانید بمانید . پنجره‌ها را باز کنید ... مثل اینکه دارم خفه میشوم .
- بازار اوف برخاست و پنجره را هول داد . پنجره ناگهان با صدا از هم باز شد . . بازار اوف منتظر نبود که پنجره اینقدر بر راحتی باز شود بعلاوه دستپاش می‌لرزید . شب ظلمانی و خاموش با هوای عطر آگین ، آسمان تقریباً تاریک و درختانی که آهسته با یکدیگر نجوا میکردند به درون اطاق نگاه میکرد .
- برده را ببیند ازید و بنشینید . دلم میخواهد قبل از رفتن شما کمی با

شما حرف بزنم . قدری از خودتان برای من صحبت کنید . شما هرگز باز خودتان حرفی نمی‌زنید .

- آنا سرگه یونا ، من همیشه سعی میکنم از موضوع هائی صحبت کنم که بدردتان بخورد .

- شما جوان بسیار محجوبی هستید . . اما من چقدر دلم میخواست که از شما ، از خانواده تان ، از پدرتان که بخاطر او مرا ترك میکنید چیز هائی بدانم .

بازار اوف فکر کرد : « این حرفها را برای چه میزند ؟ » بعد با صدای بلندی گفت :

- اینها مطالبی نیست که چنگی بدل بزنند . مخصوصاً برای شما . ما مردم گمنامی بیش نیستیم ...

- بعقیده شما من زن آریستو کراتی هستم ؟

بازار اوف سر بلند کرد ، به آدینتسوا خیره شد و با لحن مبالغه آمیز تر و تندتری گفت : بله .

آدینتسوا خندید :

- می بینم که شما مرا خوب نمی‌شناسید ؛ گرچه شما معتقدید که همه مردم بهم‌دیگر شبیه‌اند و مطالعه آنها ارزشی ندارد ولی من يك وقتی زندگی خودم را برای شما شرح خواهم داد ... امسا دلم میخواهد که شما اول از زندگی خودتان برای من حرف بزنید .

- شاید . من شما را کم میشناسم ، شما حق دارید ، شاید واقعاً هم هر انسانی معمائی باشد ، مثلاً خود شما . شما از اجتماع بیزارید ، از آن دوری میکنید ، از آن ستم دیده‌اید ... دوتا دانشجو را بمنزل خودتان دعوت کرده‌اید . بگوئید به بینم چرا شما با چنین زیبایی درده زندگی میکنید ؟

آدینتسوا باهیجان حرف او را قاپید و گفت : چطور ؟ چه گفتید ؟ ... با ...

زیبائیم ؟

بازار اوف ابروها را درهم کشید :

- مهم نیست که چه گفتم . فقط میخواستم بگویم که خوب نمی فهمم

چرا شما درده سکونت اختیار کرده‌اید ؟

- شما این را نمیفهمید . . . ولی لابد آنرا برای خودتان يك جورى توجیه میکنید ؟

- بله . . . من فكر میکنم که شما جز اینکه همیشه دريك جا بنشینید و همه‌اش بخودتان بپردازید کاردیگری نمیکنید . برای اینکه شما آدم راحت طلبی هستید و جز بخودتان بهیچ چیز و به هیچ کس اعتنائی ندارید . آدینتسوا از نو بخندید :

- شما جداً نمیخواهید بپذیرید که استعداد علاقمند شدن بچیز های دیگر هم درمن هست ؟

بازار اوف زیر چشمی باونگه کرد .

- ممکن است . ولی فقط از روی کنجکاوى - نه بعلمت دیگر .

- راستی؟ پس حالاً میفهمم چرا ما باهمدیگر صمیمی شده ایم ! آخر شما هم درست مثل من هستید .

- ما برای این صمیمی شده ایم که ..

- بله !! اما آخر من فراموش کردم که شما میخواهید بروید .

بازار اوف برخاست . چراغ در وسط این اطاق تاریک ، این اطاق خوشبو و کنار افتاده کوره سومیزد . هوای تازه و سالم از خلال پرده ای که آرام آرام تکان میخورد بداخل اطاق نفوذ میکرد و همه‌مه اسرار آمیزش شنیده میشد . آدینتسوا هیچ تکان نمیخورد ، حتی يك عضو بدنش . ولی تدریجاً انقلابی درونی بر او مستولی میشد .. بازار اوف متوجه این دگرگونی شد و ناگهان حس کرد که بازن جوان بسیار زیبائی در اطاق تنهاست .

آدینتسوا گفت : کجا میروید ؟

اوجوابی نداد و خود را روی صندلی انداخت .

آدینتسوا با همان صدا بی آنکه چشم از پنجره بردارد ادامه داد :

- بنابراین شما مرا موجودی آرام ، سست و راحت طلب می پندارید ؟

اما آنچه که من راجع بخودم میدانم اینست که آدم بدبختی هستم .

- شما و بدبختی ؟ ! چرا ؟ نکند شما باین مزخرفات و شایعاتی که در

میان مردم هست ترتیب اثر میدهید !

آدینتسوا ابروها را درهم کشید و از این استنباط بازار اوف سخت

متأسف شد :

- یوگنی واسیل بیچ ، من هرگز باین یاوه گوئیها و باین مهملات

ترتیب اثر نمیدهم . من خیلی خود خواه تر از آن هستم که خودم را بخاطر این مزخرفات ناراحت کنم . من از این لحاظ بدبختم . . . که اشتیاق و علاقه بزندگی در من نیست . اینطور با بی اعتمادی بمن نگاه نکنید . شما فکر میکنید : این «زنی که حرف میزند زن آریستوکراتی است» ، زنی است که روی صندلی مخمل می نشیند ، زنی است که سر تا پایش غرق در توری و تزیینات است . پنهان نمیکنم : آنچه را که شما اسهش را « راحت طلبی » میگذارید من دوست دارم و درعین حال هم بزندگی بی علاقه ام . هرطوریکه خودتان میدانید این دوجیز متضاد را باهم آشتی بدهید . گرچه تمام اینها در نظر شما جز رماتیسم چیز دیگری نیست .

بازاروف سرش را تکان داد :

– شما تندرست هستید ، مستقلید ، ثروتمندید دیگر چه میخواهید ؟

دیگر چه ؟

آدینتسوا آهی کشید و تکرار کرد: «چه میخواهم؟ خیلی خسته شده ام، پیر شده ام، مثل اینکه زیاد عمر کرده ام. » بعد درحالیکه انتهای شنش را روی بازوهای برهنه اش میکشید اضافه کرد : بله ، پیر شده ام .

چشمانش با چشمان بازاروف تلاقی کرد . کمی سرخ شد : خاطرات بسیاری از گذشته برای من مانده است : زندگی در پتربورگ ، ثروت ، سپس فقر ، بعد مرگ پدر ، شوهر کردن ، بعد هم مسافرت بخارجه . روی پهرفته باید... اینها خاطرات زیادی باشد . ولی خاطره ای نیست که ارزش یادآوری داشته باشد . اما درجلو ، درجلوی من – راهی است دراز ، خیلی هم دراز . ولی افسوس که هدفی نیست... میل هم ندارم بروم .

بازاروف پرسید : شما تا این حد از زندگی دلسرد شده اید ؟

آدینتسوا درحالیکه روی هر کلمه تکیه میکرد گفت : نه ، ولی راضی نیستم . مثل اینکه اگر میتوانستم بجیزی دل بستگی پیدا کنم آنوقت ...

– بدبختی شما در اینستکه دلتان میخواهد دوست بدارید ، ولی نمیتوانید .

آدینتسوا که باستین شل خود نگاه میکرد گفت :

– مگر من نمیتوانم دوست دارم ؟

– باید بگویم نه ! فقط من بیخود اسم آنرا « بدبختی » گذاشتم .

بالمکس ، بالمکس هر کس که دچار چنین ماجرائی بشود ، بیشتر شایسته
ترحم و دلسوزی است تا ...

– چه ماجرائی ؟

– دوست داشتن ، عاشق شدن .

– از کجا میدانید ؟

بازار اوف به تندی جواب داد : اینطور میگویند .

بازار اوف بفکر فرو رفت : « تو لاس میزنی ، غصه میخوری و از
بیکاری مرا اذیت میکنی و من هم ... » حس کرد که کم مانده است دلش از
جا کنده بشود . تمام بدنش را بجلو خم کرد و دو حالیکه با منگوله های
صندلی بازی میکرد گفت :

– گرچه ، شاید شما زیاد سخت گیر هستید ؟

– شاید ، بعقیده من یا همه چیز یا هیچ چیز . جان در مقابل جان ،

زندگی در برابر زندگی . تنها دوهمین صورتست که آدم تأسفی ندارد و از
تصمیم خود برنمیگردد . در غیر اینصورت بهتر است اصلاحکاری نکند .

– بسیار خوب ! شرط بسیار بجائی است . ولی متعجبم که شماچطور

تا بحال ... چیز مورد نظر خود را پیدا نکرده اید !

– فکر میکنید کار آسانی است که انسان خودش را بهر چیزی تسلیم

کند ؟

– البته اگر انسان بخواهد تأمل کند ، انتظار بکشد و برای خودش

ارزشی قائل شود ، یعنی خودش را با ارزش بداند ، نه . در اینصورت کار

آسانی نیست ولی بی تأمل خیلی آسانست .

– چطور میشود آدم برای خودش ارزشی قائل نباشد ؟ اگر آدم

هیچ ارزشی نداشته باشد فداکاریش بچه درد میخورد ؟

– این دیگر مربوط بمن نیست . این مطلبی است که دیگری باید

آنها تحلیل کند و ارزش انسان را بگوید . عمده اینستکه آدم بتواند خودش

را تسلیم کند .

آدینتسوا خود را ازبشتی صندلی جدا کرد و گفت :

– شما طوری حرف میزنید که انگار همه چیز را شخصاً آزموده اید .

- آناسرگه یونا ، همینطوری بزبانم آمد . شما میدانید که من از این چیزها سر درنمیآورم .

- ولی اگر شما بجای من بودید میتوانستید خودرا تسلیم کنید ؟

- نمیدانم . نمیخواهم ازخودم تعریف کنم .

آدینتسوا چیزی نگفت . بازاراوف هم ساکت شد . صدای پیانو از اطاق پذیرائی بگوش میرسید . آدینتسوا گفت :

- چه شده که کاتیا تا اینموقع شب پیانو میزند ؟
بازاراوف بلند شد :

- بله . حالا دیگر خیلی دیروقت شده ، موقع خوابیدن شما است .

- صبر کنید ، چه عجله ای دارید ... میخواهم يك کلمه با شما حرف

بزنم .

- چه میخواهید بگوئید ؟

- صبر کنید !

چشمهایش به بازاراوف خیره شد، گویی میخواست افکار او را بخواند. بازاراوف چند قدمی توی اطاق راه رفت ، سپس ناگهان با نزدیک شد و با عجله گفت: «خدا حافظ» و دست او را چنان فشرد که چیزی نمانده بود فریاد او را بلند کند و فوراً از اطاق بیرون رفت. آدینتسوا انگشتان بهم چسبیده اش را بطرف لبهایش برد ، بآنها فوت کرد و دفعتاً با سرعت تمام ازجا پرید و با قدمهای تندی بطرف در رفت . مثل اینکه قصد داشت بازاراوف را برگرداند ... کلفت وارد اطاق شد و سینی نقره ای که تنگی روی آن گذاشته شده بود در دست داشت . آدینتسوا ایستاد ، بکلفت دستور خروج داد و خودش از نو نشست و بفکر فرو رفت . گیسوان پریشانش مانند مار سیاهی روی شانه هایش افتاده بود . در اطاق آناسرگه یونا تا مدتی چراغ میسوخت . خود او مدت زیادی همانطور بیحرکت مانده بود فقط گاه گاهی انگشتهایش را روی دستش که بر اثر سرمای شب کمی ناراحت شده بود ، میکشید .



اما بازاراوف دوسه ساعت بعد آشفته و پریشان ، درحالیکه پاهایش از شبیم مرطوب شده بود باطاق خوابش برگشت . موقعی که رسید آرکادی

بشت میز تحریر نشسته، کتابی در دست گرفته و دکمه‌های کتش را تا بالا انداخته بود.

بازار اوف با لحنی که افسردگی از آن پیدا بود گفت: تو هنوز نخواهی ای؟

آرکادی بدون اینکه بسؤال او جواب بدهد گفت: تو امشب زیاد با آناسرگه یونا نشستی.

– بله. تمام مدتی را که شما با کاترینا سرگه یونا پیانو میزدید من با او بودم.

آرکادی میخواست بگوید: «من نمیزدم...» ولی ساکت شد. احساس میکرد که چشمهایش پر از اشک شده است. ولی نمیخواست جلوی دوست خودش که همه اش طعنه و کنایه میزد و مسخره میکرد، گریه کند.

روز دیگر وقتی آدینتسوا برای صرف چائی آمد ، بازاراوف مدتی بود که روی فنجان چائی خود خم شده بود و بکسی نگاه نمی‌کرد. ولی در این موقع ناگهان سر بلند کرد و باو خیره شد... آدینتسوا مثل اینکه بازاراوف هولش داده باشد بسمت او برگشت . بازاراوف حس کرد که او در عرض این یکشب کمی رنگش پریده است . آدینتسوا خیلی زود باطاق خود رفت و فقط موقع صرف صبحانه بیرون آمد ... هوا از صبح بارانی بود و نمیشد گردش کرد . بنا بر این همه در اطاق پذیرائی دورهم جمع شدند . آرکادی آخرین شماره روزنامه را گرفته و شروع بخواندن کرد . خاله خانم طبق عادت ، مثل اینکه آرکادی کار بدی میکند، اول خود را متعجب نشان داد و بعد نگاه بغض آلوده اش را باو دوخت . ولی آرکادی اعتنائی نکرد .

آناسرگه یونا آهسته گفت : یو گنی واسیل بیچ ، بیامید برویم باطاق من ... من میخوام از شما بیرسم ... دیشب یک کتاب دستی را اسم بردید که ...

آنوقت از جا برخاست و بطرف در رفت . خاله خانم نگاهی باطراف خود انداخت ، مثل اینکه میل داشت بگوید : « نگاه کنید به بینید من چه اندازه متعجب هستم ! » و دوباره به آرکادی خیره شد . آرکادی با کاتیا که نزدیکش نشسته بود نگاهی رد و بدل کرد و دوباره با صدای بلند تری بخواندن ادامه داد .



آدینتسوا با قدمهای تندی خود را باطاقش رسانید . بازاراوف هم بچالاکی ، بی آنکه سرش را از زمین بلند کند دنبال او میرفت و فقط با گوش ، صدای خش خش خفیف لباس ابریشمی او را که در جلویش میخزید دنبال میکرد . آدینتسوا خود را روی همان صندلی دیشبی خود انداخت . بازاراوف هم جای شب گذشته خود را اشغال کرد .

آدینتسوا پس از سکوت کوتاهی گفت : خوب ، اسم این کتاب چه بود؟
 – Pelouse et Fremy Notions générales ... معینا ممکن است کتاب دیگری را هم بشما توصیه کنم: Traité élémentaire de physique expérimentales تألیف Ganot. در این کتاب هم تصاویر واضعتر وهم بطور کلی این کتاب کلاسیک ...

آدینتسوا دستش را دراز کرد :

– یوگنی واسیل بیچ ، ببخشید . من شما را برای این درخواستم که از کتابهای کلاسیک صحبت کنیم میل دارم گفتگوی دیشبمان را تجدید کنیم . شما بقدری ناگهانی رفتید که ... ناراحت که نمیشوید ، ها ؟
 – آناسرگه یونا من در اختیار شما هستم . اما دیشب ما از چه صحبت میکردیم ؟

آدینتسوا زیرچشمی نگاهی بیازاراوف انداخت :

– مثل اینکه از خوشبختی وسعادت حرف میزدیم . من وضع خودمرا برای شما گفتم . ضمناً حالا که نام خوشبختی بمیان آمد ، بگوئید به بینم چرا انبساط خاطری که مثلا از یک موسیقی ، از یک شب نشینی خوب ، از مصاحبت با اشخاص همدرد وهمفکر بانسان دست میدهد مافوق همه خوشبختیهاست و اصولا شباهتی با سعادت واقعی ما یعنی همین سعادت که ما الان داریم ندارد ؟ چرا اینطور است ؟ شما اصلاً چنین چیزی حس میکنید ؟
 – این ضربالمثل را میدانید : « سعادت جایی است که ما نیستیم . »
 گذشته از آن خود شما دیشب گفتید که از زندگیتان «راضی» نیستید . ولی در مغز من ، این نوع افکار اصلاً وابدأ راه پیدا نمیکند .
 – شاید بنظرتان خیلی مضحك میآیند ؟

- نه ، اصولا ازمغز من خطور نميکنند .
- راستی میدانید چیه ؟ خیلی دلم ميخواست بدانم افکار «شما» در حول وحوش چه چیزهائی دور ميزند ؟
- چطور ؟ مقصود شما را نميفهم .
- گوش کنید ، مدتی بود ميخواستم باشما صحبتی بکنم ... شما خودتان میدانید که من چیزی ندارم برای شما بگویم - شما با اشخاص معمولی فرق دارید : شما هنوز جوانید ، زندگی باتمام مزایا و امکاناتش در مقابل شما گسترده است . خودتانرا برای چه کاری آماده میکنید؟ چه آتیه ای درانتظار شماست ؟ ميخواهم بگویم ، چه هدفی دارید ؟ کجا ميروید ؟ در فکر چه هستيد ؟ خلاصه که وچه هستيد ؟
- آناسرگه یونا شما مرا متعجب ساخته اید ، شما میدانید که من در علوم طبیعی کار میکنم . و اما من که هستم ...
- بله شما که هستيد؟
- من بشما عرض کرده بودم که «پزشک آینده ای» هستم که در یکی از شهرستانها باید خدمت کنم .
- آناسرگه یونا حرکتی از روی بیقراری کرد :
- این چه حرفی است ؟ شما خودتان هم باین حرف ایمان ندارید . اگر آرکادی بود ميشد چنین جوابی بدهد . ولی شما نه !
- آرکادی چه جوابی ميتوانست بدهد ..؟
- خودتانرا بنادانی نزنید ! چطور ممکن است «شما» راضی بشوید بچنین شغل ناچیزی تن در بدهید؟ مگر این شما نبودید که همیشه تأکید می- کردید که طبی برای شما وجود ندارد ؟ شما ، با این خودخواهی ، پزشک شهرستان بشوید؟! میدانم چرا اینطور بمن جواب میدهید . برای اینکه ميخواهید از من جدا بشوید ، برای اینکه اعتمادی بمن ندارید . ولی یوگنی واسیل بیچ ، میدانید چرا من ميتوانم مقصود شما را دریابم ؟ برای اینکه خود منم مثل شما زمانی فقیر و خودخواه بودم . ممکن است نظایر این چیزها برای منم پیش آمده باشد ...
- آناسرگه یونا ، بسیار بسیار خوب . اما مرا بیخشید که ... معمولاً

من عادت ندارم اسرار خودم را بکسی بگویم ، و بین شما و من آنقدر فاصله است که ...

– چه فاصله ای ؟ باز میخواهید بگوئید که تو آریستو کراتی ؟ یوگنی واسیل بیچ ، دیگر این حرف را نزنید . گویا برای شما ثابت کردم که ...
– حالا از اینها گذشته ، این چه میلی است که ما خودمان را وادار کنیم از آینده حرف بزنیم و همه اش بفکر آن باشیم ؟ آنهم آینده ای که قسمت اعظمش در اختیار ما نیست ؟ اگر پیش آمد طوری بود که آدم توانست کاری صورت بدهد که زهی سعادت . اگر نه لااقل خوشحال است که قبلا حرف بیهوده ای نزده است .

– شما ، این صحبت‌های دوستانه را « بیهوده » میخوانید ؟ ... یا شاید چون زن هستم ، شایسته اعتماد نمیدانید ؟ آخر شما ، بهمه ما بنظر تحقیر نگاه میکنید، اینطور نیست ؟

– آنا سر که یونا خودتان خوب میدانید که من شما را تحقیر نمیکنم .
– نه ، من هیچ چیز نمیدانم ... حالا فرض کنیم اینطور باشد . فهمیدم که شما میل ندارید از کار و شغل آینده خودتان صحبتی بمیان بیاورید . اما از آنچه که حالا در وجود شما تولید میشود ...

بازار اوف تکرار کرد: تولید میشود ! مثل اینکه من دولت یا اجتماع هستم ! در حال از این مطلب که بگذریم آخر مگر ممکنست انسان همیشه بگوید که چه چیزی در او « تولید میشود . » ؟

– ولی من نمیفهمم که چرا انسان نمیتواند آنچه را که در دل دارد بیان کند ؟

بازار اوف پرسید : « شما » میتوانید ؟

آناسر که یونا پس از مکث کوتاهی جواب داد : بله .

بازار اوف سرش را بزیر انداخت .

– شما خوشبخت تراز من هستید .

آناسر که یونا نگاه استفهام آمیزی باو انداخت و ادامه داد :

– شما هر چه میخواهید بگوئید ، بگوئید . ولی يك نیروی درونی بمن

میگوید که مایهوده بهم نزدیک نشده ایم . احساس میکنم که ما دوستان خوبی

خواهیم بود. من مطمئنم که این...، چطور بگویم، این ساجت و توداری شما بالاخره از بین خواهد رفت.

– شما ساجتی درمن سراغ کرده اید... چه گفتید... تو داری؟
– بله.

بازاروف برخاست و به پنجره نزدیک شد:

– شما خیلی مایلید علت این «توداری» مرا بفهمید و بدانید درون من چه «تولید میشود»؟

آدینتسوا با یک ترسی که علتش را نمی فهمید تکرار کرد: بله.
– عصبانی نمیشوید؟

– نه.

بازاروف درحالیکه پشتش با او بود پرسید: نه؟ پس حالا که میخواهید بدانید، بدانید. من دیوانه وار و تا حد پرستش شما را دوست دارم... این همان رازی است که شما «مشتاق دانستنش بودید».

آدینتسوا هردو دستش را بجلو، سمت او دراز کرد. ولی بازاروف پیشانیش را به شیشه پنجره فشار میداد و نفس نفس میزد: تمام بدنش بطور محسوسی ملتهب و مرتعش بود. ولی این ارتعاش ناشی از حجب و کمروئی جوانی و یا مولود ترس شیرینی که پس از نخستین اعتراف در انسان پیدامیشود نبود. بلکه نتیجه شهوت شدیدی بود که در وجودش بتکانت آمده بود، شهوتی قوی و سنگین، شبیه به بغض، و شاید از آن نوع...

آدینتسوا هم ترسید و هم دلش بحال اوسوخت. بی اختیار با لحنی که لبریز از نوازش و محبت بود گفت؟

– یوگنی واسیل بیچ!

بازاروف بسرعت برگشت. نگاه حریصانه ای باو انداخت؛ هردو دست او را گرفت و دفعتاً در آغوشش کشید.

آدینتسوا فوراً خودرا از آغوش او بیرون نکشید. ولی لحظه ای بعد در گوشه ای ایستاده بود و به بازاروف نگاه میکرد. بازاروف خود را بطرف او انداخت... آدینتسوا شتابان و وحشت زده گفت «شما درست مقصود مرا نفهمیدید». پیدا بود که اگر بازاروف یک قدم دیگر باو نزدیک

میشد، اوجینغ میزد... بازاراوف لبش را گازگرفت و از در بیرون رفت. نیمساعت بعد مستخدمه یادداشتی از بازاراوف به آناواسیلیونا داد. فقط يك سطریش نبود: هم امروز باید بروم «یا» میتوانم تا فردا بمانم؟ آنا سرگه یونا جواب داد: «مگرچه شده است که میخواهید بروید؟ فقطنه من مقصودشمارا نفهیدم - ونه شما منظورمرا.» ولی خودش بخودش گفت: «من خودم هم مقصود خودرا نفهیدم.»

آدینتسوا تا ظهر از اطاق بیرون نیامد. دستهایش را به پشت زده بود و همه اش توی اطاق راه میرفت. گاهی جلوی پنجره و زمانی در مقابل آئینه میایستاد و آهسته دستمالش را بگردنش، بآنچائیکه لکه سوزانی روی آن حس میکرد، میمالید و از خودش میپرسید: چه چیزی مرا تحریک کرد که وادارش کنم تا «رازش را برایم افشا کند؟» و آیا خود او اینرا حدس نمیزد؟.. بصدای بلند بخودش میگفت: «من مقصوم، ولی چطور نتوانستم این را پیش بینی کنم؟» افکارش را زیور و کرد و وقتی قیافه تقریباً سبعانه بازاراوف را هنگامی که میخواست خودرا بطرف او بیندازد، بیاد آورد، سرخ شد.

آدینتسوا ناگهان گفت: «یا؟» و ایستاد. جعد موهایش را که روی پیشانی ریخته شده بود بیالا تکان داد... خودش را در آئینه نگاه کرد. گومی، سرش که بقب متمایل شده بود و لبخند اسرار آمیزی که در چشمهای خمار روی لبهای نیم بازش آشیانه کرده بود، در این لحظه چیزی باو میگفتند که او احساس شرمندگی میکرد...

بالاخره تصمیم خودرا گرفت: نه، خدا میداند این کار یکجاها ممکن است بکشد. این موضوعی نیست که بشود با آن شوخی کرد؟ رویهمسرفته آرامش درد دنیا از هر چیزی بهتر است.

آرامش فکریش بهم نخورده بود. فقط اندوهگین بود و حتی یکبار هم گریه نکرد. ولی خودش نمیدانست چرا گریه میکند. گریه اش بخاطر اهانتی نبود که باو شده بود، زیرا خودش را توهین شده حس نمیکرد بلکه برای این بود که خودرا مقصوم میدانست و میدید که نتوانسته است احساسات گنگ و مبهمی

را که بر وجودش مسلط شده بود فرو نشانند، میدید که «تمایل به چیزهای تازه»
و این فکر که زندگانی ثبات و دوامی ندارد و از «آن» باید استفاده کرد برای او
غلبه کرده است. حالا خود را مجبور میدید که تا حد معینی پیش برود و به
ماوراء آن حد نگاه کند: پرتگاهی نبود، خلائی بود... بستی و ننگینی..

با اینکه آدینتسوا بر خودش مسلط بود و با اینکه هیچگونه تعصبی نداشت ولی باز وقتیکه برای ناهار با طاق غذا خوری آمد احساس ناراحتی میکرد. ولی ناهار بنحو کامل رضایت بخشی خاتمه یافت. پورفیری پلاتونینچ هم که تازه از شهر برگشته بود بآنجا آمد. قصه های تفریحی کوتاهی گفت و از هر دوی سخن بمیان آورد تا بسا لخره حرفهایش باینجا منتهی شد که بوردالوی فرماندار به بازرسان ویژه خود دستور داده است مهمیز بینند تا اگر احیاناً برای تسریع در عمل، بخواهد آنها را سواره بجای هائی ببرد ممکن باشد. آرکادی آرام آرام با کتیا بحث میکرد و سیاست مآبانه به خاله خانم خوشخدمتی می نمود. بازار اوف، با سرسختی و قیافه ای عبوس سکوت کرده بود. آدینتسوا یکی دو بار مستقیم، نه زیر چشمی، بصورت جدی و سودائی او نگاه کرد: او سرش را باین انداخته بود و آثار تصمیم و تحقیر در خطوط سیمایش دیده میشد. آنوقت پیش خود گفت: « نه... نه... نه... » بعد از ناهار باتفاق دیگران بیاغ رفت و وقتی دید بازار اوف میل دارد با او سر صحبت را باز کند خود را چند قدم کنار کشید و ایستاد. بازار اوف با نزدیک شدن او بی آنکه سرش را بلند کند آهسته گفت:

— آناسرگه یونا باید از شما معذرت بخواهم، شما حق دارید نسبت بمن عصبانی باشید.

— نه، یوگنی واسیل بیچ، من عصبانی نیستم بلکه پریشان هستم،

دل‌تنگ هستم ..

— دیگر بدتر ، در هر حال من بقدر کافی تنبیه شده‌ام . رفتار من ، حتماً قبول دارید ، که کاملاً احقانه بوده‌است . شما نوشته بودید : چرا بروم ؟ ! من نمیتوانم و نمیخواهم اینجا بمانم ، فردا دیگر اینجا نخواهم بود .

— یوگنی واسیل بیچ ، چرا شما ..

— میخواهید بگوئید چرا میروم ؟

— نه اینرا نمیخواهم بگویم .

— آناسرگه یونا گذشته‌را نمیشود باز گردانید .. ولی دیر یازود این جریان پیش می‌آمد و در نتیجه من میبایستی بروم . من فقط اینرا میفهمم که با یک شرط ، شرطی که هرگز واقعیت پیدا نخواهد کرد ، میتوانستم اینجا بمانم . ببخشید اگر جسارت میکنم . بگوئید به بینم مگر شما مرا دوست ندارید ؟ فکر نمیکنید که ممکن است روزی دوستم بدارید ؟

چشمان بازاراوف برای یک لحظه از زیر ابروهای سیاهش برق زد .

آناسرگه یونا جوابی نداد و از ذهنش گذشت : « از این آدم میتراسم ! » بازاراوف گوئی فکر او را حدس زده‌است ، گفت : « خدا حافظ » و بسمت

منزل رفت .

آناسرگه یونا آهسته بدنبال او راه افتاد ، کاتیارا صدا زد ، بازو به بازوی او داد ، تا سر شب از او جدا نشد ، دست به ورق نزد و بیشتر میخندید ، خنده‌ای که اصلاً بقیافه رنگ پریده و پریشانش نیامد . آرکادی همانگونه که جوانها مراقب و گوش بزنگ هستند ، حیران و مترصد بود . دائماً از خودش میپرسید : « یعنی چه ؟ چرا این زن اینطور میکند ؟ » بازاراوف به اطاق خود رفت ، در را بروی خود بست و فقط موقع صرف چائی بیرون آمد . آناسرگه یونا میل داشت از راه دلجوئی چند کلمه‌ای با او حرف بزند ولی نمیدانست چگونه سر صحبت را باز کند .

اتفاق غیر مترقبه‌ای آناسرگه یونا را از این مخمصه نجات داد : سرایدار ورود سیتنیکوف را بعرض رسانید .

راستی نمیشود گفت که این « جوان مترقی » باچه وضعی خود را بدرون اطاق انداخت ! با اینکه گستاخی خاصی داشت و حتی نخوانده و نشناخته ،

صرفاً بخاطر اینکه دوستان صمیمی و فهمیده‌اش آنجا هستند تصمیم گرفته بود نزد این زن بیاید، ولی معینا وقتی وارد شد از ترس تا مغز استخوانش میلرزید و بجای اینکه قبلاً عبارتی را که برای عذرخواهی از بر کرده بود بیان کند و سلام بدهد، متوسل به مهملاتی از این قبیل شد که: بودو کسبا کو کشینا او را فرستاده تا احوال آناسر که یونارا پیرسد و آرکادی نیکلایویچ هم همیشه برای او تعریف میکرده که... در اینجا زبانش بند آمد و بعدی دستپاچه شد که روی کلاهش نشست. با اینوصف چون هیچکس از او رو برنگردانید و حتی آناسر که یونا او را بخواهر و خاله‌اش هم معرفی کرد بزودی حالت طبیعی خود را بدست آورد و رواجی را شروع کرد. پیدا شدن بعضی چیزهای مبتذل در زندگی آدم اغلب مفید است؛ خستگی و ناراحتی اعصاب را تسکین میدهد، حس اعتماد و از خود گذشتگی را در انسان بیدار میکند، یعنی میفهماند که ابتدال با خود خواهی و فراموشکاری خوشاوندی بسیار نزدیکی دارد. با ورود سیتینیکوف همه چیز مهملتر، در عین حال بی‌معنی‌تر و ساده‌تر شد. حتی خودمانی‌تر شام خوردند و نیم‌ساعت هم دیرتر از موعد مقرر برای خواب رفتند. آرکادی موقعیکه میخواست توی رختخواب دراز بکشد به بازاراوف که او هم لباسش را کنده بود می‌گفت:

– حالاً میتوانم آنچه را که توروzy بمن میگفتی امروز برای خودت تکرار کنم. میگفتی: «چرا اینقدر گرفته و ملول هستی، راستی مگر کار مقدسی انجام داده‌ای؟»

مدتی بود که یک بی‌قیدی ساختگی و یک تظاهر به مسخرگی که همیشه ناشی از نارضایتی باطنی و یا سوءظن‌های نگفتنی است بین این دو جوان پیدا شده بود.

بازاراوف گفت: قصد دارم فردا پیش پدرم بروم.

آرکادی کمی بلند شد و روی آرنجش تکیه کرد. هم متعجب شد و هم نمیدانست چرا خوشحال شده است.

– پس برای همین است که غمگین هستی؟

بازاراوف دهان دره‌ای کرد:

– چه لزومی دارد بدانی؟ آدم وقتی زیاد چیز بداند زود پیر میشود.

– پس آناسرگه یونا ؟
 – نمیفهمم چه میخواهی بگوئی ؟
 – میخواهم بگویم مگر اومیکندارد تو بروی ؟
 – من که اجیر او نیستم !
 آرکادی بفکر فرو رفت و بازاراوف رو به دیوار دراز کشید .
 چند دقیقه ای بسکوت گذشت .
 آرکادی ناگهان بانگ زد : یو گئی !
 – ها ؟

– منم فردا بانو میآیم .
 بازاراوف جوابی نداد .
 – بمنزل خودمان میروم ، تا آبادی خاخورها بیشتر با تو نیآیم . از آنجا تو از « فدوت » اسب میگیری و ما از هم جدا میشویم . خیلی دلم میخواست با پدر و مادرتو آشنا بشوم ، ولی میترسم که هم تووهم آنها را ناراحت کنم . بگو بینم بالاخره بعداً دوباره پیش ما میآیی یا نه ؟
 بازاراوف بی آنکه برگردد گفت : من ائاثیه ام را در منزل شما جفا گذاشته ام .

آرکادی فکر کرد : « برای چه از من نمیپرسد که چرا مثل خود او ، ناگهانی میروم ! » و دنباله فکر خود را گرفت : « واقعاً هم چرا میخواهم بروم ؟ چرا اومیرود ؟ » نمیتوانست جواب مناسبی بسؤال خودش بدهد ولی قلبش از احساسی تلخ لبریز شده بود . حس میکرد که جداشدن از این زندگی که تا این حد بان عادت کرده برایش خیلی دشوار است . ولی به تنهایی اینجا ماندن هم تا اندازه ای صحیح نبود . پیش خود استدلال میکرد : « حتماً بین آنها اتفاقی افتاده است . چرا بعد از رفتن بازاراوف من خارج چشم آدیتسوا بشوم ؟ قطعاً از من کسل خواهد شد و این آخرین امیدم را هم از دست خواهم داد . » آنوقت نیمرخ زیبای آناواسیلیونا با خطوط دیگر سیمایش در نظرش مجسم شد .

آرکادی دهانش را روی بالش که چند قطره اشک روی آن ریخته بود ، گذارد و آهسته گفت :

« دلم از این میسوزد که کاتیارا هم از دست میدهم! » و دفعاً موهایش را کنار زد و بصدای بلند گفت :

- نمیدانم دیگر این سیتینیکوف احق چه درد و مرگش بود که تشریف کثافتش را اینجا آورد ؟

بازاروف اول کمی توی رختخواب و ول خورد و سپس گفت :

- داداش جان ، می بینم که هنوز تو نادانی ! وجود امثال سیتینیکوفها برای ما لازم است . از من بپذیر . چنین بی شعورهائی بدرد من میخورند . آخر ، خدایان که نباید کوزه گری کنند ! ...

آرکادی پیش خود فکر کرد : « هه هه ! ... » و آنوقت بود که فقط برای يك لحظه آن ورطه هولناك و بی انتهای خود خواهی بازاروف در برابر دیدگانش آشکار شد - شاید ما تو خدا هستیم ؟ یعنی تو خدائی ولی من از حیوان هم کمترم ؟

بازاروف با بیصبری تکرار کرد : بله ، هنوز تو نادانی .

روز دیگر هنگامیکه آرکادی به آدیتسوا گفت که او هم همراه بازاروف خواهد رفت ، او هیچگونه اظهار تعجبی نکرد و فقط کمی مبہوت و خسته بنظر میآمد . کاتیا بدون اینکه حرفی بزند نگاه تنہی باو انداخت . خاله اش بطوریکه حتی آرکادی متوجه نشود صلیبی زیر شالش رسم کرد . در عوض سیتینیکوف کاملاً مضطرب شد . او حالا لباس نئی شیکمی که مثل لباس اسلاوها نبود پوشیده و تازه برای صرف صبحانه آمده بود . شب گذشته مردی را که منتظرش بود ، بعلت کثرت و تنوع لباسهایش متعجب ساخته بود ولی حالا ، رفقایش که باید لباسهایش را جلوی آنها بپوشد دفعاً او را ترك میگفتند ! چند قدم کوتاهی برداشت و مثل خرگوشی که در کنار جنگل مورد تعقیب قرار گرفته باشد پا بپا کرد و ناگهان با صدای تقریباً وحشت زده و بلندی اظهار کرد که او هم خواهد رفت . آدیتسوا هم تعارفی برای ماندن باو نکرد . جوانك بیچاره رو به آرکادی کرد و گفت : من کالسکه خیلی راحتی دارم ، میتوانم شما را هم با خودم ببرم . یوگنی- واسیل بیچ هم میتواند توی درشکه شما سوار شود . اینطور خیلی هم راحت تر خواهد بود .

— آخر ببخشید ، راه شما با مال مایکی نیست ، محل ما از محل شما خیلی فاصله دارد .

— مهم نیست . من فرصت زیادی دارم ، بعلاوه خود من آن طرفها کارهایی دارم .

آرکادی باز با لحن تحقیر آمیزی پرسید : لابد میخواهید بهره مالکانه بگیریده؟

ولی سیتنیکوف چنان حالت یأس آمیزی داشت که حتی برخلاف معمول نخندید و گفت :

— من اطمینان میدهم که کالسکه بی اندازه راحتی است و جا برای همه هست .

آنا سرگه یونا گفت : مسیوسیتنیکوف را نرنجانید و پیشنهاد ایشان را رد نکنید ..

آرکادی نگاه پرمعنائی به آنا سرگه یونا انداخت و تعظیمی کرد . میهمانان پس از صرف صبحانه حرکت کردند . آدیتسوا هنگام خدا-حافظی بابازاروف دستش را بطرف اودراز کرد و گفت :

— البته بازهمدیگر را خواهیم دید ، اینطور نیست ؟ هر طور بفرمائید ..

— پس در اینصورت بازهمدیگر را خواهیم دید .

آرکادی جلوتر از همه خود را به هشتی رسانید و درون درشکه سیتنیکوف سوار شد . یکی از پیشخدمتها او را با احترام تمام درون درشکه نشانید ولی خیلی دلش میخواست که یا گریه کند و یا با طیب خاطر او را کتک مفصلی بزند . بازاروف توی کالسکه نشست . وقتی به آبادی خا خول ها رسیدند آرکادی صبر کرد تا فدوت ، مستحفظ چاپارخانه اسبها را ببندد . آنوقت به کالسکه نزدیک شد و با همان لبخند پیشین به بازاروف گفت :

یوگنی مرا هم با خودت ببر . میخواهم با تو بیایم .

بازاروف آهسته گفت : « بیا بالا ! » سیتنیکوف که پهلوی چرخهای درشکه خود راه میرفت و تند تند سوت میزد همینکه این حرف را شنید دهانش از فرط تعجب باز ماند . آرکادی با خونسردی اثاثیه اش را از درشکه او بیرون آورد ،

نزديك بازار اوف نشست ، مؤدبانه به همسفر سابقش تعظيمي كرد و بانك زد: «يا الله برويم!» كالسكه حر كت كرد و طولی نكشيد كه از نظر نا پديد شد . . . سيتنيكوف كه بكلي هاج و واج مانده بود نگاهي براننده خود انداخت . ولی راننده باشلاق خود مشغول بازی كردن با پشت اسب مال بند بود . آنوقت بدرون درشكه خود پريد و پس از اينكه به دونفردهاتي راهگذر غري زدو گفت : « احمق ها ! كلاهتانرا بگذاريد!» بطرف شهر حر كت كرد و خيلي هم دير بشهرسيد . روز ديگر بخانه كو كشي نارفت و خوب حساب هر دو نفر «خودخواه و يشعور» را رسيد .

اما آر كادی وقتی پهلوی بازار اوف نشست دست او را محكم فشرد و مدتی ساكت ماند . معلوم بود كه بازار اوف هم معنی این فشار و این سكوت را فهميده است . او شب قبل نه خواب بچشمش رفته و نه سيگاری كشيده بود . تقريباً چند روز بود كه هيچ چيز نميخورد . نيم رخ صورت تير كشيده او از زیر كلاهی كه تا روی چشمهايش پائين آمده بود ، نزارو زنده بنظر ميآمد . بالاخره گفت : داداش سيگاری بده بينم . . . خوب نگاه كن بين ، زبان من زرد نشده است ؟

- چرا !

- بله می بینم كه سيگار هم بدهانم مزه نميكنند . مزاجم خيلي خراب شده است .

- راستی این او اخر تو خيلي تغيير كرده ای !

- چيزی نيست ! خوب ميشوم . فقط يك چيز خيلي مایه نگرانی من شده آنهم ناز كدلی مادرم است : اگر معده اش اتساع نيافته بود و روزی ده بار چيزی نميخورد تا حالا صد باره مرده بود . ولی پدرم با كش نيست . هر جا بگویی بوده ، هر كاری بگویی كرده و خلاصه سرد و گرم روزگار را خيلي چشيده است .

بعد اضافه كرد : « نه ، سيگار فايده ندارد . » و آنوقت سيگار را در ميان گرد و غبار جاده به بيرون انداخت .

آر كادی پرسيد : تا ملك تو بيشتر از بيست و پنج كيلومتر كه نداريم ؟ بازار اوف اشاره به يکی از نو كره های فدوت ، دهاتي زمختی كه روی

زین نشسته بود کرد و گفت :

- بیست و پنج کیلومتر؟ از این مردك عاقل بیرس -

ولی مرد عاقل بالحن شکسته ای جواب داد: « که میداند؟ کیلومترهای اینجا را که اندازه نگرفته اند! » و دوباره زیر لب اسب مال بند خود را که سر میکشید یا باصطلاح « از سر لگد می انداخت » بیاد فحش کشید.

بازار اوف شروع بصحبت کرد: بله، بله، رفیق جوانم، این درس عبرتی است برای تو. مثال آموزنده ایست. خدا میداند چه مزخرفاتی است! زندگی انسان به رشته باریکی بسته است. در هر لحظه ممکنست چاه بی انتهایی در زیر پای آدم دهان باز کند ولی او مجبور است براه خود ادامه بدهد، هزار گونه ناراحتی و دردسر برای خود فراهم کند و زندگی خود را تباہ سازد. آرزوی رسیدن: منظورت چیست؟

- منظوری ندارم، فقط صراحتاً میگویم که بدون چون و چرا، من و تو هر دو، خیلی احمقانہ رفتار کردیم! ولی من در کلینیک خودم دیده ام: آنهایی که نسبت به بیماری خود شدیداً خشمگین هستند حتماً بر آن غلبه میکنند. . . - مقصودت را خوب نمی فهمم. آخر دیگر بنا نبود که توهم از چیزی گله و شکایت کنی!

- اگر مقصود مرا خوب نمیفهمی حالا برایت عرض میکنم: بعقیده من اگر آدم سنگ فرش کوی خیابان را بمهدد بگیرد، براتب بهتر از اینست که بزنی اجازه بدهد باندازه سرمونی برش مسلط شود. تمام این حرفها . . . بازار اوف نزدیک بود کلمه مورد علاقه خود یعنی « رمانتیسیم » را بگوید که جلوی خود را گرفت و گفت: « مزخرف است. تو حالا میخواهی قبول کن، میخواهی نکن. به بین، من و تو سروکارمان با اجتماع زنان افتاده بود و خیلی هم سرخوش بودیم، اما رها کردن این اجتماع، درست همان لذت شست و شوی با آب خنک را در روزهای گرم تابستان دارد. مرد هرگز نباید خودش را باین چیزهای بیهوده سرگرم کند. و یا باستاند آن ضرب المثل عالی ایتالیایی: مرد نباید رام باشد. » و بهمان دهاتی که جلوی درشکه نشسته بود خطاب کرد و گفت: نگاه کن به بینم. مرد عاقل، زن داری یا نه؟

دهاتی صورت پهن مسطح و چشمان گود افتاده اش را بدور فیک نشان داد و گفت:

- زن میگوئی ؟ پس چه ! البته که دارم . چطور میشود نداشته باشم ؟
 - کتکش هم میزنی ؟
 - زنم را ؟ هر وقت لازم باشد . ولی بی جهت نه .
 - بسیار خوب . اما اوهم تورا میزند ؟
 روستائی مهاربها را کشید و مثل اینکه رنجیده باشد گفت :
 - عجب حرفی میزنی ارباب ! تو که همه اش میخواهی شوخی کنی . .
 - آرکادی نیکلایویچ میشنوی ! اما ماوشا را کتک زدند . سخت هم
 زدند . معنای با تربیت بودن اینست ..
 آرکادی زور کی خندید . بازاراوف صورتش را از او بر گردانید و در
 تمام راه دیگردهانش را باز نکرد .
 این بیست و پنج کیلومتر راه بنظر آرکادی پنجاه کیلومتر جلوه کرد .
 ولی حالازفتهرفته دهکده والدین بازاراوف روی سرایشی تپه ای نمودار
 میشد . در کناردهکده ، درمیان بیشه کوچکی اذدرخت بلوط ، منزل اربابی
 که بامش ازنی پوشیده شده بود ، دیده میشد . جلوی اولین خانه ده ، دو نفر
 دهاتی ایستاده بودند و بهم فحش میدادند . یکی بدیگری میگفت : تو به يك
 خوك كنده میمانی ولی از بچه خوك هم بدتری .
 دیگری میگفت : توهم زنت جادو گروپتیاره است ...
 بازاراوف به آرکادی گفت : از آزادی رفتار ، از شوخیها و سیاق صحبت
 اینها میتوانی قضاوت کنی که دهقانان پدر من زیاد محدود نیستند . بین ،
 آن هم پدرم است که روی کریاس منزل آمده است . معلوم میشود صدای زنگ
 را شنیده است . هم او خودش است ، از هیكلش میشناسم . ااهه ! بیچاره
 چقدر موهایش سپید شده است .

بازار اوف سرش را از کالسکه بیرون آورد. آرکادی از پشت رفیقش سر کشید و در کریاس منزل اربابی مرد بلند قد و لاغر اندامی را دید که با موهای ژولیده، بینی تیر کشیده و کت کهنه سر بازی یقه باز، پاهارا از هم باز گذارده ایستاده بود، چپق درازش را میکشید و برای جلوگیری از نور آفتاب چشمهایش را تنگ کرده بود. اسبها ایستادند.

پدر بازار اوف که هنوز چپق در میان انگشتهایش رقص میکرد گفت:
- بالاخره تشریف آوردید! بیا باباجان، بیا پایین ماچ و موجی بکنیم

.. بینیم!

پسرش را در آغوش کشید. صدای لرزان زنانه‌ای که میگفت: «یناشا، یناشا!» شنیده شد و متعاقب آن در بشتت بازو بیرزن گردو گلوله قد کوتاهی که فینه سپیدی گذاشته و نیم تنه گل‌داری پوشیده بود در آستانه آن ظاهر شد، چینی کشید، تعادل خود را از دست داد - (که اگر بازار اوف نگرفته بود حتماً افتاده بود) - بازوهای کوچک گوشتالو و پف کرده‌اش را بدور گردن پسرش پیچید و سرش را بسینه او چسبانید. سکوتی حکمفرما شد. بجز صدای بریده بریده گریه او صدای دیگری شنیده نمیشد...

بازار اوف پیر که نفس نفس میزد چشمها را بیش از پیش تنگ کرده بود و وقتی چشمش به آرکادی که مات و بیحرکت پهلوئی کالسکه ایستاده بود (وضع طوری بود که دهاتی‌ای هم که روی زین نشسته بود برگشت و نگاه

کرد (افتاد گفت :

- خوب، کافیت آریشا، کافیت ! دیگر گریه کردن معنی ندارد !
خواهش دارم کوتاه کن :

پیرزن گفت : « آه واسیلی ایوانیچ آخر سالهاست با با جان خودم ،
ینوشای عزیزم را ندیده‌ام ... و بدون اینکه دستش را از گردن بازاراوف
باز کند صورت بشاش و چین و چروک دار خود را که از اشک مرطوب شده بود
عقب کشید . نگاه با مزه و سعادت‌مندان‌ه‌ای باو انداخت و دوباره خود را باو
چسبانید .

- «خوب، بله ، البته این امری است طبیعی، نمیشود جلویش را گرفت،
اما بهتر است بگذاری برویم توی اطاق . آخریو گنی میهمان باخودش آورده
است .» آنوقت پاها را بملامت احترام جفت کرد ، بست آرکادی بر گشت و
گفت : ببخشید ، میدانید ، زن ضعیف است . بالاخره قلب مادر هم ...

لبها و ابروهای خودش هم کشیده و منقبض شد، چانه‌اش میلرزید ، ولی
ظاهراً میل داشت بر خودش غلبه کند و خود را بی‌اعتنا نشان بدهد. آرکادی
تعظیمی کرد .

بازاراوف گفت : «مادر جان راستی دیگر برویم.» و پیرزن را که ضعف
کرده بود بدرون خانه برد . وقتی او را درون صندوق راحتی جا بجا کرد باز
هم شتابان پدرش را بغل کرد و آرکادی را باو معرفی نمود .

واسیلی ایوانوویچ گفت : از آشنائی با شما جدا خوشحالم . بشرطیکه
شما با دار و ندار ما بسازید . در اینجا ما یک زندگی ساده سربازی بیشتر
نداریم . آرینا واسیلیونا آرام باش ! آدم که اینقدر ضعف نشان نمیدهده؟ آخر
این آقای میهمان چه خواهد گفت ؟

پیرزن اشک ریزان گفت : اجازه بفرمائید که نام و نام پدری شما را
بدانم ...

واسیلی ایوانوویچ صدایش را پائین آورد و باوقار تمام گفت : آرکادی
نیکلایچ .

پیرزن آب بینی خود را گرفت و در حالیکه سرش را بچپ و راست
می‌انداخت و چشمهای خود را یکی یکی با دقت پاك میکرد گفت : امیدوارم
من نادان را ببخشید . آخر میترسیدم بمیرم و پسر ع - ع - عزیزم را نبینم .

واسیلی ایوانویچ نگذاشت او حرفش را تمام کند گفت: «خوب خانم بفرمائید، حالا که دیدید!» و سپس بدخترک پابرهنه دوازده سیزده ساله‌ای که پیراهن چیت گلی پوشیده بود و هراسان از پشت در تماشا میکرد، رو کرد و گفت: «تانیاشا، یک استکان آب برای آقا بیاور. توی سینی بگذار بیاور. میشنوی؟» و با بشاشت خاصی که مخصوص پیر مرد هاست اضافه کرد: اجازه بفرمائید خواهش کنم که باطاق کهنه سرباز بازنشسته تشریف بیاورید.

آنا واسیلیونا ناله‌ای کرد و گفت: «ینیاشا، بگذار اقلا یکبار دیگر بفلت کنم.» بازاراوف بسمت او خم شد. پیرزن گفت: چقدر زیبا شده‌ای! واسیلی ایوانویچ گفت: حالا زیبا یا نازیا، درحال مردی شده، باصطلاح: homme fait (۱) شده است. آرینا واسیلیونا، امیدوارم حالا که قلب مادریت تسکین پیدا کرده، سعی کنی از میهمانان عزیزت پذیرائی کنی و غذای حسابی بهشان بدهی. میدانی که بلبل را با افسانه نمیشود سیر کرد. پیرزن از روی صندلی نیم خیز شد:

- واسیلی ایوانویچ، الساعه میز را می‌چینم، خودم باشیزخانه میروم میگویم سماور را آتش کنند، همه کارها را درست می‌کنم. آخر سه سال تمام است که او را ندیده‌ام، غذا بهش نداده‌ام، مشروب نداده‌ام. خودت بگو، کار آسانی است؟

- خوب، مادرجان، به بین، کاری کن که ما خجالت نکشیم. آقایان، از شما هم خواهش می‌کنم دنبال من بیایید. یوگنی یا، اینهم «تیموفه بیچ» که برای عرض سلام آمده است: فکر میکنم این حیوان پیرهم خوشحال شده است. ها؟ پیره‌سگ خوشحالی؟ خواهش میکنم دنبال من بیایید. واسیلی ایوانویچ سروصدائی برآورد و انداخته بود، از جلو میرفت و کفشهای زوار دررفته‌اش بهم می‌خورد و صدا میکرد.



تمام خانه او شش اطاق کوچک بیشتر نداشت. اطاقی که رفقای ما را بردند «اطاق کار» نامیده میشد. میز پایه کلفتی فضای مابین دو پنجره

را اشغال میکرد و روی آن کاغذهای زیادی وجود داشت که از بس گردو خاک خورده بود سیاهی میزد و معلوم بود که مدت‌هاست آنجا انباشته شده است. تفنگهای ترکی، شلاق، شمشیر، دوتا نقشه جغرافیا، بعضی تصاویر تشریحی، تصویر هوفلاند، یک نشان خانوادگی که از مو بافته و در قاب سیاهی نهاده شده بود و یک دیپلم قاب گرفته بدیوار آویخته شده بود. یک عدد مبل چرمی که بعضی جاهایش پاره شده و فرو رفته بود ما بین دو تفسه کتابی که از کبوده کارل درست شده بود قرار داشت. درون طاقچه ها کتابها، جعبه های کوچک، پرندگان خشک کرده، برنی ها و شیشه های کوچک دوا نامرتب بغل هم قرار گرفته بودند. در یک گوشه هم، باطری الکتریکی شکسته ای دیده میشد.

واسیلی ایوانوویچ بعنوان عذرخواهی گفت: میهمان عزیز، قبلشما را آگاه کردم که مادر اینجا باصطلاح یک زندگی «موقتی» داریم. بازار اوف حرف او را برید: کوتاه کن، عذرخواهی یعنی چه؟ کیرسانوف خودش خیلی خوب میدانند که ما قارون نیستیم و کاخ و قصری نداریم. مسئله مهم اینستکه جائی برایش تعیین کنیم.

— یوگنی، این چه حرفی است که میزنی! اطاق کوچک خوبی در آن کلاه فرنگی داریم که خیلی برای او مناسب است.

— پس تو، کلاه فرنگی هم درست کرده ای؟

تیموفه بیچ مداخله کرد و گفت: پس چه، همانجائیکه حمام هست. واسیلی ایوانوویچ با عجله اضافه کرد: یعنی پهلوی حمام. حالا دیگر تابستان است... من الساعة میروم و آنجا را مرتب میکنم. تیموفه بیچ، خوب بود توهم لا اقل ائانه آنها را می آوردی. یوگنی، واضح است که اطاق خودم را بتو خواهم داد. Suum Cuique (۱)

وقتی واسیلی ایوانوویچ بیرون رفت بازار اوف افزود: بفرما، اینهم بدرمن! پیرمرد بامزه بسیار مهربانی است. اوهم مثل پدر تو اعجوبه ایست منتهی یک نوع دیگر. خیلی زیاد و راجی میکنند.

آرکادی گفت: مادرت هم زن بسیار خوبی بنظرم آمد.

– بله، زن ساده بی شیله پیله است. خواهی دید چه ناهاری بما خواهد داد!

تیموفه ایچ که چمدان بازاروف را کشان کشان میآورد گفت: باباجان امروز منتظر شما نبودند، گوشت گاو هم برای ما نیاورده اند.

– بدون گوشت هم میشود زندگی کرد. وقتی چیزی نیست کاری نمیشود کرد. معروف است که: نداری عیب نیست.

آرکادی دفعته پرسید: پدرت چند غلام زر خرید دارد؟

– ملك مال پدرم نیست، مال مادرم است. فکر میکنم چهارده پانزده سر باشند.

تیموفه ایچ با حالتی ناراضی گفت: آه، نه، رویهمرفته ۲۲ نفرند. صدای شلپ شلپ کفشها شنیده شد. و از نو واسیلی ایوانوویچ ظاهر شد و با خوشحالی فریاد زد: «چند دقیقه دیگر اطاق آماده پذیرائی شما میشود. آرکادی... نیکلایچ؟ بنظرم اسمتان را اینطور فرمودید؟ بفرمائید، اینهم مستخدم شما.» پسر بچه‌ای را که موی سرش کوتاه بود باو نشان داد. پسرک، کت آبی رنگی با آرنج پاره و کفشهای بزرگتر از پایش که کاملاً پیدا بود مال خود او نیست پوشیده بود: «اسمش فدکا» است. گرچه پسر مخالف است ولی دوباره تکرار میکنم که این پسر بچه بهترین کسی است که میتوانم در اختیار شما بگذارم، چپق هم خوب میتواند درست کند. شما چپق میکشید؟

آرکادی جواب داد: من بیشتر سیگار میکشم.

– رویهمرفته کار عاقلانه‌ای میکنید. خود من هم سیگار را ترجیح میدهم. ولی در اینجور جاهای دور افتاده تهیه سیگار کار دشواری است. بازاروف مجدداً حرف او را برید: دیگر بس است. نه نه من غریبم در نیاور! بهتر است همانجا روی مبل بنشینم و بگذارم تماشايت کنیم.

واسیلی ایوانوویچ خندید و نشست. صورتش شباهت زیادی بصورت پسرش داشت، فقط پیشانی‌ش کوتاهتر و دهانش کمی گشادتر بود. دائماً تکان میخورد و مثل اینکه لباس زیر بغلش را میخورد هی‌شانه‌ها را بالا می‌انداخت، مژه میزد، سرفه میکرد و انگشت‌هایش را تکان میداد. در حالیکه پسرش کاملاً بی‌اعتنا و بیحرکت نشسته بود.

واسیلی ایوانوویچ تکرار کرد: نه نه من غریبم در آوردن! یوگنی، خیال نکن که من میخواهم با اینحرف که: «ما درچنین جای دورافتاده ای بتنهایی زندگی میکنیم» حس ترحم میهمانرا برانگیزانم. نه، برخلاف من معتقدم برای آدم متفکر، تنهایی و تجرد و معنائی ندارد. مثلاً من خودم تا آنجائیکه مقدور است، سعی میکنم نپوسم و باصطلاح از عصر خودم عقب نمانم. واسیلی ایوانوویچ دستمال ابریشمی زرد رنگ نوی را که موقع رفتن باطاق آرکادی پیدا کرده بود از جیبش در آورد و درحالیکه آنرا در هوا تکان میداد ادامه داد:

— من حالا از این مقوله که مثلاً احساس فداکاری در خود میکنم، غلام ها را اجاره نشین کرده و زمینهای خود مرا به نصف بها بآنها داده ام صحبتی نمیکنم. اینکار وظیفه من بوده و هر عقل سالمی چنین حکم میکرده است. در صورتیکه ملاکین دیگر حتی فکرچنین چیزی را هم نمیکنند! من از علوم و از فرهنگ هم صحبت میکنم.

بازار او گفت: آها، پس همین است که مجله «رفیق تندرستی» چاپ سال ۱۸۵۵ را اینجا می بینم؟

واسیلی ایوانوویچ با اشتاب گفت: «یکی از دوستان قدیمی من روی سوابق دوستی آنرا برای من میفرستد، ولی ما اطلاعاتی هم درباره جمجمه-شناسی و چیزهای دیگر داریم.» و درحالیکه بیشتر روی سخنش با آرکادی بود و کله گچی را که به مربع های ریزی تقسیم شده بود نشان میداد اضافه کرد: ماحتی «شن لین» و «رادماخر» را خوب میشناسیم.

بازار او فرسید: مگر در استان... هنوز هم مردم به رادماخر معتقدند؟
واسیلی ایوانوویچ سینه اش را صاف کرد: در استان... البته آقایان شما خودتان بهتر از همه میدانید، ما که درست تشخیص نمیدهیم و باندازه شما اطلاعاتی نداریم. این شماستید که قائم مقام ماهستید. چه میتوان کرد؟ در دوره ما هم همورالسم (۱) «هوفمن» و ویتالسم (۲) «براون» بنظر ما خیلی مسخره میآید. در صورتیکه در میان آنها اشخاص خیلی برجسته زیاد بوده اند.

(۱) عقیده ای که بیماری نوزاد نتیجه فساد خلط های چهارگانه میداند (۲) عقیده باینکه زندگی وابسته بیک اصل حیاتی است که کاری بقوای فیزیکی و شیمیائی ندارد.

ممکن است حالا هم بجای « رادماخر » شخص تازه دیگری مورد احترام شما باشد . اما تاییست سال دیگر معاوم نیست مردم بحرفهای او هم نخندند .
 بازار اوف گفت : برای تسکین خاطر تو میخوام بگویم که ما حالا بطور کلی طب را هم مسخره میکنیم و حرفهای هیچکس را قبول نداریم .
 - چطور چنین چیزی ممکن است ؟ مگر تو نمیخواهی طیب بشوی ؟
 - چرا ، ولی طیب شدن من مانع از این نیست که من دارای چنین عقیده‌ای نیاشم .

واسیلی ایوانوویچ انگشت وسطای خود را توی چپک که هنوز اندکی خاکستر گرم در آن مانده بود ، فرو برد :

- خوب ، ممکن است . حرفی ندارم . ولی من چه هستم ؟ فقط يك پزشک بازنشسته ستاد ! Vولاتوت (۱) در صورتیکه حالا سروکارم با مورد کشاورزی افتاده است - رو به آرکادی - : من در تیبی که پدر شما فرماندهش بود خدمت میکردم . بله آقا ، بله ، من هم در عهد خودم خیلی آدمها دیده‌ام . کدام جمعیتی بود که من درش نیاشم ؟ و کی بود که من باش سروکار نداشته باشم ! من - منی که جنابعالی در حضور خود ملاحظه میفرمائید ، نبض شاهزاده « ویتگن اشتاین » و « ژوکوفسکی » را گرفته‌ام ! همه اینها را در ارتش جنوبی ، از همان قیام دسامبر بستها ، میفهمید ، (واسیلی ایوانوویچ لبها را بطور معنی داری بهم فشرد) مثل انگشتهای خودم خوب میشناختم ، بله ، آخر کار من کار دیگری و وظیفه‌ام وظیفه دیگری بود . من میبایستی بیشتر خودم را بشناسم و بس ! بابای شما شخص خیلی محترمی بود . يك نظامی حقیقی بود .

بازار اوف با بی‌اعتنائی گفت : اعتراف کن که احمق حسابی بود .
 - آخ ، یو گنتی ، چه حرفهایی میزنی ! ترا بخدا ... البته ژنرال کیرسانوف از آنها نمی بود که ...

بازار اوف حرف او را برید : بس است دیگر این حرفها را کنار بگذار !
 من وقتیکه اینجا آمدم از این کبوده زار تو خیلی خوشم آمده . بسیار خوب رشد کرده است .

واسیلی ایوانوویچ خوشحال شد : حالا باغچه ما ترا ندیده‌ای ! درختهایش

(۱) مغلوط : ! Voilà tout (همین ریس)

را دانه دانه خودم کاشتم! درختهای میوه، تمشک، انواع گیاهان طبی و هر چه که دلت بخواد در آنجا هست. شما جوانها هر چه میخواهید بگوئید، بگوئید. اما «پاراتلسی» پیر، حقیقت مقدسی را بیان کرده است:

In herbis, verbis et lapidibus

... و آخر تو میدانی که من مدت‌هاست از کار دست کشیده‌ام و در هفته یکی دو بار اتفاق می‌افتد که، بیاد دوران قدیم بیفتم. مردم برای شورو مصلحت اینجا می‌آیند. آخر دیگر نمیشود که مردم را با پس گردنی و دکنک از از خانه بیرون انداخت! چه بسا اتفاق می‌افتد که بیچاره‌ها برای تقاضای کمک اینجا می‌آیند. در اینجا اصطیسی نیست. فکرش را بکنید! یکی از همسایه‌ها که سرگرد باز نشسته است همین‌طور آدمی پیش خودش مردم را معالجه میکند. می‌پرسم آیا او طب خوانده است؟ می‌گویند نه، درس نخوانده است، بیشتر از لحاظ مردم دوستی... هه، هه، هه! از لحاظ مردم دوستی! ها؟ چطور است! هه‌هه‌هه! هه‌هه‌هه!

بازار اوف با تشر گفت: فدکا، چیق مرا بر کن!

واسیلی ایوانوویچ بانومیدی خاصی ادامه داد: دکتر دیگری اینجا هست که داستان خوشمزهای دارد: یکبار مریض و مریض و میفهمد که مریض دیگر ad patres (۱) نوکر، دکتر را راه نمیدهد و میگوید حالا دیگر بوجود شما احتیاجی نداریم! دکتر که منتظر شنیدن این حرف نیست خجالت میکشد، میخواهد برگردد و میپرسد: بگو ببینم اربابت قبل از مردن سکسکه هم کرد یا نه؟ - بله قربان - خیلی؟ - خیلی - «آه پس بد نیست!» آنوقت بر می‌گردد! ها، ها، ها!

پیرمرد تنها می‌خندید و آرکادی بزور میخواست خود را متبسم جلوه بدهد. بازار اوف فقط تمدد اعصابی میکرد. بدین ترتیب یکساعتی صحبت ادامه داشت. آرکادی فرصت پیدا کرد تا سری با طاق خودش بزنده. بنظر می‌آمد که قبل از طاقش بیته حمام بوده است. ولی خیلی راحت و تمیز بود. بالاخره تانیوشا وارد شد و بعرض رسانید که ناهار حاضر است.

واسیلی ایوانوویچ اول بلند شد و گفت:

— بفرمائید آقایان! اگر شما را کسل کردم، به بزرگواری خود مرا

خواهید بخشید ! امیدوارم خانم بهتر از شما پذیرائی کند .



ناهار با اینکه خیلی زود تهیه شد ولی بسیار خوب و حتی فر او ان هم بود . فقط شراب ، با اصطلاح ، چندان خوب از آب در نیامد : آن شراب اسپانیائی که تیموفه بیچ از شهر ، از تاجر آشنائی خریدم بود تقریباً کمی مزه مس و صمغ میداد . مگس ها هم مزاحم بودند . در مواقع معمولی يك « بیچه نو کر » با شاخه تر بزرگی آنها را می راند ولی این بار واسیلی ایوانوویچ از ترس اینکه مبادا « جوانان » انتقادش کنند ، او را از سر باز کرد . آرینا و لاسیونا خودش را کمی آرایش کرده بود . کلاه بره بلندی که نواری ابریشمین داشت بسر گذاشته و شال کبود رنگ گل و بته داری روی درش انداخته بود . همینکه ینوشای خود را دید دوباره گریه را سرداد . ولی پیش از آنکه شوهر چیزی بگوید ، خودش برای اینکه مبادا شالش تر شود اشکهایش را پاک کرد .

تنها جوانها غذا میخوردند ، چونکه اهل خانه خیلی وقت بود غذا خورده بودند . فدکا خدمت میکرد . کفشهایی که معلوم بود اولین بار است بپا کرده خیلی ناراحتش کرده بود . « آنفی سوشکا » زنی يك چشم ، با صورتی مردانه که وظیفه کلید دار و رختشوی و طیوردار را انجام میداد باو کمک میکرد . واسیلی ایوانوویچ در تمام مدت ناهار توی اطاق قدم میزد و آنارخو شبختی و سعادت از سیمایش هویدا بود . گاهی از بیم و عدم اطمینانی که سیاست ناپلئون در او بوجود آورده بود و زمانی از بفرنجی و پیچیدگی مسائل ایتالیا صحبت میکرد . آنا و لاسیونا توجهی به آرکادی نداشت و تعارفی نمیکرد . صورت گردش را با آن لبهای پف کرده گیلاسی رنگ ، با آن خالهایی که روی گونه ها و بالای ابروهایش بود و بآن حالت خیلی مهربان و خوش قلبی میداد به مشتش تکیه داده بود و چشم از پسرش بر نمیداشت . پیوسته آه میکشید .

خیلی دلش میخواست بداند که او برای چه مدتی اینجا میماند . ولی میترسید از او پرسد . فکر میکرد ممکن است بگوید « خوب دیگر برای دوروز ! » آنوقت دلش هری میریخت و قلبش تکان میخورد . . . پس از صرف کباب ، واسیلی ایوانوویچ چند لحظه از نظر ناپدید شد و با يك نیم بطری شامپانی که سرش را باز کرده بود برگشت و بانك زد : « هر چند ما در گوشه خلوتی

زندگی میکنیم ولی در مواقع خوشی چیز کمی داریم که با آن خوش باشیم! سه تا لیوان و یک گیلان ریخت و بسلامتی « میهمانان عزیز » خود، مثل نظامیها، یکبارہ لیوان خود را سر کشید و آرینا و لاسیونا را هم مجبور کرد گیلانش را تا آخرین قطره سربکشد. نوبت بصرف مر با که رسید، با اینکه آرکادی از شیرینی خوشش نمیآمد معهدا خود را موظف دانست، از چهار قسم مر بای تازه پخته شده بچشد. در صورتیکه بازار اوف با لحن قاطعی خوردن آنرا رد کرد و فوراً بکشیدن سیگار پرداخت. سپس چای و سرشیر با کره و نان روغنی بیان آمد. بعد هم واسیلی ایوانوویچ همه را بیاغ هدایت کرد تا از مشاهده زیبایی سرشب لذت ببرند. موقعیکه از نزدیک نیمکت آرکادی میگذشت گفت: من دوست دارم در این نقطه، وقتی غروب آفتاب را تماشا میکنم در عالم خیال فرو بروم: برای آدم گوشه نشینی مثل من خیلی مناسب است. آنجا کمی دور تر، چند تا درخت که «هوراس» دوست میداشت کاشته ام.

بازار اوف وقتی اینمطلب را شنید پرسید: چه درختی؟
— آه... اقا قبا.

بازار اوف دهان دره ای کرد.

واسیلی ایوانوویچ گفت: فکر میکنم دیگر موقع اینستکه مسافرهادر آغوش آله خواب بروند.

بازار اوف نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت: یعنی موقع خوابیدن است! انصافاً که خوب گفتی. درست موقعش است!

بازار اوف موقع خدا حافظی با مادرش پیشانی او را بوسید و مادرش هم او را در آغوش کشید و پشت سر او یواشکی سه بار صلیب رسم کسرد. واسیلی ایوانوویچ آرکادی را با طاقش هدایت کرد و گفت: « امیدوارم چنان بخوابید که من درسین پر از سعادت شما مزه اش را چشیده ام. » حقیقتاً هم آرکادی در سر بنه حمام خوب خوابید.

اطاق بوی نناع میداد. دوتا سوسک حمام پشت بخاری، خواب آلوده جیر جیری راه انداخته بودند و صدای همدیگر را قطع میکردند. واسیلی ایوانوویچ از اطاق آرکادی با طاق کار خود رفت و روی تخت خواب، پامین پای

پسرش چمباتمه زد. قصد داشت با او راجی کند، ولی بازار او فوراً پاره شد که میخواست بخواهد و او را بیرون فرستاد ولی خودش تا صبح بخواب نرفت. چشمهایش را بیش از حد باز کرده بود و بغض آلوده بتاریکی نگاه میکرد؛ خاطرات کودکی لطفی برای او نداشت و بلا و همنوز فرصت نکرده بود خود را از چنگال خاطرات تلخ اخیر خلاص کند. آرینا و لاسیونا اول با نهایت لذت و حالات دعا کرد و بعد مدت زیادی با «آنفی سوشکا» که خشکش زده و جلوی خانم خود ایستاده بود صحبت کرد - «آنفی سوشکا» تنها چشمش را با دوخته بود و بیچ بیچ کنان نظریات و تصورات خودش را درباره یوگنی و اسیل بیچ برای او شرح میداد. بر اثر نشاط شراب و دود سیگار کله پیرزن دور برداشته بود. شوهرش میخواست با او صحبت کند ولی او با تکان دست نو میدش ساخت و حرف نزد.

آرینا و لاسیونا یک زن روس اشرافی حقیقی و معتقد به سنن قدیمی بود. قشش بود دو بیست سال قبل در مسکوی قدیم زندگی کند. خیلی مذهبی و احساساتی و تمام خرافات ممکن از قبیل بخت و طالع و فال و فالگیر و طلسم و جادو و جنبل و خواب معتقد بود. به ارواح خبیثه، به جن زدگی، به چشم بد، به معالجات عامیانه پای بند بود. به نمکی که روز پنجشنبه مقدس تهیه میشود خیلی عقیده داشت. معتقد بود بهمین زودبها دنیا با آخر میرسد، معتقد بود که اگر روز یکشنبه، موقع نماز عشاء چراغ را خاموش نکنند آنوقت محصول گندم سیاه خوب خواهد شد و اگر چشم انسان به قارچ بیفتد، دیگر قارچ نمیروید. عقیده داشت هر جا آب هست شیطان هم هست. معتقد بود که در روی سینه هر جهودی یک لکه خونین وجود دارد. از موش، مار بی زهر، قورباغه، گنجشک، زالو، رعد و برق، آب سرد، جریان هوا، اسب، بز، آدمهای ازرق و گر به سیاه میترسید و جیرچیرک و سگ را نجس میدانست. گوشت گوساله، گوشت کبوتر و خرچنگ، پنیر، مارچوبه، سیب زمینی ترشی و گوشت خرگوش را نمیخورد. معتقد بود که هندوانه پاره انسان را بیاد کله «یوحنای تمیددهنده» میاندازد. وقتی از صدف صحبت میشد بدنش میلرزید. بخوراک زیاد علاقه داشت و جداً هم خیلی خوب غذا میخورد. در شبانه روزده ساعت میخوابید و اگر اتفاقاً و اسیلی ایوانو بیچ دچار سردردی میشد آنوقت تا صبح خواب بچشمش نمیرفت.

جز کتابهای «آلکسیس» یا «کلبه توی جنگل» کتاب دیگری را نمیخواند. در عرض سال فقط يك یادو نامه مینوشت. در امور مربوط بخانه هم فقط از مراهبهای مختلف و خشکبار سر در میآورد. اصلاً دست بسياه و سفید نمیزد و بطور کلی با بی میلی از جایش تکان نمیخورد. آرینا و لاسیونا خیلی مهربان و بعقیده خودش هیچ احمق نبود. میدانست که مردم دنیا دودسته اند: مردمیکه آفریده شده اند تا آقا باشند و فقط امر و نهی و فرمانروائی کنند و مردم ساده ای که باید بندگی کنند، فرمان ببرند و خدمت نمایند. و بهمین دلیل از عبودیت و خاکساری و زمین بوسی خوشش میآمد. ولی باز یردستان با ملایمت و مهربانی رفتار میکرد، هیچ گدائی را مأیوس نمیکرد و هرگز بکسی بد و بیراهه نمیکفت. ولی البته اگر دستش میرسید غیبت میکرد. در جوانی خیلی زیبا بود، ارگ میزد و کمی بزبان فرانسه آشنائی داشت. ولی در عرض سالها در بدری و از این شهر به آن شهر رفتن با شوهر، شوهری که برخلاف میل خود با او ازدواج کرده بود، قوایش تحلیل رفته و هم موسیقی و هم زبان فرانسه را فراموش کرده بود. پسرش را دوست داشت ولی بی اندازه از او میترسید. اداره املاکش را بعهده واسیلی ابوانوویچ گذاشته بود و خودش بهیچوجه دخالتی نمیکرد. همینکه شوهر پیرش از نقشه ها و اصلاحاتی که در پیش داشت صحبت میکرد، آه و ناله راه می انداخت، دستمال خود را تکان میداد و وحشت زده ابروهایش را هی بالاتر و بالاتر میبرد. همیشه دلواپس بود و دائماً انتظار بدبختی بزرگی را میکشید. همینکه چیز غم انگیزی بیادش میآمد گریه را سرمیداد. امروزه دیگر چنین زندهائی پیدا نمیشوند، خدا میداند که از این موضوع باید خوشحال بود یا نه!

آرکادی وقتی از رختخواب بلند شد پنجره را باز کرد و اولین چیزی که به چشمش خورد واسیلی ایوانوویچ بود. پیرمرد قبسای بخارانی پوشیده دستمال دماغش را بکمر بسته بود و توی باغچه بیل میزد. وقتی چشمش به میهمان جوانش افتاد روی بیلچه تکیه داد و بانگ زد:

– انشاالله که حالتان خوب است! چطور خوابیدید؟

– بسیار خوب.

– بطوریکه می بینید، من در اینجا مثل يك نفر جالیز کار برای شلغم های دیر کشت کرت میسازم. حالا دیگر وقت آنست که - خدا را شکر! - دیگر هر کس با دست خودش غذا برای خود تهیه کند. ب مردم هیچ نمیشود امیدوار بود، انسان باید خودش زحمت بکشد. پیداست که ژان ژاک روسو حق داشته است. آقا جان اگر نیمساعت پیش مرا میدید وضعم باحالا کاملاً فرق داشت. يك زن دهاتی آمده بود از اسهال خونی مینالید من ... چطور بگویم بهتر است؟ ... تریاک برایش تجویز کردم. دندان زنی را هم کشیدم. میخواستم با اتریبهوشش کنم ولی خودش قبول نکرد. همه این کارها را بطور En amateur, gratis (۱) انجام میدهم بعلاوه من هیچ تعجبی نمیکنم چون خود من هم یکی از این عوام الناس، از همین homo novus (۲) هستم. مثل زنم از اشراف اصیل که نیستم ... اگر میل دارید بدنیت که اینجا توی

سایه تشریف بیاورید و قبل از چایی ، از هوای تازه صبح استنشاق کنید .
آرکادی بیرون آمد و بسمت او رفت .

واسیلی ایوانوویچ بسبک نظامیها دستش را به لبه شب کلاه چرک و روغنی خود برد و گفت : باز هم خوش آمدید ! میدانم که شما بخوش گذرانی و راحتی عادت دارید ، ولی بزرگان عالم عارشان نمیآید از اینکه چند روزی در کلبه محقری زندگی کنند .

آرکادی با لحن عتاب آمیزی گفت : خواهش میکنم ، من از کجا جزو بزرگان درآمده ام ؟ کی به خوشگذرانی عادت کرده ام ؟ ...

واسیلی ایوانوویچ قیافه اش را بطور مطبوعی درهم کشید و گفت : اجازه بفرمائید ، حالا درست است که دیگر من از جریان خارج شده ام ولی سرم خیلی باین سنگ آن سنگ خورده است ، پرنده را از پروازش میشناسم و خیال میکنم تا حدی روانشناس و قیافه شناس هم باشم . میتوانم بگویم اگر این استعداد ها در من نبود تا حالا صد باره نقله شده بودم . آدم بیچاره ای مثل مرا که نمیگذاشتند بماند ! بدون تعارف میگویم : وقتی این علاقه ای را که بین شما و پسر من هست می بینم جداً خوشحال میشوم . همین الساعه دیدمش . طبق معمول - محققاً شما از این عادت او اطلاع دارید - زود از خواب باشد و برای کاوش و معاینه اطراف اینجا بیرون رفت . اجازه میفرمائید بیرسم که شما خیلی وقت است با یوگنی من آشنا شده اید ؟

- از زمستان اخیر .

- پس اینطور . اجازه میفرمائید باز سؤال کنم - ولی بهتر نیست قدری بنشینیم ؟ - اجازه میفرمائید با کمال صمیمیت بمنوان یک پدر ، از شما سؤال کنم که چه عقیده ای نسبت به یوگنی من دارید ؟
آرکادی با هیجان جواب داد : پسر شما یکی از مهمترین اشخاصی است که من در عمرم دیده ام .

چشمان واسیلی ایوانوویچ ناگهان گرد شد ، گونه هایش کمی گل انداخت و بیلچه از دستش افتاد :

- بنا بر این شما خیال میکنید ...

آرکادی توی حرفش دوید : مطمئنم که آینده بزرگی در انتظار

اوست . شما را سر بلند میکند . من از همان اولین ملاقات باین موضوع معتقد شده ام .

واسیلی ایوانوویچ بزحمت میگفت : «عجب ... چطور بود؟» لبخند پیروزمندانه ای که روی لبهایش نقش بسته بود همانجا خشکید .
 - منظور شما اینستکه میخواهید بدانید چطور ما بهم برخوردیم ؟
 - بله ... و بطور کلی ...

آرکادی با حرارت ، با مبالغه هرچه تمامتر و حتی بیشتر از آن شب که در موقع مازورکا برای آدینتسوا تعریف میکرد ، شروع کرد از بازاراوف صحبت کردن .

واسیلی ایوانوویچ گوش داد ، فین کرد ، دستمالش را توی هر دو دست گلوله ومچاله نمود ، سرفه کرد ، موهایش را درهم ریخت و بالاخره طاقت نیاورد ، بطرف آرکادی خم شد ، شانه او را بوسید و بدون اینکه خنده از لبهایش محو شود گفت : شما مرا کاملاً خوشبخت کردید . . . باید بشما بگویم که من ... پسر را می پرستم . از زن پیرم دیگر چه عرض کنم . میدانید که مادرها چه موجوداتی هستند ! اما من پیش خود او جرأت نمیکنم احساساتم را نشان بدهم ، او خوشش نمیآید و با هر گونه ابراز مهر و محبتی مخالف است . خیلی ها هم بخاطر این خشکی و خشونت سرزنش میکنند و آنرا نشانه تکبر یا بیعاطفگی او میدانند . ولی اشخاص نظیر او را نباید با مقیاسهای معمولی سنجید . اینطور نیست ؟ مثلاً ملاحظه کنید : اگر کس دیگری بجای او بودتا میتواندست شیرۀ پدر و مادرش را میکشید . ولی باور میکنید که او از روز اول يك شاهی از مازیادی پول نگرفته است ؟ بخدا راست میگویم !

- آدم شریف و بی غرضی است .

- مخصوصاً بیغرض ! آرکادی نیکلایچ ، من نه تنها او را می پرستم ، بلکه بوجودش مباحثات هم میکنم وتامام آرزوی من اینستکه روزی درشرح حال او این کلمات نوشته شود : «پسریک پزشك ساده ارتشی که زودبه آتیه خود پی برد و در تربیت خودش هیچ کوتاهی نکرد ...»
 صدای پیرمرد قطع شد .

آرکادی دست او را فشرد .

واسیلی ایوانوویچ پس از کمی تأمل پرسید : شما چه فکر میکنید ؟
مگر او در شغل طبابت باین مقامیکه شما برایش پیش بینی میکنید نخواهد
رسید ؟

- بدیهی است ازراه طب نه . گرچه محققاً در این قسمت هم یکی از
دانشندان درجه اول خواهد شد .

- آرکادی نیکلایچ ، پس درجه قسمت ؟

- حالا مشکل است بگویم ، ولی شخص برجسته‌ای خواهد شد .

پیرمرد تکرار کرد : « برجسته » و در فکر فرو رفت .

آفیسوشکا با يك سینی پراز توت فرنگی رسید و موقعیکه خواست
از بهلوی آنها رد بشود گفت : آرینا ولاسیونا دستور فرمودند که خواهش
کنم تشریف بیاورید چائی میل کنید .

واسیلی ایوانوویچ از جا بلند شد و پرسید : سرشیر سردهم برای توت-
فرنگی دارید ؟

- بله آقا .

- بیا سرد باشد ! آرکادی نیکلایچ تعارف نکنید ، بردارید ! پس

چرا یوگنی نیآید ؟

صدای بازاراوف از اطاق آرکادی شنیده شد : من اینجا هستم .

واسیلی ایوانوویچ بسرعت برگشت :

- ها ! میخواستی رفیقت را ببینی : اما amice (۱) دیر کردی . ما

مفصل با همدیگر صحبت کردیم . حالا باید برویم چائی بخوریم . مادرت ما
را صدا میزند . ضمناً میخواستم با تو صحبتی بکنم ...

- راجع به چه ؟

- اینجا يك دهاتی هست که زردی آورده است ...

- منظورت یرقان است ؟

- بله ، یرقان مزمن و خیلی هم سخت . من برایش قنطوریون وجوی

خیس کرد تجویز کردم و وادارش کردم زردک بخورد . سوداهم بهش دادم .

اما همه اینها فقط کمی تسکین میدهد ، چیز قطعی تری باید داد . گرچه تو طبر را هم مسخره میکنی ولی مطمئن میتوانی راهنمایی مفیدی بمن بکنی . ولی بعداً در این خصوص صحبت خواهیم کرد . حالا برویم چایی بخوریم .
واسیلی ایوانوویچ با نشاط از روی نیمکت پرید و شروع کرد این شعر Robert le Diable را خواندن :

« قانون ، قانون ، قانونی برای خود بگذاریم .

تابه خو ، ... به خو ... به خوشی زندگی کنیم ! » (۱)

بازاروف در حالیکه از پنجره دور میشد گفت : عجب پیر مرد سرزنده

و با نشاطی است ! نیروی حیاتی عجیبی دارد !



وسط روز بود . خورشید مانند مس گذاخته از پس پرده نازکی از ابرهای بهم فشرده و سفیدرنگ می تابید . خاموشی بر همه جا حکمفرما بود . جز صدای قوقولی قوقوی خروسهای ده که همدیگر را صدا میزدند و در شنونده احساسی خواب آور و ملال انگیز ایجاد میکردند ، صدای دیگری شنیده نمیشد . از روی نوک درختی صدای ناله دائم و دلخراش بچه لاشخوری شنیده میشد .

آرکادی و بازاروف يك - دو بغل علف نیم خشک زیر خود ریخته و در سایه کومه ای دراز کشیده بودند .

بازاروف شروع به صحبت کرد : آن درخت توسته ، کنار آن گودالی که سابقاً بجای انبار آجر بکار میرفت ، دوران کودکی مرا بیادم میآورد . در آن مواقع من عقیده داشتم که این درخت و این گودال طلسم مخصوصی دارند . برای اینکه وقتی من پهلوی آنها می نشستم هرگز اندوهگین نمیشدم . در آن ایام نمیفهمیدم که چون بچه هستم ملول نمیشوم . ولی حالا بزرگ شده ام دیگر این طلسم درمن اثری ندارد .

- رویه مرده چه مدتی در اینجا بودی ؟

- دو سال متوالی . بعد از اینجا رفتیم . زندگی آواره ای داشتیم .

۱ - شعر بالا تحریف شعر زیر است :
Le vin, le vin, le vin, le jeu, les belles,
Voilà, voilà, voilà mes seuls amours !

بیشتر از این شهر بآن شهر میرفتیم .

- خیلی وقت است این خانه ساخته شده ؟

- بله . بابا بزرگ من ، پدر مادرم آنرا ساخته است .

- بابای تو که بود ؟

- خدا میداند . يك سرهنگ دوم بود . درهنگ «سووروف» خدمت

میکرد و همه اش از لشکر کشی به آلب حرف میزد . شاید هم دروغ میگفت .

- آها ، آها ! پس همین بود که عکس سووروف را در اطاق پذیرائی

شما دیدم ! من اینطور خانه های کوچک قدیمی و دنج را که بوی مخصوصی

میدهند دوست دارم .

بازار اوف در حالیکه خمیازه میکشید گفت : بوی روغن چراغ و پونه

میدهد . امان نمیدانم این همه مگس توی اینجور منزلهای کوچک و قشنگ

چکار میکنند ! ... واہ !

آرکادی کمی سکوت کرد و بعد گفت :

- بگو ببینم تو را در کوچکی محدود نمیکردند ؟

- می بینی چه جور پدر و مادری دارم - آدمهای شل و ولی هستند .

- یو گنی ، دوستشان داری !

- آری آرکادی !

- آنها هم خیلی ترا دوست دارند ؟

بازار اوف ساکت شد . بعد دستش را زیر سر گذاشت و گفت : میدانی

به چه فکر میکنم ؟

- نه ، نمیدانم چه فکر میکنی ؟

- فکر میکنم : پدر و مادرم در عالم زندگی خوشی دارند ! پدرم

در شصت سالگی احساس ناراحتی نمیکند ، از چیزهای «مسکن» حرف میزنند ،

مردم را معالجه میکند ، رفتارش با دهقانها خیلی سخاوتمندانه و از روی

گذشت است . خلاصه روزگار خوشی دارد . مادرم هم دست کمی از او ندارد :

روز های او بجدی با گرفتاریها و آخ و واخ ها توأم است که فرصت سر

خاریدن ندارد . اما من ...

- تو چطور ؟

- فکر میکنم: الان اینجا زیر این کومه دراز کشیده ام ... این جای تنگی که من اشغال کرده ام نسبت به بقیه فضا که در اختیار من نیست و کاری هم بآن ندارم، چقدر کوچک است! و این مدتی که فرصت زندگی بمن داده شده در برابر ابدیتی که برای من نبوده و نخواهد بود چه اندازه ناچیز است! آنوقت در این اتم، در این نقطه ریاضی، خونی گردش میکند و آرزوهائی هم دارد ... چقدر نفرت انگیز است! چقدر مزخرف و مهمل است!

- اجازه بده بگویم: آنچه را که تو میگوئی، بطور کلی برای همه مردم صدق میکند ...

- راست میگوئی. من میخواستم بگویم که اینها، یعنی پدر و مادرم سرگرمند و از این ناچیزی خودشان ناراحت نمیشوند و آنرا پیدی حس نمیکنند ... اما من ... جز اندوه و بغض و کینه چیزی در خودم نمی بینم.

- بغض؟ چرا بغض؟

- چرا؟! چطور چرا؟ مگر فراموش کرده ای؟

- همه اش یادم است. ولی با اینوصف بتو حق نمیدهم که بغض داشته باشی. تصدیق دارم که تو بدبختی ولی ...

- آه! آرکادی نیکلایویچ، می بینم که تو هم عشق را مثل همه جوانهای نورسیده درک میکنی: خیال میکنی زنها مثل مرغند. دانه می پاشی و میگوئی «یا، یا، یا». و همینکه مرغک شروع به نزدیک شدن کرد دو پا داری و دو پا هم قرض میکنی و میگیری. اما من اینطور نیستم. ولی دیگر بس است. از این مقوله صحبت نکنیم. وقتی «آدم نمیتواند دردی را دوا کند، ننگ هم نباید بیاشد». سپس به پهلوی برگشت و ادامه داد: «آها! این مورچه کوچک را تماشا کن که چطور مگس نیم مرده را کرکر میکشد! بکش داداش، بکش بیر! به پافشاریش نگاه کن! فکر کن که تو حیوان هستی. این امتیازی است برای تو؛ حق داری بگوئی که من احساس ترحم نمیکنم. تو غیر از امثال ما هستی که وجدانی داریم و خود را خرد کرده و از پا درآورده ایم!

- یوگنی، حق این بود تو میگفتی که چه وقت خودت را خرد کرده ای!

– بازاراوف سرش را بلند کرد :

– تنها افتخار من همین است که من خود را خرد نکرده‌ام و بهمین دلیل هم يك نفر زن نمیتواند مرا خرد کند . باید هم اینطور باشد ! البته !
دیگر بیش از این در این موضوع حرفی از من نخواهی شنید .

هر دو رفیق ساکت مدتی دراز کشیدند .

بازاراوف شروع بصحبت کرد :

– بله ، انسان موجود عجیبی است . اگر از کنار ، از دورا دور باین زندگی خاموشی که «پدران» مادرند نگاه کنیم بنظر می‌آید که دیگر بهتر از این زندگانی ممکن نیست . یعنی آدم باید بخورد، بنوشد و معتقد باشد که درعالم کاری صحیح تر و روشی عاقلانه تر از این موجود نیست . ولی نه . غم و اندوه بر انسان غلبه میکند و آدم دلش میخواهد ولو بزور فحش هم شده ، با مردم دست بگریبان بشود .

آرکادی متفکرانه گفت :

– باید زندگی را طوری تنظیم کرد که هر لحظه آن مهم و با ارزش

باشد .

– درست است ! لحظات مهم با اینکه ممکنست گاهی فریبنده باشد

ولی باز شیرین و لذت بخش است . آدم با لحظات بی ارزش هم میتواند بسازد و کنار بیاید ... ولی بدبختی اینجاست که زندگی جز گرفتاریهای جزئی ، جز دردسرهای کوچک و بیمعنی چیز دیگری ندارد .

– اگر انسان خودش اظهار عجز نکند گرفتاری برایش وجود ندارد .

– هوم ... این حرفیکه تو زدی «برخلاف عرف» بود .

– چه ؟ چه گفتی ؟

– یعنی اینکه : مثلا من وقتی میگویم فرهنگ مفید است این موافق

عرف است . ولی وقتیکه میگویم فرهنگ مضر است این مخالف عرف است . اینجا فقط عبارت تغییر کرده ولی در واقع معنایش همان معنای اولی است .

– پس حقیقت کجا است ؟ کدام سو است ؟

– کجاست ؟ من هم مثل انعکاس صوت بتو جواب خواهم داد : کجا ؟

– یوگنی ، تو امروز مالیخولیائی شده ای !

– راست می‌گوئی ؟ فکر میکنم یا آفتاب کله مرا خراب کرده یا توت فرنگی زیاد ، بمن نساخته است .

– پس در اینصورت بد نیست کمی چرت بزнім .

– خواهش میکنم ، بشرطیکه بمن نگاه نکنی . برای اینکه آدم در خواب قیافه احمقانه‌ای دارد .

– مگر برای تو تفاوتی دارد که مردم چگونه درباره‌ات فکر میکنند؟

– نمیدانم چه بتو بگویم . انسان واقعی باید باین چیزها چندان پای بند

نباشد و بنحوه فکر مردم درباره خودش اهمیت ندهد . انسان حقیقی کسی است که آدم یا باید از او اطاعت کند و یا از او نفرت داشته باشد .

آر کادی اندکی فکر کرد و گفت : خیلی عجیب است ! من از هیچکس

نفرت ندارم .

– ولی من از خیلی‌ها نفرت دارم . تو آدم ناز کدل و سست‌عنصری هستی ،

تو را چه بنفرت داشتن ! ... تو میترسی ، بخودت اتکاء نداری ...

– تو بخودت اتکاء داری ؟ بخودت خیلی عقیده مندی ؟

بازار اوف مکئی کرد ، سپس در حالیکه روی هر کلمه تکیه میکرد گفت :

– من وقتی با آدمی مواجه میشوم که در مقابل من مرعوب نمیشود من

عقیده‌ام را نسبت بخودم عوض میکنم . نفرت ! بله ، مثلاً امروز موقعیکه از

نزدیک خانه کدخدا فیلیپ می‌گذشتیم تو گفتی این خانه خوب و سفیدی است ،

گفتی روسیه آنوقتی بدوجه کمال میرسد که پست‌ترین دهاتی هم چنین خانه‌ای

داشته باشد ، گفتی که هر کدام از ما باید برای پیشرفت اینکار کمک کند . . .

من نسبت به فلان یا بهمان دهاتی پستی که بخاطرش باید پوست بیندازم و حتی

تشکر هم از من نکند ، نفرت دارم ... تازه بفرض هم که تشکر کرد ، تشکرش

بچه درد من می‌خورد ؟ فرض کنیم او در منزل سفید و تمیزی زندگی کند ولی

من در زیرخروارها خاک بیوسم و از گور من گیاه با با آدم بروید . بفرمایند

بینم برای من چه فایده‌ای دارد ؟

– بس است دیگر یوگنی . . . صحبت‌های امروزی تو بی‌اختیار آدم را

با مخالفینمان ، با آنها تیکه ما را بملت پای بند نبودن باصولی نکوهش

میکنند ، همعقیده میسازد .

- تو مثل عمویت داری حرف میزنی . بطور کلی اصلی وجود ندارد ، متعجبم که چطور تو تا کنون آنرا حدس زده ای ! جز احساسات هیچ چیز نیست .
در عالم همه چیز تابع احساسات است .

- چطور ؟

- خیلی ساده : مثلاً من . من اگر این روش «انکاری» خودم را حفظ میکنم صرفاً از روی احساسات است . همه اینها یکی است ، بشر هرگز عمیق تر از این فکر نخواهد کرد ، دیگر این حرفها را هم از کس دیگری نخواهی شنید ، حتی از دهان خود من .

- چه میگوئی؟ شرافت هم احساسات است ؟

- پس چه!

آرکادی پکروش : یوگنی !

بازاروف حرف او را برید :ها ؟ چه ؟ موافق ذوق نیست ؟ نه داداش اگر آدم تصمیم گرفت چیز را قطع کند ، باید از ریشه قطع کند ... بس است . فکر میکنم ما بقدر کافی فلسفه بافی کردیم . پوشکین گفته است «طبیعت است که بخواب سکوت می بخشد .»
- پوشکین هرگز چنین چیزی نگفته است .

- خوب نگفته باشد . ولی شاعر است ، میتواندست بگوید و باید هم گفته باشد . گرچه پوشکین مثل اینکه در آرتش کار میکرد .

- پوشکین هیچوقت نظامی نبوده است .

- چه حرفها میزنی ؟ هر صفحه از کتابش را که باز کنی می بینی که مردم را «بجنگ ! بجنگ ! در راه روسیه !» دعوت میکنند .

- توجه چیزها از خودت درمیآوری ! این تهمت محض است !

- تهمت ؟ موضوع مهمی است ! ببین با چه کلمه ای میخواهی مرا بترسانی ! اگر حقیقت را خواهی ، به آدمیزاد هر نسبتی که بدهند و هر تهمتی که بزنند شایسته است ، وحتى صد بار هم بالاتر !

آرکادی با لحنی رنجیده گفت : بهتر است بگذاری بخواهیم !

- با کمال میل .

ولی هیچکدام خوابشان نمیآید . احساس تقریباً خصومت آمیزی بر هر دو مسلط شده بود . چهار پنج دقیقه بعد هر دو چشمها را باز کردند و ساکت

بهم خیره شدند .

آرکادی ناگهان گفت : نگاه کن ، برگ خشکیدهٔ افراکنده میشود و بزمین می‌افتد ، عین پروانه‌ایکه پرواز میکند . عجیب نیست ؟ غم‌انگیزترین و مرگبارترین چیزها با جاندارترین و نشاط‌انگیزترین آنها مشابه است . بازاروف بانگ زد : آخ ، رفیق عزیز ، يك خواهش از تو دارم و آنهم اینستکه زیبا صحبت نکنی .

– هرطوری که میتوانم صحبت میکنم . اینهم خودش نوعی استبداد است . فکری ب سرم آمده : چرا نگویم ؟

– اگر اینطور است پس چرا نباید من افکار خودم را بیان کنم ؟ حس میکنم که زیبا صحبت کردن کارشایسته‌ای نیست .

– پس چه چیزشایسته است ؟ فحش دادن ؟

– آها ، آها ! می‌بینم توهم قصد داری پایت را درست جای‌بای‌عمویت بگذاری . آن بیشعور اگر این حرفهای تورا می‌شنید چقدر خوشحال میشد !

– چه ، چه ؟ چه نسبتی باودادی ؟

– همان نسبتی که شایسته‌اش بود . بیشعور گفتم .

آرکادی بانگ زد : دیگر اینحرف تو قابل تحمل نیست !

بازاروف بآرامی گفت : آها ! می‌بینم که احساسات خویشاوندیت بجوش آمده است . من همیشه متوجه بوده‌ام که این حس با کمال سرسختی در همه هست . انسان حاضر است منکر همه چیز باشد و از همه چیز دست بکشد ولی حاضر نیست مثلاً به دزد بودن برادرش که دستمال دیگری را دزدیده اقرار کند . اینکار از قدرتش خارج است . فکر میکنم : برادر «من» است ، نابغه است ، چطور میشود دزد باشد ؟ ..

آرکادی با تندی گفت : این احساسی که در من بیدار شده نوع سادهٔ عدالت است ، اصلاً احساسات خویشاوندی نیست . ولی تو خودت چون فاقد این «حس» هستی و از آن چیزی نمیفهمی ، نمیتوانی درباره‌اش قضاوت کنی .

– عبارت دیگر : آقای آرکادی کبرسانوف بالاتر از آن هستند که من حرفهای ایشانرا بفهمم ! تعظیم عرض میکنم ، عرضی ندارم .

– یوگنی خواهش دارم بس کن . میترسم بالاخره دعوایمان بشود .

— آخ، آرکادی، کاری کن که دعوای مفصلی باهم بکنیم، تا حدیکه بیفتیم و دیگر بلند نشویم.

— بیم آن دارم که کار به جاهای خیلی باریک ...

بازاروف نگذاشت حرفش را تمام کند: به جاهای باریک؟ مگر چه میشود؟ اینجا روی علفها، درچنین وضعی عاشقانه و دور از نظر مردم، هیچ مانعی ندارد. ولی توحریف من نیستی. الآن خفیات میکنم ...

بازاروف انگشتان دراز و زمختش را ازهم باز کرد.

آرکادی برگشت، شوخی شوخی خودش را برای مقابله حاضر کرد. ولی صورت رفیقش طوری ترسناک و زهر خندی که روی لبهای کج شده و چشمهای برافروخته اش دیده میشد بقدری تهدید آمیز و خطرناک شده بود که آرکادی بی اختیار وحشت کرد ...

... در این لحظه صدای واسیلی ایوانوویچ شنیده شد که میگفت: «آها! کجاها قایم شده اید!» و پیرمرد، پزشک ستاد، با لباس کتان و کلاهی که در منزل درست شده بود در مقابل جوانها ایستاد و ادامه داد:

— دنبال شما خیلی گشتم، خیلی گشتم ... ولی شما خوب جایی را انتخاب کرده اید و بکار خوبی هم مشغول شده اید. آدم روی «زمین» دراز بکشد و به «آسمان» نگاه کند ... میدانید، این کار خیلی ارزش دارد!

بازاروف غرغر کنان گفت: «من فقط وقتی میخواهم عطسه بزنم با آسمان نگاه میکنم.» و خطاب به آرکادی، زیر لب اضافه کرد: متأسفم که اومزاحم شد.

آرکادی یواشکی دست رفیقش را فشرد و گفت: بس است!

ولی هیچ رفاقتی نیست که قدرت تحمل چنین پیش آمده هسانی را داشته باشد.

واسیلی ایوانوویچ در حالیکه سرش را تکان میداد و دستها را رویهم گذارده و به عصائی که استادانه خم کرده بودند - عصائی که سرش صورت «ترکی» را مجسم میساخت - تکیه داده بود گفت:

— دوستان جوانم! وقتی بشما نگاه میکنم نمیتوانم لذت نبرم. استعداد، نبوغ، جوانی، قوائی که مرتباً افزایش مییابند و خلاصه همه چیز در وجود

شما دونفرهست! درست... عین «کاستور» و «پولو کس»!
 بازاراوف گفت: چطور شد یکباره بعلم اساطیرمتوسل شدی! معلوم
 است که تودرموقع خودت لاتین دان برجسته ای بوده ای! آخر یادم می آید که
 توبرای اشعاری که سروده بودی مدال نقره گرفتی. نه؟
 واسیلی ایوانوویچ تکرار کرد: دیوسکوری، دیوسکوری!
 - دیگر بس کن پدر، شیرین زبانی کافی است.

پیرمرد گفت: یکباردرزندگی عیب ندارد! ضمناً آقایان تنها منظورمن
 از جستجوی شما این نبود که از شما تعریف و تمجید کنم. اولامیخواستم عرض
 کنم که ما بهمین زودی ناهارخواهیم خورد. درثانی یوگنی میخواستم قبلا
 بتواطلاع بدهم که... تو خودت آدم عاقلی هستی، هم مردها را میشناسی وهم
 زنهارا، بنا براین خواهی بخشید... مادرجات بخاطرآمدن تومیخواست
 مراسمی برای نمازشکرانه برپا کند. خیال نکن که میخواهم تورا برای حضور
 دراین نمازدعوت کنم، نه. چونکه حالادیگر تمام شده است ولی باباالکسی...
 - کشیش؟

- آری دیگر، کشیش باما... ناهارصرف خواهد کرد... من چنین
 انتظاری نداشتم حتی موافقت و تأکید هم نکردم... اما همینطوری دیگر
 پیش آمد... اومقصود مرا نمیفهمد... چه میشود کرد. آریناولاسیونا هم...
 بعلاوه اودرده ما آدم پخته وعاقلی است.

بازاراوف: سهم مرا که نخواهد خورد؟
 واسیلی ایوانوویچ خندید: عجب حرفی!
 - من دیگر حرفی ندارم. با هرکسی که بگوئی حاضرمنگ سرسفره
 بنشینم.

واسیلی ایوانوویچ کلاه خودرا درست کرد:
 - من قبلا اطمینان داشتم که تو ازهرگونه تعصبی برکنار هستی. خودم
 را هم که می بیند، با اینکه پیرشده ام وشصت ودوسال ازعمرم میگذرد ولی
 هیچگونه تعصبی ندارم. (واسیلی ایوانوویچ جرأت نمیکرد اعتراف کند که
 خودش رغبتی بشرکت درنمازدارد و کمتر از زنتش مذهبی نیست) باباالکسی
 خیلی دلش میخواست با تو آشنا بشود. ازش خوش خواهد آمد، خواهی دید.

از بازی ورق بدش نیاید حتی... بین خودمان بماند... چپق هم میکشد.
 - عجب؟ پس بعد از ناهار می نشینیم و با هم يك دست بازی میکنیم.
 از او خواهم برد.

- هه، هه، هه، بینیم و تعریف کنیم! آخرتها که نمیشود بقاضی
 رفت!

بازار اوف در حالیکه روی هر کلمه تکیه میکرد گفت: ها؟ بیاد
 جوانبهایت افتادی؟

گونه‌های برنزی رنگ و اسیلی ایوانوویچ اندکی سرخ شد:
 - خجالت نمیکشی یوگنی... هر چه بوده گذشته است. خوب بله،
 من حاضرم حالا در مقابل «ایشان» اعتراف کنم که این شهوت را در جوانی
 داشتم. صحیح است. مکافاتش را هم دیده‌ام! اما از این مطلب که بگذریم
 هوا خیلی گرم است. اجازه میفرمائید کمی پهلوی شما بنشینم؟ مزاحم
 نخواهم بود؟
 آرکادی جواب داد: ابدأ

واسیلی ایوانوویچ ناله‌ای کرد، خود را روی علفها انداخت و شروع
 بصحبت کرد:

- آقای من که شما باشید، این استراحتگاه شما را بیاد زندگی سربازی،
 زندگی اردوئی و لاشه کشی‌هایم میاندازد. همینقدر که پهلوی این علفهای
 بیابان هستیم باز هم جای شکرش باقی است (آهی کشید و اضافه کرد) من در زندگی
 خودم خیلی چیزها دیده‌ام، مثلاً اگر اجازه بفرمائید برای شما داستان
 «طاعون در بسارابی» را نقل خواهم کرد که...

بازار اوف نگذاشت حرفش را تمام کند: که درازاء خدماتت نشان
 ولادیمیر گرفتی؟ میدانیم، میدانیم. بگو بینیم چرا آنرا بسینه‌ات نمیزنی؟

- آخر من بتو می‌گفتم که تمصبی ندارم - تازه دیشب دستور داده بود که
 نوار قرمز نشان را از روی کتتش بکنند - و آنوقت بشرح داستان «وبا» پرداخت
 و ناگهان بازار اوف را به آرکادی نشان داد و آهسته گفت: «بینید خوابش
 برد» بعد با خوشمزگی چشمکی زد و داد زد: یوگنی، پاشو برویم ناهار
 بخوریم! ..

بابا آلکنی، مرد رشید و خوش بینه‌ای بود. موهای انبوهش را با دقت شانه زده و کمر بند قلاب دوزی شده‌ای روی لباس ابریشمی بنفش روشن خود پوشیده بود. آدم زیرک و باهوشی بنظر می‌آمد. همینکه وارد شد، پیشی گرفت و با عجله دست آرکادی و بازاراوف رافشرد. مثل اینکه قبلانهمیده بود که آنها بدعای او نیازی ندارند. بطور کلی خودش را ناراحت و مقید نمی‌کرد. نه خودش را پست می‌کرد و نه دیگران را تحقیر مینمود. ضمناً لاتینی را که در مدرسه درس میدادند مسخره می‌کرد و با اسقف خود مخالفت نشان میداد. دو کیلاس شراب نوشید ولی سومی را رد کرد. سیگاری از آرکادی گرفت ولی نکشید و گفت میخواهد آنرا بمنزل ببرد. تنها حرکت او که توی ذوق میزد این بود که گاهی آهسته و با احتیاط دستش را برای گرفتن مگسی که روی صورتش می‌نشست حرکت میداد. بعضی اوقات هم آنرا می‌گرفت و له می‌کرد. او سر میز قمار نشست، با گشاده روئی اظهار مسرت کرد و بالاخره کار را باینجا رسانید که دوروبل و پنجاه کپیك اسکناس از بازاراوف برد. در خانه آرینا و لاسیونا حساب روی پول تفره مفهومی نداشت. آرینا و لاسیونا مانند سابق پهلوی پسرش نشسته (ورق بازی نمی‌کرد) و چانه‌اش را به شمش تکیه داده بود. فقط موقعیکه میخواست دستور بدهد خوراکی یا شیرینی تازه‌ای بیاورند از جایش بلند میشد. می‌ت رسید بازاراوف را نوازش کند و بازاراوف هم با او رو نمیداد و از او نمیخواست که نوازشش کند. از آن گذشته واسیلی ایوانوویچ هم با او توصیه کرده بود که پسرش را خیلی «ناراحت» نکنند. و باو میگفت که: «جوانها علاقه‌ای باین چیزها ندارند». (لزومی ندارد که بگوئیم ناهار آنروز چطور تهیه شد: تیموفه ایچ از یکطرف سر آفتاب، شخصاً دنبال گوشت گاو چرکاس رفت. دهخدا هم از طرف دیگر دنبال سپر ماهی و خرچنگ و غیره دوید. برای قارچ تنها پیر-زنها ۴۲ کپیك برنجی پول گرفتند) ولی در نگاههای آرینا و لاسیونا که چشم از بازاراوف برنمیداشت گذشته از وفاداری و محبت، اندوهی آمیخته با کنجکاو و ترس، و یکنوع فروتنی و عادت به تسلیم نیز خوانده میشد.

گرچه بازاراوف هم در فکر این نبود که بداند مخصوصاً چشمهای مادرش چه حالتی دارد، زیرا او ندرتاً متوجه مادرش میشد آنهم با یک

سؤال کوچک . یکبار از مادرش خواهش کرد که دستش را برای «شانس» روی دست او بگذارد . مادر با هستگی دست نرم و کوچکش را روی کف دست خشن و بزرگ او گذاشت . کمی صبر کرد و پرسید :

– چطور شد ؟ کمک نکرد ؟

بازاروف با بی‌قیدی خنده ای کرد و گفت : بدتر شد .

بابا آلکسی ریش زیبایش را صاف کرد و مثل اینکه متأسف باشد گفت : ایشان خیلی بی‌ملاحظه بازی میکنند . واسیلی ایوانوویچ نگذاشت او حرفش را تمام کند : بابا جان قانون ناپولئون است ، ناپلئونی ! که باید با «آس» رفت . بابا آلکسی گفت : « همین آس هم بود که او را تا سنت‌هلن فرستاد و بیچاره اش کرد » و آس «آتو» را زمین زد .

آرینا و لاسیونا پرسید : نیناشا آب انگور میل داری ؟

بازاروف حرفی نزد و فقط شانه ها را بالا انداخت .



روز دیگر بازاروف به آرکادی می‌گفت : نه ! فردا از اینجا خواهم رفت . کسل شده ام . خیلی دلم می‌خواهد کار کنم . اینجا هم که نمیشود کار کرد . دوباره به ده شما خواهم آمد . تمام اثاثه و لوازم کارم را هم که در آنجا گذاشته ام . اقلاً در خانه شما آدم میتواند برود توی اطاق و در را بروی خودش ببندد . اینجا پدرم می‌بندد تا کید میکند که : « اطاق من در اختیار تو است ، هیچکس هم مزاحم تو نخواهد شد » ولی خودش يك قدم از من دور نمیشود . خجالت هم میکشم که از او رو پنهان کنم . مادرم هم همینطور است ، حرف زدن با او هم بی‌فایده است .

– آخر او خیلی غصه خواهد خورد ، بدتر هم همینطور .

– باز هم بر میگردم .

– چه وقت ؟

– موقعیکه میخواهم به پتربورگ بروم .

– دلم مخصوصاً بحال مادرت میسوزد .

– چطور شد ؟ نکند با آن توت فرنگی هایش قاپ تو را دزدیده است ؟

آرکادی چشمهایش را پائین انداخت :

– یوگنی تومادرخودت را نمیشناسی. او نه فقط يك زن برجسته‌ایست بلکه راستی زن فهمیده‌ایست. امروز صبح در حدود نیمساعت با من صحبت کرد. چقدر هم معقول و با مزه!

– معلوم میشود که همه‌اش دربارهٔ من صحبت میکردید؟

– نه. فقط راجع بتو نبود.

– شاید این چیزها بنظر یکنفر غیري بیشتر بیاید تا من. این نشانهٔ امیدواری است که زنی بتواند نیمساعت صحبت کند. ولی با اینوصف خواهم رفت.

– برای تو مشکل نیست که این خبر را بآنها بدهی؟ آخر تمام فکر و ذکر آنها اینست که ما این دو هفته را چکار خواهیم کرد!

– درست است، ولی شیطان امروز توی جلدم رفته بود که با پدرم سر بسر بگذارم. او در این یکی دو روز اخیر دستور داده بود یکی از مستأجرین خودش را شلاق بزنند. کار خوبی کرده بود. بله، بله، اینقدر وحشت زده بمن نگاه نکن. خیلی کار خوبی کرده بود. چون تو نمیدانی که این بابا چه مشروب خوار بی‌بند و بار و چه بخور عجیبی بود! چیزی که هست پدرم منتظر نبود که باصطلاح خودش من «از این موضوع اطلاع حاصل کنم». او خیلی شرم‌منده شد. وحالا باز هم میخواهم بیشتر غصه‌اش بدهم... چیزی نیست! بزرگ می شود یادش میرود!

بازار اوف میگفت: «چیزی نیست» ولی یکروز تمام طول کشید تا تصمیم بگیرد که واسیلی ایوانوویچ را از قصد خود آگاه سازد. بالاخره موقعیکه در اطاق کارش از او خدا حافظی میکرد دروغی خمیازه‌ای کشید و گفت:

– بله... نزدیک بود فراموش کنم بتو بگویم... دستور بده فردا اسبها را پهلوی فدوت بفرستند که برای حرکت حاضر کند.

واسیلی ایوانوویچ متحیر شد:

– مگر آقای گیرسانوف میخواهد از پیش ما برود؟

– بله، منم با او خواهد رفت.

واسیلی ایوانوویچ چرخي سرجای خود زد:

- توهم میروی ؟

- بله ... باید بروم . خواهش میکنم دستور لازم برای تهیه اسبها بده .
پیرمرد زبانش به لکنت افتاد : خوب ... برای حرکت ... خوب ...
فقط ... فقط ... آخر چطور ؟

- باید برای مدت کمی منزل او بروم . بعد به اینجا برمیگردم .
واسیلی ایوانوویچ دستمال خود را از جیبش درآورد و درحالیکه آب
بینی اش را پاک میکرد سرش را تا نزدیک زمین خم کرد :
- بله ! برای مدت کوتاهی ... آخر چطور میشود ؟ همه اش همین ...
بود . من فکر میکردم که تو بیشتر پیش ما خواهی بود . سه روز ... آخر ،
بعد از سه سال این خیلی کم است . یوگنی خیلی کم است !
- بله ، منم میدانم ! همینست که میگویم زود برمیگردم . ولی حالا
باید بروم .

- لازم است ... چه میشود کرد؟ البته وظیفه مقدم است ... پس اینطور!
اسب بفرست ؟ خوب، البته من و آرینا هیچ منتظر این نبودیم . اوتازه از زن
همسایه گل تقاضا کرده بود تا اطاق تو را تزین کند . (واسیلی ایوانوویچ
دیگر یادآوری نکرد که چطور هر روز از سر آفتاب با پای بی جوراب و
کفشهای راحتی سر پا میایستاد ، باتیموفه ایچ شور میکرد ، با انگشتهای
لرزانش اسکناسهای پاره پاره را یکی پس از دیگری از جیبش بیرون میآورد ،
باو دستور خریدههای مختلف میداد و روی خوارو بار و مخصوصاً شراب قرمز
که بقرار معلوم جوانها خیلی از آن خوششان میآمد تکیه میکرد) . آزادی از
همه چیز مهمتر است . این قاعده من است ... نباید محدود کرد ... ن ...
ناگهان ساکت شد و بطرف دررفت .

- پدر ، راستی هرچه زودتر همدیگر را دوباره خواهیم دید .
ولی واسیلی ایوانوویچ بدون اینکه برگردد ، دستش را تکان داد و
بیرون رفت . وقتی باطاق خواب برگشت ، زانش را دید که توی رختخواب
خوابیده است و از ترس اینکه مبادا او را از خواب بیدار کند آهسته آهسته
مشغول دعا خواندن شد .

ولی بسا اینوصف او بیدار شد و پرسید : واسیلی ایوانوویچ ، شما

هستید ؟

— من هستم ، مادر جان !

— از اطاق بنیاشا میآئی ؟ میدانی ، میترسم . نیدانم روی تخت راحت میخواهد یا نه ؟ به آنفیسوشکا دستور دادم بالش و تشک سفری تو را برای او بگذارد . میخواستم تشک پر قوی خودمانرا بدهم ، ولی یادم آمد که اه جای نرم را برای خواب دوست ندارد .

— عیب ندارد مادر جان ، ناراحت نباش ، وضعیتش خوب است . خدایا گنهبکاران را ببخش - و آهسته بدعای خود ادامه داد : واسیلی ایوانوویچ دلش بحال زن پیرش میسوخت . نمیخواست شبانه باو بگوید که چه غصه‌ای در انتظار او است .

بازار اوف و آرکادی فردا رفتند . از صبح تمام اهل منزل افسرده و گرفته بودند : ظرفها از دست آنفیسوشکا میافتاد . حتی «فدکا» هم طاقت نیاورد و بالاخره کفشهایش را در آورد . واسیلی ایوانوویچ بیشتر از هر وقت اینطرف و آنطرف میدوید : ظاهراً شجاعتی بخرج میداد . بلند بلند صحبت میکرد و بایش را بزمن میکوبید ؛ اما قیافه‌اش توهم رفته بود و نگاههایش دائماً از نگاه پسرش اجتناب میکرد . آرینا و لاسیونا آهسته گریه میکرد . اگر شوهرش صبح زود دو ساعت تمام با او صحبت نمیکرد و اندرزش نیدادحتماً بر خودش مسلط نمیشد و از پا در میآمد . وقتی که بازار اوف پس از قولهای مکرر که يك ماه طول نخواهد کشید و زودتر خواهد برگشت بالاخره خود را از آغوش پدرش که محکم او را بغل کرده بود نجات داد و توی کالسه نشست ، وقتی اسبها تکان خوردند ، زنگها بصدا درآمدند و چرخها حرکت کردند ، حتی دیگر بدنبال آنها نگاه کردن فایده‌ای نداشت و گرد و خاک بلند شده بود ، آنوقت تیموفه ایچ هم کاملاً خمیده ، تلو تلو خوران خود را با طاق کوچکش رسانید . موقعیکه «سالخوردگان» ما توی خانه ، خانه‌ایکه انگار آنهم ناگهان خمیده و خاموش و مچاله شده بود تنها ماندند ، آنوقت واسیلی - ایوانوویچ بعد از اینکه چند لحظه مثل جوانها دستمال خود را روی بالکون تکان داد خود را روی صندلی انداخت و سرش را درون سینه‌اش فرو برد ، و با تمجیح و لکنت زبان گفت : «ترك کرد ، ماراترک کردورفت ، زندگانی کردن باما برایش کسل کننده است .» و آنوقت انگشت سیاه‌اش را بجلو آورد و چند بار

تکرار کرد: «تنها شدیم ، تنها شدیم . حالا مثل این انگشتر تنها ماندیم ! »
 آنوقت آرینا و لاسیونا باو نزدیک شد ، سرش را به سر او تکیه داد و موهای
 سفیدش را بموهای سفید او مالید و گفت : واسیا ! چه میشود کرد ، پسر پاره
 جگر آدم است ؛ مثل شاهین است . هر وقت دلش خواست پر میزند و میآید و هر
 وقت هم دلش خواست میرود . اما ما تو ، مثل قارچهای سفیدی هستیم که توی
 کنده درختی روئیده باشد . کنار هم می نشینیم و از جا تکان نمیخوریم . فقط
 این من و تو هستیم که تا ابد برای هم تغییر ناپذیر خواهیم ماند .
 واسیلی ایوانوویچ دستش را از جلوی صورت خود برداشت و زنش را ،
 رفیقش را ، محکم در آغوش کشید ، همانطوریکه در جوانی او را بغل میکرد :
 زنش مایه تسکین غم و اندوه او بود .

رقای ما در عرض راه ، قبل از اینکه بهلوی « فدوت » برسند تقریباً همه اش ساکت بودند ، فقط چند کلمه بی‌معنی باهم رد و بدل کردند. بازاراوف از خودش ناراضی بود و آرکادی هم از او . گذشته از آن بازاراوف باطناً خود را اندوهگین می یافت . اندوه بدون علتی که مخصوص جوانهاست ، بر او مستولی شده بود . راننده اسبها را بست و در جای خود نشست و پرسید :
براست بروم یا بچپ ؟

آرکادی از جا پرید . جاده طرف راست راه شهر بود که بعدهم بمنزل منتهی میشد . راه طرف چپ راهی بود که به نیکولسکوته ، بمنزل آدبنتسوا میرفت .

نگاهی به بازاراوف انداخت و پرسید : یوگنی بچپ ؟
بازاراوف بطرف او برگشت : این چه کار احمقانه ایست ؟
و میدانم که احمقانه است ولی خوب چه عیبی دارد ؟ مگر اولین باری است که کار احمقانه‌ای میکنیم ؟

بازاراوف کلاهش را تاروی پیشانی پائین آورد و بالاخره گفت :

– هرطور خودت میدانی !

آرکادی بانگ زد : برو بچپ !

کالسکه بطرف نیکولسکوته راه افتاد . ولی رقای ما که تصمیمی « احمقانه » گرفته بودند همانطور با سماجت بیشتری سکوت کرده بودند و



از همان استقبالیکه سرایدار درهشتی منزل آدینتسوا از آنها کسرد حدس زدند که کار عاقلانه ای نکرده اند، حس کردند که صلاح نبوده است خود را به وهم و خیالی که ناگهان دچارش شده بودند تسلیم نمایند . بدیهی است بهیچوجه منتظرشان نبودند . آنها ناچار شدند مدتی با قیافه ابلهانه در اطلاق پذیرائی بشینند . بالاخره آدینتسوا نزد آنها آمد . با همان لطف معمولیش بآنها سلام کرد ولی از بازگشت سریع آنها اظهار تعجب نمود . تا آنحدیکه از روی حرکات و صحبتهای آرامش میشد حدس زد پیدا بود که از آمدن آنها خوشحال نیست . جوانها شتابزده گفتند که فقط عبوراً باینجا آمده اند و سه چهار ساعت دیگر براه خود ادامه خواهند داد و بشهر خواهند رفت . آدینتسوا فقط بیک اظهار تعجب اکتفا نمود ، از آرکادی خواهش کرد که سلام او را بیدرش برساند و دنبال خاله اش فرستاده . شاهزاده خانم با قیافه یف کبرده و خواب آلوده ، که صورت پرچین و چروکش را بغض آلوده ترو کینه دار تر مینمود ، بیداشد . کاتیا چون حالش خوب نبود از اطاقش بیرون نیامد . آرکادی ناگهان حس کرد که علاقه اش بیدیدار کاتیا کمتر از تمایلش بیدیدار آناسرگه یونا نبوده است . سه چهار ساعتی را با حرفهای پیش با افتاده و بی معنی ، از اینجا و از آنجا گذرانیدند . آناسرگه یونا خیلی رسمی ، حتی بدون اینکه تبسمی بکنند صحبت میکرد و گوش میداد . فقط هنگام خدا حافظی ، مثل اینکه آن لطف و محبت پیشین دوباره در وحش تکان خورده باشد گفت : امروز نمیدانم چرا من افسرده و خمود هستم . ولی شما بآن اعتنا نکنید . بهردوی شما توصیه میکنم که باز هم اگر وقت کردید سری بمن بزنید .

هم بازار اوف ، هم آرکادی بی آنکه حرفی بزنند بایک تعظیم جواب او را دادند ، درجهاز نشستند و بدون اینکه جانی توقف کنند یکسر بمنزل ، به مارینورفتند و روز دیگر هم بسلامت وارد شدند . در تمام طول راه هیچ کدام حتی نامی از آدینتسوا نبردند ، بالاخص بازار اوف ، که تقریباً سکوت اختیار کرده بود و بالاجاجت خاصی افق و دوروبر خود را تماشا میکرد . در مارینوهه از دیدن جوانها خوشحال شدند . غیبت طولانی بسر ، باعث

ناراحتی نیکلای پتروویچ شده بود. وقتی فنیچکا با چشمهایی که از فرط خوشحالی برق میزد بطرف او دوید و ورود «جوانها» را اطلاع داد، او بی اختیار فریاد مسرت بخشی کشید، تکانی بخورداد و بروی نیمکت برید. حتی پاول پتروویچ هم تغییرحالتی پیدا کرده بود، دست تازه واردین را محکم می فشرد، تکان میداد و با ملاطفت لبخند میزد. گفتگو آغاز شد و از هردری سخن بمیان آمد. آرکادی بیشتر از همه صحبت میکرد و مذاکرات آنها مخصوصاً بعد از شام، تا نیمه های شب بطول انجامید. نیکلای پتروویچ دستور داد چند بطری شراب عالی که تازه از مسکو آورده بودند بیاورند و خودش آنقدر خورد که گونه هایش برنگ توت فرنگی درآمد. همه اش میخندید، خنده اش عصبی نبود، خنده ای بود کودکانه و از ته دل. شادابی و سرخوشی او بخند هم سرایت کرد. دویاشا شتابزده و با حرارت هرچه تمامتر اینطرف و آنطرف میدوید و اتصالاً درها را بهم میزد. پیوتر هم، تا سه بعد از نصف شب مرتباً سعی میکرد با گیتار «والس قزاق» را بزند. تارهای گیتار در هوای آرام و بیحرکت ناله مطبوع و دلنشینی بلند میکرد، ولی تمام تلاش این خدمتکار «تربیت شده» بیفایده بود، و جز یک پیش درآمد ساده چیز دیگری از زیر انگشتانش بیرون نمی آمد: طبیعت استعداد موسیقی را مثل همه مردم از او هم گرفته بود.



اما با اینهمه، زندگی در مارینو چندان رضایت بخش و آرام نبود و نیکلای پتروویچ بیچاره با مشکلات زیادی مواجه شده بود. گرفتاریها روز بروز زیادتر و کارهای زراعتی اصولاً بیمعنی و خسته کننده میشد. با کارگران اجیر نمیشد کنار آمد و تحمل قیل و قالشان دیگر غیر مقدور شده بود. عده ای تقاضای اضافه دستمزد داشتند و الا میخواستند بروند. عده دیگر که پیش بهای خود را گرفته بودند میرفتند. اسبها مریض شده و از پادر آمده بودند. ساز و برکشان چنان تکه تکه شده و از کار افتاده بود که گوئی آتش گرفته است. شور و علاقه ای در کارها دیده نمیشد. ماشین گندم کوبی که از مسکو خواسته شده بود بعلت سنگینی، بیفایده از آب درآمد بود. ماشین دیگر را هم از همان روز اول خراب کرده بودند. نیمی از حیاط اصطبل، بدست مستخدمه

پیرو نایبانی که بدون توجه به ورزش باد، برای بخوردادن و در نتیجه مصون نگه داشتن گاو خود از آزار پشه ها، با نیم سوز وارد آنجا شده بود، آتش گرفته و سوخته بود... تمام این مصیبتها، بمعینه همان زن، ناشی از این بود که ارباب بفکر افتاده بود پیرو مابه شیر را بطرز دیگری تهیه کند. پیشکار ناگهان دچار تنبلی و سستی شده بود و همانطوریکه هر فرد روسی وقتی به نان «مفت» بیفتد چاق میشود، روز بروز چاقتر و فربه تر میشد. همینکه نیکلای پتروویچ را از دور میدید، برای اینکه غیرتی از خود نشان بدهد، یا با پاره سنگ به بچه خوکی که میدوید حمله میبرد و یا بچه پا برهنه ای را تهدید میکرد. دیگر بقیه اوقات هم اش میخواستند. دهاتیها تیکه ملک در اجاره شان بود بموقع پول نمیآوردند. چوبهای جنگل را میدزدیدند. شبی نبود که نگهبانان اسبهای دهاقین را توی مزرعه ارباب پیدا نکنند و گاهی هم آنها را با خود نیاورند. نیکلای پتروویچ برای چراندن اسبها در چمن زار جریمه نقدی تعیین کرده بود. ولی معمولاً کار با اینجامنجر میشد که اسبها پس از يك يادو روز در خانه ارباب ماندن و علوفه او را خوردن، دو باره پیش صاحبان خود بر میگشتند. از همه اینها بدتر کشمکشهایی بود که مابین روستاییان در میگرفت: مثلاً چون برادرها میخواستند املاکشان را از هم جدا کنند و زنهاشان نمیتوانستند در يك خانه با هم بسازند ناگهان نزاعی بینشان در میگرفت و دفعته همه بر میخواستند، ریسه میشدند و مثل اینکه دستوردارند، دسته جمعی، اغلب با پوزه های خورد و له شده و قیافه های مست جلوی دفتر کار نیکلای پتروویچ هجوم میآوردند و تقاضای رسیدگی و دادخواهی میکردند. آنوقت هیاهو و ناله و شیون و ضجه زن هائی که گریه میکردند مخلوط با فحش و دشنام مرد ها بلند میشد. بایستی طرفین دعوا را از هم جدا کرد و با علم پائیکه هیچ نتیجه ای ندارد آنقدر داد و فریاد زد، تا صدای آدم بگیرد. برای درو کردن، نفرات بقدر کافی موجود نبود: همسایه دیوار بدیوار نیکلای، باقیافه ای ظاهر الصلاح تعهد کرده بود درو گر تهیه کند و برای هر جریب، دو روبل مزد بدهد. ولی با کمال بیشرمی بی اعتنائی کرده و دستش را بسته گذاشته بود. زنها دهاتی دستمزد زیادی مطالبه میکردند، گندم داشت خراب میشد، علفها درو نکرده مانده بود، آنوقت شورای

قیمت مهم فشار می‌آورد و تقاضای پرداخت فوری سود بولهای تیرا که داده بود
میکرد ...

نیکلای پتروویچ مکرر با نومییدی میگفت: دیگر کارها از اختیار من
خارج شده‌اشت! آدم خودش که نمیتواند دعا کند، دنبال مأمور پلیس فرستادن
هم بر خلاف شئون انسان است، بدون ترس از تنبیه هم که کاری نمیشود
صورت داد!

پاول پتروویچ اینطور مواقع میگفت: «du calme, du calme» ولی
خودش زیر لب غرغر میکرد و ابروها را درهم میکشید و سیبهایش را از فرط
غیظ میجوید.

بازار اوف خود را از این «آلود گیها» دور نگه میداشت و چون میهمان
بود لازم نمیدید در کار دیگران مداخله کند. از همان فردای ورودش به مارینو
سرگرم قورباغه‌ها و جانورهای دیگر و مواد شیمیایی خود شده بود و همه‌اش با
آنها رزمیرفت. آرکادی برعکس، وظیفه خود میدانست که اگر پدرش کمک
نمیکند لا اقل نشان بدهد که حاضر است با او کمک کند. از اینرو بسا کمال
برد باری بحر فهای پدر گوش میداد و حتی یکروز اظهار نظری کرد. ولی
البته نه برای اینکه از او گوش کنند بلکه باین علت که علاقه خود را نشان
بدهد. از کارهای کشاورزی بیزاری نشان نمیداد و حتی تمام آرزویش این بود
که بآن بپردازد. ولی در همان موقع افکار دیگری بسرش هجوم می‌آورد،
تعجب میکرد که چرا دائما به «نیکولسکوئه» فکر میکند. قبلا اگر کسی باو
میگفت که ممکن است روزی از زندگی کردن با بازار اوف، در زیر یک سقف
آنهم کدام سقف! - سقف پدریش! - ملول و خسته بشود، شاید اصولا قبول
نمیکرد و شانه‌ها را بالامی انداخت. ولی حالا ملول شده بود و این ملالت او
را به بیرون از خانه میکشاند. فکر میکرد آ تقدیر گردش کند تا خسته بشود.
ولی اینهم مؤثر واقع نمیشد. روزی در ضمن صحبت با پدر، فهمید که او چند نامه
جالبی از مادر آدینتسوا دارد که زمانی برای زن مرحواش نوشته بوده است.
تا آن نامه‌ها را نگرفت دست از سر پدرش برنداشت. نیکلای پتروویچ را
مجبور کرد بیست تا جعبه و صندوق مختلف را کاوش و آنها را پیدا کند. وقتی
مالک این نامه‌های نیم‌پوسیده شد، مثل اینکه آرام گرفت، انگار هدفی را که

میباید بصوبش حرکت کند در برابر خود میدید. دائماً با خود زمزمه میکرد: خودش گفت «بهردوی شما میگویم» میروم؛ میروم هرچه بادا باد! اما وقتی بیاد آخرین ملاقات و پذیرائی سرداو میافتاد، دلش فرو میریخت و دوباره همان ناراحتی و ترس قبلی بر او مسلط می‌شد. بالاخره آن احساسات تهور آمیزی که هر فردی در جوانی دارد، آن اشتیاق درونی که انسانرا بسوی سعادت میکشد، آن احتیاجی که جوانی، در تنهایی برای سنجش نیروهای خود بدون کمک دیگران احساس میکند بر او غالب آمد و هنوز زده روز از مراجعتش به مارینو نگذشته بود که از نو بیانه مطالعه شیوه کار مدارس اکبر مجانی، بشهر شافت و از آنجا بکراست بنیکولنسکو، رفت. در راه دائماً راننده را به تند راندن تشویق میکرد و مانند افسر جوانی که بجنگ میرود هم میترسید و هم خوشحال بود. پیمانه صبرش لبریز شده بود و بخود دلداری میداد: «مهم اینست که آدم نباید فکر کند». راننده بدجنسی گیرش افتاده بود. جلوی هر میخانه ای توقف میکرد و میگفت «گیلاسی بز نیم؟» یا «گیلاسی نزنیم؟» اما در عوض وقتی که «گیلاسی میزد» دمار از روزگار اسبها در میآورد. بالاخره شیروانی بلند منزل آشنای او از دور نمایان شد. ناگهان فکری بسرش زد: «چه دارم میکنم؟ خوبست برگردم!» اسبها بسرعت باهم تاخت میکردند، راننده داد میکشید و سوت میزد، صدای سم اسبها و چرخها روی پل کوچک چوبی بلند شد. درشکه بسمت خیابانی که از دوطرف آن درختهای کاج آرایش یافته، قد کشیده بود پیچید. از میان سبزه‌های تیره و پر پشت، لباس زنانه قرمز رنگی جلب نظر کرد و سیمای زن جوانی از زیر لبه چتر تابستانی نمایان شد. آرکادی کاتیا را شناخت و کاتیا هم او را. اسبها هنوز بتاخت حرکت میکردند. آرکادی براننده دستورداد اسبها را متوقف سازد. از جهاز پائین پرید و خود را به کاتیا رسانید. کاتیا وقتی او را برابر خود دید اندکی سرخ شد و گفت: «آه شما هستید! بیائید پیش خواهرم برویم. آنجا توی باغ است و قطعاً از دیدن شما خوشحال میشود.»

کاتیا آرکادی را بی‌باغ برد. آرکادی ملاقات با کاتیا را بفال نیک گرفت و از دیدن او خوشحال شد، انگار که یکی از نزدیکانش را دیده است. همه چیز بدلخواه انجام گرفت: نه سرایداری آمد و نه گزارشهای رسمی داده شد.

در سر پیچ راه آناسرگه یونا پشت به او ایستاده بود و وقتی که صدای پا بلند شد آهسته بسمت صدا برگشت .

آرکادی دوباره دستپاچه شد . ولی اولین کلمات آناسرگه یونا که با صدای یکنواخت و نوازش کننده ای گفت : « فراری سلام ! » فوراً آرامش کرد . آناسرگه یونا با استقبال آرکادی رفت و متبسمانه در حالیکه چشمش را برای جلوگیری از باد و نور آفتاب تنگ میکرد گفت : « کاتیا، کجا پیدایش کردی ؟ »

آرکادی شروع بصحبت کرد و گفت : آناسرگه یونا برای شما چیزی آورده ام که شما هرگز منتظرش نبودید
 - شما خودتان را آورده اید که از هر چیزی بهتر است .

بازار اوف بالاخره بعد از اینکه آرکادی را با دلسوزی توأم بامسخرگی مشایعت کرد و باو فهمانید که هدف اصلی مسافرتش را کاملاً دریافته است ، تنها ماند: در اوجنون کار پیدا شده بود. با پاول پتروویچ دیگر بحث نمیکرد و او هم در حضور بازار اوف قیافهٔ کاملاً اشرافی بخود میگرفت، و عقایدش را پیش از آنکه با کلمات بیان کند ، بطور مبهم و با صدا بیان میکرد. فقط یکروز با « نیهیلیست » دربارهٔ مسئلهٔ روز یعنی دربارهٔ حقوق اشرافهای ایالت « بالتیک » در افتاد. ولی خودش ناگهان متوقف شد و با ادب و بروقت خاصی گفت :

– هرچند، ما که نمیتوانیم حرفهای یکدیگر را بفهمیم و بالااقل من افتخار فهمیدن حرفهای شما را ندارم.

بازار اوف با تعجب گفت : این چه حرفی است ! انسان قادر است همه چیز را از ارتعاشات جوی گرفته تا جریاناتی که در خورشید رخ میدهد همه را درک کند. آنوقت چطور میشود که آدم اگر دید یکی بینی اش را طور دیگر بگیرد ، بگوید من نمیتوانم بفهمم که او چطور بینی بگیرد !

پاول پتروویچ با لحن استفهام آمیزی گفت : « عجب لطیفه‌ای ! » و آنوقت دور شد.

با اینوصف پاول پتروویچ ، بعضی اوقات ، با کسب اجازه در آزمایش های بازار اوف حضور پیدا میکرد. حتی یکبار هم صورتش را که با صابون

بسیار معطری شسته بود به میکروسکپ نزدیک کرده بود تا چگونگی عمل «انفوزوارها» را که دانه های سبز را بوسیلهٔ برجستگیهای موجود در گلویشان با سرعت جذب میکردند، تماشا کند. نیکلای پتروویچ بیشتر از برادرش نزد بازاراوف میآمد و اگر گرفتاریهای زراعتی مانع نبود، بقول خودش، هر روز برای «تلمذ» خودش را باو میرسانید. حضور او بهیچوجه مزاحمتی برای طبیعی دان جوان نداشت: در يك گوشهٔ اطاق می نشست، با دقت نگاه میکرد و ندرتاً، آنهم در نهایت احتیاط، سؤالهایی میکرد. هنگام صرف ناهار یا شام سعی میکرد صحبت را بمباحث فیزیک و شیمی و زمین شناسی بکشد. زیرا که تمام موضوعات دیگر حتی کشاورزی - مسائل سیاسی که بجای خودش - ممکن بود اگر کار را به کشمکش نکشد لااقل بنا رضایتی طرفین منجر سازد. نیکلای پتروویچ حدس میزد که کینهٔ برادرش نسبت به بازاراوف اصلاً تقلیل نیافته است. گذشته از شواهد و دلایل زیاد، پیش آمد کوچک زیر هم این حدس را تأیید میکرد: مرض و با داشت در اطراف و نواحی ظاهر میشد و حتی دونفر از اهالی «مارینو» را «مبتلا» ساخته بود. شبی پاول پتروویچ دچار تب شدید شد و تا صبح عذاب کشید ولی حاضر نشد از معلومات بازاراوف استمداد بگیرد. روز دیگر وقتیکه بازاراوف از او دیدن میکرد پرسید: «که چرا دنبال او نفرستاده است؟» او با رنگ پریده، موهای کاملاً صاف و صورت تراشیده اش جواب داد: «آخر یاد میآید شما خودتان میگفتید که به طب عقیده ندارید.» روزها، بهمین ترتیب سپری میشد و بازاراوف با سرسختی و قیافه ای عبوس مرتباً کار میکرد. اما در این ضمن، در منزل نیکلای پتروویچ موجودی پیدا شده بود که بازاراوف، اگر با او درد دل نمیکرد لااقل با میل و رغبت با او حرف میزد. این موجود فنیچکا بود.

ملاقات او با فنیچکا بیشتر صبحهای خیلی زود، داخل باغ یا توی حیاط صورت میگرفت. هرگز با طاق او نمیرفت. فنیچکا هم فقط یکبار، آنهم برای اینکه بپرسد باید میتارا بشوید یا نه، به در اطاق او را رفته بود. فنیچکا علاوه بر آنکه باو اعتماد داشت و از او نمیرسید، در نزد او آزادتر و راحت تر بود تا پهلوی خود نیکلای پتروویچ. مشکل است بگوئیم که چرا چنین شده

بود. شاید باین سبب بود که فنیچکا بدون آنکه خودش بفهمد، حس میکرد که هیچیک از جنبه‌های اشرافیت و هیچیک از خصوصیات آن که هم باعث جلب و هم مایه ترس انسان میشود در بازاراوف وجود نداشت. بنظر او، بازاراوف هم آدم ساده و هم دکتر قابلی بود و بدون اینکه از بودن او ناراحت شود با طفلش ورمیرفت و بازی میکرد. یکروز که ناگهان دوار سری باو عارض شده و سردرد گرفته بود، قاشق دوا را از دست بازاراوف خورده بود. در حضور نیکلای پتروویچ مثل اینکه نسبت به بازاراوف بیگانگی نشان میداد. البته این عمل او از لحاظ مکر و حیل نبود بلکه برای این بود که این طرز رفتار را نوعی انسانیت و ادب می‌شمرد. بیشتر از هر وقت از پاول پتروویچ میترسید. زیرا مدتی بود که تعقیبش میکرد، هر جا میرفت مثل سایه دنبالش می‌آمد و با آن لباس انگلیسی مآبش در حالیکه چشم باو دوخته و دست در جیب کرده بود، ناگهان در جلوی او سبز میشد. فنیچکا از دست او به‌دو نیاشا شکایت میکرد و میگفت: «آدم وقتی او را می‌بیند چندشش میشود.» ولی دویناشا در جواب او آه میکشید و بفر آدم «بی احساسات» دیگری می‌افتاد. بازاراوف بدون آنکه خودش حدس بزند «سوهان روح» دویناشا شده بود.

فنیچکا از بازاراوف خوشش می‌آمد. بازاراوف هم از دیدن او لذت میبرد و حتی هنگام صحبت با او رنگ صورتش تغییر میکرد: قیافه اش از هم باز میشد، حالت مهربانی پیدا میکرد و وقتی توأم با شوخی جای بی‌اعتنائی معمولی او را میگرفت. فنیچکا روز بروز قشنگتر میشد. در زندگی زنان جوان دورانی وجود دارد که آنها در آن دوران، مثل گل‌های تابستانی ناگهان شکوفه میدهند و باز میشوند. فنیچکا هم حالا با بچنین دورانی گذاشته بود. همه چیز حتی گرمای آنوقوع ماه ژوئیه نیز بآن کمک میکرد. وقتی لباس نازک سفیدش را می‌پوشید خود را سبکتر و سفیدتر حس مینمود. خودش را از آفتاب حفظ میکرد ولی با گرما کاری نمیتوانست بکند. گرما گونه‌ها و گوشه‌هایش را گلگون می‌ساخت و بیحالی و رخوت ملایمی در تمام بدنش پدید می‌آورد. آنوقت سستی خواب آلودی در چشمهای قشنگش منعکس میشد، تقریباً نمیتوانست کار کند، دستها همینطور روی زانوهایش می‌لغزید، بزحمت راه میرفت و آه و ناله راه میانداخت و بانا توانی مضحکی شکایت میکرد.

نیکلای پتروویچ چادری بر روی یکی از استخرها که آبش تمام نشده بود، زده و آنجا را بحمام اختصاص داده بود و باو میگفت: تو باید بیشتر استحمام کنی.

– آخ نیکلای پتروویچ! تا آدم باستخر برود و برگردد جانش بلب می‌رسد. آخر يك ذره سایه که توی باغ پیدا نمیشود!

نیکلای پتروویچ ابروهایش را میمالید و میگفت: همینطور است، سایه پیدا نمیشود.

روزی در حدود ساعت هفت صبح، وقتی بازار اوف از گردش بر میگشت فنیچکا را در کلاه فرنگی یافت. یاس‌هائی که کلاه فرنگی را پوشانیده بودند با اینکه مدت زیادی از شکفتن و گل‌دادنشان میگذشت، ولی هنوز سبز و خرم و پر پشت بودند. فنیچکا روی نیمکت نشسته و مطابق معمول دستمال سفیدی روی سرش انداخته بود. نزدیک او يك کبه گل سرخ و سفید روی هم ریخته شده بود که هنوز دانه‌های ژاله روی گلبرگهایشان میدرخشید.

بازار اوف سلام کرد.

فنیچکا آهسته گفت: «آه! یو گنی واسیل بیچ شما هستید!» و وقتی لبه دستمالش را قدری بلند کرد تا باو نگاه کند دستش تا آرنج برهنه شد. بازار اوف در حالیکه پهلوی او می‌نشست گفت: اینجا چکار میکنید؟ دسته گل درست میکنید؟

– بله. برای روی میز صبحانه: نیکلای پتروویچ خیلی دوست دارد.
– ولی حالا تا موقع صبحانه خیلی وقت داریم. چقدر زیاد گل چیده‌اید!
– همین حالا چیدم، والا هوا گرم میشود و نمیشود بیرون آمد. فقط همین موقع صبح است که آدم میتواند نفسی بکشد، راستی که گرما مرا از پا در آورده است. میتروسم مریض بشوم.

– «چه خیال‌هائی میکنید! نیضتا نرا بدهید بینم!» بازار اوف دست او را گرفت، نبضش را که بطور یکنواخت میزد پیدا کرد و حتی بدون اینکه ضربات آنرا بشمرد گفت: «صد سال دیگر هم زندگی خواهید کرد.»
دست او را رها کرد.

فنیچکا بانك زد: واخ، خدا نکند!

- چطور؟ مگر دل‌تان نمیخواهد زیاد عمر کنید؟
 - آخر صد سال! مادر بزرگ ما هشتاد و پنج سال داشت. واه چه عذاب الیمی! سیاه شده بود، گنگ شده بود، قوزش درآمده بود و همه‌اش سرفه میکرد. خلاصه زندگی با اعمال‌شاقه! فایده اینطور زندگی چیست؟
 - پس انسان جوان باشد بهتر است؟

- پس چه!

- چه بهتری دارد؟ بگوئید ببینم!

- چطور چه بهتری دارد؟ مثلاً من حالا جوانم، میتوانم کار کنم، راه بروم، بنشینم، باشوم، بردارم، بگذارم، لازم نیست از کسی خواهش کنم... دیگر چه بهتر از این؟

- اما برای من فرقی ندارد که جوان باشم یا نه.

- چه حرفها؟ چطور تفاوتی ندارد؟ ممکن نیست!

- فدوسیا نیکلابونا، خودتان قضاوت کنید، این جوانی چه فایده‌ای

برای من دارد؟ تك و تنها، ویلان و سرگردان... ۰۰۰

- اینکار دست خود شماست.

- مطلب اینست که دست من نیست! اقلاً باید یکی باشد که غمخوار

انسان باشد.

فنیچکا زیر چشمی به بازار اوف نگاه کرد و چیزی نگفت. کمی صبر

کرد و بعد پرسید:

- این چه کتابی است؟

- این را میگوئید؟ يك کتاب علمی است، کتاب مشکلی است.

- شما همه‌اش درس میخوانید؟ کسل نمیشوید؟ فکر میکنم که حالا

شما دیگر، همه چیز میدانید.

- معلوم نیست اینطور باشد. بگیرید، ببینید می‌توانید بخوانید.

فنیچکا گفت: «من از آن هیچ سر در نمی‌آورم» و کتاب را که جلد

سنگینی داشت با هر دو دست گرفت و پرسید: کتاب روسی است؟ چقدر

سنگین است!

- بله، روسی است.

- تفاوتی ندارد، منکه چیزی نمی فهمم .
- منم نمیخواهم که شما بفهمید . فقط دلم میخواهد وقتی شما کتاب میخوانید بهتان نگاه کنم . وقتی شما چیز میخوانید ، نوک بینی ظریفتان بطرز زیبایی تکان میخورد .
- فنیچکا ، که عنوان «جوهر قطران» را که تصادفاً بدستش افتاده بود آهسته داشت هجی میکرد، خندید و کتاب را کنار گذاشت کتاب از روی نیمکت لژرید و بزمین افتاد .
- بازاروف گفت : وقتی هم که میخندید خوشم میآید نگاهتان کنم .
- آه ، دیگر بس است !
- حرف زدن شما را هم دوست دارم گوش بدهم . وقتی شما حرف میزنید انگار چشمه کوچکی زمزمه میکند .
- فنیچکا سرش را برگردانید و درحالیکه با انگشتشایش گلها را بهم میزد گفت :
- چه چیز هائی میگوئید ! برای شما که باخانهای عاقل و با سوادى دمخور بوده اید گوش دادن بحرفهای من چه لطفی دارد ؟
- آخ ! فدوسیانیکلا یونا ! باور کنید که همان آرنج ظریف شما بتمام خانهای عاقل دنیا میارزد !
- فنیچکا دستهارا بهم فشرد و گفت : به ! بازچه دروغهائی دارید میسازید !
- بازاروف کتاب را از زمین بلند کرد :
- این کتاب طبی است ، چرا آنرا کنار می اندازید ؟
- فنیچکا تکرار کرد : « طبی ؟ » و بسمت او برگشت و گفت : میدانید چیست ؟ از آن وقتیکه آن قطره ها را بمن دادید ، یادتان میآید ؟ میدانید میتیا چقدر خوب میخواهد ! من حتی فکرش را هم نمیتوانم بکنم که چطور از شما تشکر کنم ! راستی که شما خیلی خوب و مهربان هستید .
- بازاروف با خنده گفت : حقیقتاً هم بایدمردیزشک را داد . بزشگها ، خودتان میدانید ، که مردم پرمدعائی هستند .
- چشمهای فنیچکا ، دربرتونور سفیدی که بقسمت فوقانی صورتش تابیده بود تیره تر مینمود . فنیچکا چشمها را بلند کرد و به بازاروف دوخت .

نمیدانست بازاراوف شوخی میکند یا نه .

- اگر شما حاضر باشید، باکمال میل ۰۰۰ باید از نیکلای پتروویچ

پیرسم ۰۰۰

- خیال میکنید که من از شما پول میخواهم ؟ نه ، من از شما پول

نمیخواهم .

- پس چه میخواهید ؟

- چه میخواهم ؟ حدس بزنید !

- مگر من غیبگو هستم !

- پس حالا من خودم بشما میگویم . من یکی ۰۰۰ از این گلهارا

میخواهم .

- فنیچکا ! ز نو خندید . این آرزوی بازاراوف بعدی تفریحی بنظرش

آمد که دستها را بهم زد . میخندید و احساس میکرد که از این چربزبانی

لذت میبرد . بازاراوف خیره باو نگاه میکرد .

فنیچکا بالاخره گفت : « بفرمائید ، بفرمائید ! » و روی نیمکت خم

شد ، شروع بهم زدن گلها کرد و گفت :

- چه رنگی دلتان میخواهد ، سرخ یا سفید ؟

- سرخ ولی خیلی بزرگ نباشد .

فنیچکاراست شد و گفت : بفرمائید ، بگیریید . ولی فوراً دستش را که

دراز کرده بود عقب کشید ، لبهایش را گاز گرفت و به در کلاه فرنگی نگاه

کرد و مترصد ماند .

بازاراوف پرسید : چیه ؟ نیکلای پتروویچ است ؟

- نه . . . ایشان بصحرا رفته اند . . . از ایشان نمیترسم . . . فقط از پاول

پتروویچ . . . بنظرم آمد که . . .

- که چه ؟

- بنظرم آمد که ایشان دارند اینجا میآیند . . . نه . . . کسی نیست ،

بگیریید - فنیچکا گل را به بازاراوف داد .

- به چه علتی شما از پاول پتروویچ میترسید ؟

- ایشان همه اش مرا میترسانند . حرفیکه نمیزنند ولی يك طور عجیب و

خیلی بر معنی نگاه میکنند. آخر شاهم که او را دوست ندارید ! یادتان میآید که قبل‌همه‌اش با او دعوا میکردید ؟ من میدانم شما از چه بحث میکردید ولی همینقدر میدانم که شما او را طوری می‌پیچانیدید ، و چنان . . .
 فنیچکا با دستش نشان داد که چگونه ، بعبقده خودش ، بازاراوف پاول بتروویچ را می‌پیچانیده است .

بازاراوف لبخندی زد :

- اگر او بر من غلبه میکرد شما از من دفاع میکردید ؟
 - شما کجا و من کجا ؟ چطور میتوانستم از شما دفاع کنم ؟ ولی میدانم هیچکس بر شما غلبه نمیکند .
 - شما اینطور فکر میکنید ؟ اما من دستی را میشناسم که اگر اراده کند میتواند بایک انگشتش مرا خورد و له کند .
 - این دست کدام است ؟
 - مگر شما میدانید ؟ این کلی را که بمن دادید بو کنید ببینید چه بوی خوبی دارد .

فنیچکا گردن کشید و صورتش را به گل نزدیک کرد . . . دستمال از سر او لیز خورد و روی شانه‌اش افتاد ، موهای نرم سیاه براق و کمی آشفته‌اش نمایان شد .

بازاراوف گفت : صبر کنید تا با هم بو کنیم - خم شد و بوسه گرمی از لبهای باز او برداشت .

فنیچکا بیکه خورد و با هر دو دست بسینه او فشار داد ؛ اما آهسته فشار داد بطوریکه او میتوانست بوسه‌اش را تجدید و طولانی کند .

صدای سرفه خشکی از پشت بوته‌های یاس شنیده شد . فنیچکا آن‌را خود را با انتهای دیگر نمکت کشانید . پاول بتروویچ پیدا شد ، تعظیم خفیفی کرد و با لحن کینه‌جویانه و غم‌انگیزی گفت : « شما اینجا هستید ؟ » و دور شده فنیچکا فوراً تمام گلها را جمع کرد و از آلاچیق بیرون رفت . موقع رفتن آهسته گفت :

- بوگنی واسیل بیچ ، « تقصیر شما بود . » . از لحن صدایش سرزنشی واقعی محسوس بود .

بازار اوف بیاد صحنه دیگری که چندی قبل در آن بازی کرده بود افتاد هم شرمنده شد و هم اندوه تحقیر آمیزی با دست داد ، ولی فوراً سری تکان داد و با تمسخر بخودش تبریک گفت که « رسماً در جرگه هرزه ها » درآمده است و باطابق خود رفت .

پاول پتروویچ از باغ بیرون رفت ، قدم زنان آهسته آهسته بجنگل رسید و مدت زیادی آنجا مانده وقتی برای صبحانه برگشت صورتش بحدی خفه و گرفته بود که نیکلای پتروویچ متوحش شد و پرسید : مگر حالت خوب نیست؟ - تو میدانی که بعضی اوقات زرداب من بهم میخورد .

دو سه ساعت بعد ، پاول پتروویچ در اطاق بازار اوف را زدوداخل شد .
 عصای زیبایی که سرش از استخوان فیل بود بدست گرفته بود (معمولاً بدون
 عصا راه میرفت) . موقعیکه روی صندلی کنار پنجره می نشست گفت : باید
 معذرت بخواهم که مغل تحقیقات علمی شما شدم . اما مجبورم خواهش کنم که
 فقط پنج دقیقه از وقتانرا بمن اختصاص بدهید . . فقط پنج دقیقه .
 بمحض اینکه پاول پتروویچ با آستانه در گذارد قیافه بازار اوف آنها
 تغییر کرد :

- تمام وقت من در اختیار شماست .
- پنج دقیقه کافیست . آمدم سؤالی را نزد شما مطرح کنم .
- چه سؤالی ؟ مربوط به چیست ؟
- بفرمائید الان عرض میکنم . در ابتدای اقامت شما در منزل برادرم
 یعنی در آنواقعیکه هنوز با طیب خاطر با شما صحبت و بحث میکردم ، مکرر
 عقاید شما را درباره بعضی مطالب شنیده بودم . اما تا آنجائیکه بخاطر دارم
 در حضور من ، هرگز از نبرد تن و تن و بطور کلی از دوئل صحبتی بمیان نیامد .
 اجازه میفرمائید عقیده شما را راجع باین موضوع بپرسم ؟
- بازار اوف که موقع ورود پاول باستقبال او برخاسته بود ، در یک
 گوشه میز نشست و دستها را روی سینه اش صلیب کرد :
- عقیده من اینستکه دوئل از لحاظ تئوری کاری است احمقانه ولی از

لحاظ عملی مطلب دیگر است .

- یعنی ، اگر اشتباه نکنم ، میخواهید بگوئید که بهیچوجه اجازه نمیدهید کسی بشما توهین کند و اگر کرد فوراً به دوئل دعوتش خواهید کرد .

- همینطور است . درست حدس زدید .

- بسیار خوب آقا ، خیلی خوشحالم که این مطلب را فرمودید ، مرا از شك و تردید بیرون آوردید . .

- از «بی تصمیمی» لابد میخواستید بگوئید ؟ !

- تفاوتی نمیکند آقا ، من طوری حرف میزنم که شما بفهمید ، من . . که ملاقطی نیستم . حرفهای شما مرا از اضطراب تأسف آوری خلاص کرد . من تصمیم گرفته ام باشما نبرد کنم .

بازاروف چشمها را بیش از حد معمول باز کرد و گفت :

- با من ؟

- بله با شما !

- خواهش میکنم بفرمائید برای چه ؟

- میتوانم علتش را برای شما توضیح بدهم ولی ترجیح میدهم در این باب سکوت اختیار کنم . بعقیده من شما اینجا زائد هستید و دیگر وجودتان برای من غیر قابل تحمل شده است . شما را تحقیر میکنم ، از شما نفرت دارم و اگر برایتان کافی نیست . .

برق موحشی از چشماهای پاول پتروویچ جستن کرد . . در چشماهای

بازاروف هم دیده شد :

- خیلی خوب قربان ، دیگر توضیحی لازم نیست . شما بستران زده است که پهلوانی خودتان را روی من آزمایش کنید . میتوانستم این رضایت خاطر شما را بر نیاورم ، ولی باشد ، عیب ندارد !

- حس میکنم که مرهون شما هستم . و حالا میتوانم امیدوار باشم که شما ، بدون اینکه وادارم کنید بزور متوسل شوم ، دعوت مرا خواهید پذیرفت . بازاروف با خونسردی گفت : اگر بدون کنایه وی پرده صحبت کنیم ، منظور اینستکه باین چوب متوسل بشوید ؟ بسیار خوب . اصلاً لازم نیست

بمن توهین کنید، و توسل بآن هم برای شما چندان بی خطر نخواهد بود •
شما میتوانید همانطور «جنتلمن» بمانید ••• منم با همان جنتلمنی دعوت
شما را میپذیرم •

پاول پتروویچ عصا را بگوشه‌ای گذاشت و گفت: بسیار خوب، حالا
چند کلمه راجع بشرایط دوئل خودمان صحبت کنیم • ولی قبلا میل داشتیم
بدانم که آیا لازم میدانید بعنوان تشریفات دعوای مختصری بکنیم تا بهانه‌ای
برای دعوت من بدوئل پیدا بشود؟

– نه، بدون تشریفات باشد بهتر است •

– خودم هم همینطور فکر میکنم • خیال میکنم بیان علت واقعی
نزاعمان بیجا باشد • میگوئیم ما نمیتوانستیم وجود همدیگر را تحمل کنیم •
دیگر چه میخواهید بگوئیم؟

بازاروف با تمسخر تکرار کرد: دیگر چه میخواهید بگوئیم؟

– اما راجع بشرایط خود دوئل، ما شاهد نداریم • از کجا بیاوریم؟

– بله همین است؛ از کجا بیاوریم؟

– پس افتخار دارم بشما پیشنهاد کنم که: دوئل فردا صبح زود، ساعت
شش، پشت بیشه بوسیله طباچه انجام خواهد یافت • فاصله ما-را هم ده
قدم میگیریم •••

– ده قدم؟ پس اینطور! مادر فاصله ده قدمی نسبت بهم کینه خواهیم

ورزید؟

– ممکن است هشت قدم باشد •

– ممکن است • چه عیبی دارد!

– دوبار تیرخالی میکنیم • و در هر حال هر کدام از ما باید در جیب خود
یادداشتی بگذارد که در آن قید شده باشد که خود او مسؤل مرگ خودش
بوده است •

بازاروف گفت: من با این قسمت اصلا موافق نیستم • این مطلب
به رمانهای فرانسوی بیشتر شباهت دارد تا به حقیقت •

– شاید • ولی با اینوصف آیا قبول ندارید که متهم شدن بقتل کسی
هم چندان لطفی ندارد؟

- قبول دارم . ولی برای اجتناب از این ماجرای غم انگیز وسیله‌ای هست . ممکن است دوشاهد نداشته باشیم ، فقط بیکی اکتفا کنیم .
- اجازه میفرمائید بدانم آن «یکی» که شما میخواهید انتخاب کنید کیست ؟

- پیوتر .

- کدام پیوتر ؟

- مستخدم اطلاق برادران . این آدم در تعلیم و تربیت معاصر باعلا درجه رسیده است ، و در چنین مواقعی نقش خودش را با تمام امکانات Comme il faut ایفا خواهد کرد .

- آقای عزیز، دارید شوخی میکنید !

-- ابدأ . پس ازاینکه به پیشنهاد من فکر کردید آنوقت متقاعدخواهید شد که این نقشه را با عقل سلیم و در کمال سادگی تنظیم کرده‌ام . دم خروس را نمیشود ندیده گرفت . ولی من متعهد میشوم پیوتر را آنطوریکه باید آماده کنم و بمیدان نبرد بیاورم .

پاول پتروویچ درحالیکه از روی صندلی بلند میشد گفت : باز شما شوخی میکنید ! ولی پس از این آمادگی جنابعالی من حقا نباید از شما گله کنم . . پس دیگر کارها رو براه شده است . ضمناً فراموش نکنم : شما طیانچه دارید؟
- پاول پتروویچ ، طیانچه از کجا آورده‌ام ؟ من که نظامی نیستم !

-- در اینصورت من مال خودم را بشما خواهم داد . میتوانید مطمئن باشید که پنجسال تمام است از آن تیر خالی نکرده‌ام .

- مطلب بسیار تسلی بخشی فرمودید . .

پاول پتروویچ عصایش را برداشت :

- آقای عزیز، حالا جزاینکه از شما تشکر کنم و شما را بکار مطالعه تان بسپارم کار دیگری ندارم . با اجازه شما از خدمت مرخص میشوم .
بازار اوف که میهمانش را مشایمت میکرد گفت : امید است بازار افتخار دیدارتانرا پیدا کنم .

پاول پتروویچ خارج شد ، بازار اوف کمی جلوی در ایستاد و ناگهان بانگ زد : « اوف ، بر شیطان لعنت ! چقدر زیبا و چقدر احمقانه است ! به بین

چه ادا و اطواری در آورده ایم؟ درست مثل سگهای تربیت شده‌ای که تقلید در می‌آورند و روی پاها شان میرقصند! آخر نمیشد پیشنهادش را هم رد کرد! چه بهتر که مرا میزد و آنوقت... (بازار اوف در این موقع رنگش پرید و تمام کبر و غرورش در بازوهایش جمع شد.) آنوقت مثل بچه گربه خفه اش می‌کردم. بطرف میکرسکپ خود برگشت، ولی قلبش بشدت میزد و آرامشی را که برای مطالعه و دقت لازم داشت از دست داده بود. با خود فکر می‌کرد: «امروز ما را دید، نکند بخاطر برادرش چنین اقدامی کرده باشد؟ این بوسه عجب کاری بدستمان داد! نه، باید زیر کاسه نیم کاسه‌ای باشد، بهه! آیا خودش عاشق او نیست؟ مسلماً عاشق است، مثل روز روشن است. چه وضع بدی پیش آمد! خیلی بد. هر طرفش را که نگاه کنی بد است! قبل از همه خود را با خطر انداخته‌ام. ولی در هر حال باید بروم. اما آنوقت آرکادی و و این حیوان زبسان بسته نیکلای پتروویچ بد، خیلی بد.»

روز بایک آرامش و پژمردگی خاصی گذشت. مثل اینکه فنیچکا درد نیا نبود. توی اطاق کوچک خودش، مثل موش قایم شده بود. نیکلای پتروویچ حیران و سرگردان بنظر می‌آمد. باور سانیده بودند که به گندمهایی که مایه امید او بودند شپشه افتاده است. پاول پتروویچ با آن نزاکت و فروتنی بارد و سردش همه، حتی پرو کوف بیچ را ناراحت کرده بود. بازار اوف شروع کرده بود کاغذی برای پدرش بنویسد ولی آنرا پاره پاره کرد و زیر میز انداخت و بخود گفت:

-- « پس از مرگم اطلاع خواهند یافت. ولی نه، من نمی‌میرم. من باید درد نیا خیلی سختی بکشم.» به پیوتر سپرد که فردا صبح قبل از طلوع آفتاب برای کار مهمی پیش او برود. او هم خیال کرد که بازار اوف میخواهد او را با خود به پتر بورگ ببرد. بازار اوف شب خیلی دیر خوابید، و تا صبح خوابهای پریشانی دیده... آدینتسوا را که حالا مادر او هم شده بود در مقابل خود میدید. پشت سر او بچه گربه‌ای که سیلپهای کوچک سیاهی داشت حرکت می‌کرد. این گربه فنیچکا بود. پاول پتروویچ بشکل درخت تناور و بزرگی در آمده بود که بازار اوف در هر حال میبایستی با او نبرد کند. ساعت چهار صبح پیوتر بیدارش کرد. فوراً لباس پوشید و باهم از خانه بیرون آمدند.



هوای صبح بسیار خوب و خنک بود. ابرهای کوچک رنگین، مانند يك گله بره، در افق روشن و رنگ پریده دیده میشدند. شبنم ریزی همه جا، روی برگها و علفها نشسته بود و مانند تقره روی تارهای عنكبوت برق میزد. زمین نیم روشن و مرطوب گونی هنوز رنگ سرخ افق را در خود نگهداشته بود. آواز چكوك از هر طرف، از آسمان فرو میریخت. بازار اوف به ییشه رسید، زیر سایه درختها در گوشه ای نشست و آنوقع بود که مقصودش را برای پیوتر آشکار کرد. نوکر با تربیت بی اندازه متوحش شد و ترسید. ولی بازار اوف او را آرام کرد و اطمینان داد که اصلا مسئولیتی متوجه او نیست و جز اینکه در فاصله دوری بایستند و تماشا کند کار دیگری ندارد. ضمناً اضافه کرد: «فکر کن بین چه نقش بزرگی بعهده تو محول شده است!» پیوتر دستها را از هم باز کرد، وارفت، سرش را پائین انداخت، سراپایش کبود شد و بدرخت کبوده تکیه داد.

جاده مارینو که جنگل را دور میزد از گرد و غبار نرمی پوشیده شده بود که از دیشب تا کنون بوسیله هیچ عابر یا عرابه ای بهم نخورده بود. بازار اوف بی اختیار بجاده نگاه میکرد، علفها را می کند و گاز میگرفت و اتصالا باخود تکرار میکرد: «عجب حماقتی!» دوسه بار از سرمای سپیده دم لرزید... پیوتر با حالتی افسرده و پریشان باو نگاه میکرد ولی بازار اوف لبخند میزد: نمیترسید.

صدای پای اسبی از جاده بگوش رسید... یکنفر روستائی که دو اسب بهم بسته راجلو انداخته و میبرد از پشت درختها نمایان شد. هنگامیکه از نزدیک بازار اوف عبور میکرد نگاه عجیبی باو انداخت و کلاهش را برنداشت. همین امر ظاهراً باعث تشویش پیوتر شد و آنرا بفال بدگرفت. بازار اوف با خود فکر کرد: «بیا، اینهم یکنفر دیگر که زود از خواب پا شده است. اما او لااقل دنبال کارش میرود، ولی ما؟» پیوتر ناگهان بچپ کرد: مثل اینکه دارند میآیند.

بازار اوف سر بلند کرد. پاول پتروویچ را دید که کت سبک خانه خانه و شلوار سفیدی مانند برف پوشیده بود و بسرعت میآمد. جعبه ای را که در

ماهوت سبزی پیچیده بود زیر بغلش زده بود .

اول به بازاراوف و سپس به پیوتر که در این لحظه بعنوان یکنفر شاهد احترامش میگذاشت ، تمظیم کرد و گفت : ببخشید ، گویا شما را منتظر گذاشتم . نمیخواستم نوکرم را از خواب بیدار کنم .

بازاراوف جواب داد : عیب ندارد ، ماهم الساعه آمدیم .

پاول پتروویچ به دوروبر خود نگاه کرد :

– آها ! چقدر خوب ! هیچکس دیده نمیشود ، کسی مزاحم نیست ...

میتوانیم شروع کنیم ؟

– بفرمائید .

– فکر میکنم احتیاج بتوضیحات تازه ای ندارید ؟

– نه .

پاول پتروویچ طپانچه خود را از جیبش درآورد و پرسید : خودتان

میتوانید فشنگ گذاری کنید ؟

بازاراوف گفت : « شما بگذارید ؛ من فاصله را اندازه خواهم گرفت »

و بعد با خنده اضافه کرد : پای من بلند است : يك ، دو ، سه ...

پیوتر که از شدت ترس سرا پا میلرزید آهسته گفت : یوگنی واسیل

یویچ ، هر کاری میخواهید بکنید ، بکنید . من کنار می ایستم .

– چهار ... پنج . کنار بایست داداش . کنار بایست . میتوانی حتی پشت

درخت بایستی ، گوشه‌هایت را هم به بندی ، فقط چشمه‌ایت را باز بگذاری

و هر کس افتاد بدوی و بلندش کنی . شش ... هفت ... هشت ... بازاراوف

ایستاد و خطاب به پاول پتروویچ پرسید : بس است یا دوقدم دیگر هم اضافه

کنم ؟

پاول پتروویچ که فشنگ را با فشار در تفنگ دوم میگذاشت گفت :

– هر طور میلطان است .

– خوب ، دوقدم دیگر هم میرویم . (بازاراوف با نوک پا خطی بروی

زمین کشید) اینهم حدما . حالا بگوئید بینم هر کدام ما چند قدم باید تا

حد فاصله داشته باشیم ؟ این هم خودش مسأله مهمی است . دیشب از این

موضوع صحبتی نکردیم .

پاول پتروویچ جواب داد: «فکر میکنم ده قدم.» و هر دو طپانچه را به بازاروف داد و گفت: انتخاب بفرمائید!

چشم. ولی پاول پتروویچ تصدیق میفرمائید که، راستی دوئل ما مضحك است؟ کافیست بقیافه شاهدمان نگاه کنید.

منکر مضحك بودن آن نیستم. اما وظیفه خود میدانم که بگویم من تصمیم دارم که جداً با شما نبرد کنم! A bon entendeur salut (۱)

آه من شکمی ندارم که ما تصمیم گرفته ایم جداً بهمدیگر تیر خالی کنیم. ولی چرا نخندیم و Utile dulci (۲) را باهم ترکیب نکنیم؟ شما با من بزبان فرانسه حرف میزنید و من هم با شما بزبان لاتین.

پاول پتروویچ تکرار کرد: «جداً با شما نبرد خواهم کرد» و بجای خود رفت. بازاروف هم بنوبه خود ده قدم از حد دور شد و ایستاد.

پاول پتروویچ پرسید: حاضرید؟

کاملاً.

پس میتوانیم بهم نزدیک بشویم.

بازاروف آهسته بجلو حرکت کرد. پاول پتروویچ هم که دست چپش را در جیب گذاشته بود، لوله طپانچه را تدریجاً بالا آورد و بطرف او رفت... بازاروف فکر میکرد: «مستقیماً بینی مرا هدف گرفته است. راهزن چه جور چشمش را با دقت تنگ میکند! گرچه لطفی هم ندارد ولی به بند ساعتش نگاه خواهم کرد...» چیزی به تندی بهلوی گوشش صدا کرد و همان آن صدای تیرشیده شد. از ذهنش گذشت: «شنیدم. شاید چیزی نشده باشد.» يك قدم دیگر جلو برداشت و بدون اینکه نشانه بگیرد ماشه طپانچه را فشار داد.

پاول پتروویچ تکانی خورد و رانش را با هر دو دست گرفت. خون روی شلوار سفیدش جاری شد.

بازاروف طپانچه را بطرفی انداخت و به حریفش نزدیک شد:

مجروح شدید؟

شما حق داشتید که مرا بنزدیک حد دعوت میکردید. ولی مهم نیست،

همانطوریکه قرار گذاشته ایم هر يك از ماسح دارد يك تير ديگر هم خالی کند .

بازار اوف جواب داد : « بسیار خوب . ولی دومی را میگذاریم برای دفعه دیگر » و پاول بتروویچ را که داشت رنگش می پرید گرفت و گفت : حالا، من دیگر دو تلیست نیستم، بلکه طبیبم و قبل از همه باید مواظب جراحات شما باشم . پیوتر ! بیا اینجا ! کجا قایم شدی ؟

پاول بتروویچ بریده بریده گفت : چیزی نیست . . . احتیاج بكمك نیست ، و . . . باید . . . دوباره . . . و میخواست سبیل خود را بکشد ، که دستش سست شد ، بلکه رو بهم افتاد و از هوش رفت . . .

بازار اوف او را روی علفها انداخت و بی اختیار بانك زد : خیلی «عجیب است ! بیهوشی بچه مناسب است ! بینم چه شده است ! » دستمالش را بیرون آورد و خون را پاك كرد . دور و بر زخم را دستمالید . . . آهسته گفت : « استخوان سالم است ، گلوله زیاد فرو نرفته فقط Vastus externus (۱) مختصری جراحات برداشته است : خوب میشود . دوسه هفته دیگر میتواند برقصد ! . . . ولی بیهوشی ! آخ ، چقدر از این مردم عصبانی نفرت دارم ! بین چه پوست لطیفی دارد ! »

صدای لرزان پیوتر از پشت سر شنیده شد : کشته شده قربان ؟

بازار اوف برگشت و باطراف نگاه کرد :

– داداش برو زودتر آب بیاور ، او از من وتوهم بیشتر زنده میماند ! ولی نوکر با تربیت مثل اینکه مقصود او را نفهمیده باشد از جایش تکان نخورد . پاول بتروویچ آهسته چشمها را باز کرد . پیوتر آهسته گفت : « دارد جان میدهد ؟ » و صلیبی رسم کرد .

« جنتلمن » مجروح خنده ای کرد و گفت : حق با شما بود . . . عجب قیافه احمقانه ای !

بازار اوف روبه پیوتر کرد و داد زد : برو کمشو آب بردار بیاور !

– لازم نیست . . . فقط يك دقیقه Vertige (۲) بود . . . كمكم كنيد تا بنشینم . . . آها ، همینطور . . . فقط کافی است جلوی این خراش لعنتی را با

چیزی بگیرم . آنوقت میتوانم پیساده بخانه بروم : اگر نشد ممکن است درشکه ای برای من بفرستید . در صورتیکه مایل باشید دیگر دوتل را تجدید نخواهیم کرد . شما امروز شرافتمندانه رفتار کردید... یادتان باشد : امروز .

بازار اوف گفت : حالا دیگر فایده ندارد که آدم گذشته را بیاد بیاورد . آتیه هم آنقدرها ارزش ندارد که شما بخاطر آن فکر و خیالتان را ناراحت کنید . من هم تصمیم گرفته ام بلا فاصله حرکت کنم . بگذارید حالا پایتان را ببندم . جراحت خطرناکی نیست . ولی البته هرچه زودتر خون را بند بیاوریم بهتر است . اما اول لازم است این مرده را بهوش بیاورم ...

یغنه پیوتر را گرفت ، تکانی داد و بدنبال درشکه فرستاد .

پاول پتروویچ به پیوتر گفت : مواظب باش برادرم را نترسانی ، مبادا باو حرفی بزنی !

پیوتر بتاخت حرکت کرد . موقعیکه اودنبال درشکه میرفت دو رقیب روی زمین نشسته بودند و حرف نمیزدند . پاول پتروویچ سعی داشت به بازار اوف نگاه نکند . هنوز هم نمیخواست با او آشتی کند . از خودخواهی و عدم موقیت خود خجالت میکشید . خجالت میکشید از اینکه خودش را بچنین مخاطره ای انداخته است . ولی باز حس میکرد که ممکن نبود از این بهتر کار تمام بشود . خود را تسکین میداد و میگفت : « جای شکرش باقیست که او اقلاً دیگر اینجا دیده نخواهد شد . » سکوت سنگین و ناراحت کننده میشد . هر دوی آنها معذب بودند و هر یک میفهمید که دیگری از حال او باخبر است . این ادراک برای دو نفر دوست مطلوب است ولی برای دو دشمن ، مخصوصاً وقتیکه نتوانند آنرا برای خود توجیه کنند و یا از هم جدا شوند بی اندازه نا مطبوع است .

بازار اوف بالاخره برسید : پای شما را سفت نیستم ام ؟

پاول پتروویچ جواب داد : « نه . عیبی ندارد ، خیلی خوبست . » کمی صبر کرد و بعد گفت : برادرم را نمیشود گول زد ، باید بهش گفت که ما بخاطر سیاست دعوا کردیم .

— خیلی خوب ، شما میتوانید بگوئید که من تمام آنها تیکه شیفته و مقلد انگلیسیها هستم فحش داده ام .

- بسیار خوب ، همین کار را خواهم کرد .

پاول پتروویچ بعد از اندکی تأمل همان دهاتی را که چند دقیقه قبل از دوئل ، اسبهای بهم بسته اش را از اینجا برده بود و حالا داشت از همان راه برمیگشت . منتهی این دفعه از دیدن « آقاها » « ناراحت » شده و کلاشه را برداشته بود - نشان داد و گفت : چه خیال میکنید ؟ حالا این مرد درباره ما چه فکری میکند ؟

بازاروف جواب داد : خدا میداند ! مطمئناً هیچ فکری نمیکند . دهاتی روسی همان بیگانه اسرارآمیزی است که خانم «رادکلیف» زمانی راجع باو آنهمه چیز نوشته است . وقتی او خودش را شناسد ، دیگر که میتواند او را بشناسد ؟ پاول داشت میگفت : ها ! پس شما اینطور فکر میکنید ! که ناگهان بانگ زد : ببینید این بیوتر احمق شما چه دسته گلی به آبداد ! برادرم را با اینجا کشانید !

بازاروف رو بر گردانید و صورت رنگ پریده نیکلای را که توی درشکه نشسته بود ، دید . قبل از اینکه درشکه توقف کند نیکلای از آنت بیرون جست و خود را بطرف برادرانداخت و با صدای منقلبی گفت : چه شده ؟ یوگنی واسیل یویچ ، دیگر این چکاری است ؟

پاول پتروویچ جواب داد : چیزی نیست . بیخود تورا پریشان کرده اند ، ما کمی با آقای بازاروف یاوه گفتیم و من چوبش را هم خوردم !
- شما را بخدا بگوئید ببینم آخر چرا اینطور شد ؟

- چه بگویم ؟ آقای بازاروف نام «سررا برت بیل» را بایی احترامی یاد کرد . ضمناً اضافه میکنم که تمام تقصیرها بگردن من است و آقای بازاروف خیلی عالی رفتار کرده است . من او را بمبارزه دعوت کردم .
- وای خدا جان ! خون هم آمده ؟

- پس میخواستی آب توی رگهای من باشد ؟ ولی این خونریزی برای من حتی مفید هم بود . دکتر اینطور نیست ؟ برادر ، کمکم کن تا توی درشکه بنشینم . فکر و خیال نکن . فردا خوب میشوم . آها ، همینطور خیلی خوب است . درشکه چی یا الله .

نیکلای پتروویچ دنبال درشکه راه افتاد . بازاروف همانجا که

بود ایستاد ...

نیکلای پتروویچ باو گفت: میخوامم از شما خواهش کنم که مواظب برادرم باشید تا طیب دیگری برای ما از شهر بیآورند.
بازاروف ساکت تعظیمی کرد.

یکساعت بعد، پاول پتروویچ در رختخواب دراز کشیده و پایش هم بسیار خوب و استادانه بسته شد بود. تمام اهل منزل مضطرب و نگران بودند. فنیچکا ضعف کرده بود. نیکلای پتروویچ دستپایش را آهسته بهم میمالید. ولی خود پاول پتروویچ میخندید و شوخی میکرد - مخصوصاً با بازاروف. پیراهن پاتیس نازک و کت کوتاهی را که صبحها میپوشید، پوشیده و فینه زیبائی بسرش گذاشته بود. اجازه نمیداد پرده‌های پنجره را بیندازند و با خوشمزگی و شوخی از اینکه از غذا خوردن منعی کرده اند گله میکرد.

سرشب درجه حرارت بدنش بالا رفت و سرش درد گرفت. دکتر از شهر آمد. (نیکلای پتروویچ بحرفهای برادرش گوش نداد. بازاروف هم از خدا میخواست و تمام روز با رنگ زرد در اطاق خود نشسته و بغض کرده بود و فقط برای مدت کوتاهی بنزد بیمار میرفت. یکی دوبار هم تصادفاً با فنیچکا برخورد ولی او وحشت زده از بازاروف فرار کرد) دکتر جدید داروهای مبرد دستور داد و ضمناً عقیده بازاروف را که «هیچ خطری حس نمیشود» تأیید کرد. نیکلای پتروویچ بدکتر گفت که برادرش بر اثر بی احتیاطی، بدست خودش، خودش را مجروح کرده است. دکتر در جواب گفت: «هوم!» ولی وقتی يك سکه بیست و پنج مناتی کف دستش گذاشتند آهسته گفت:

- البته! اغلب از این اتفاقها می افتد. صحیح است.

اهل خانه هیچکدام بخواب نرفتند و هیچکس لباسش را بیرون نیاورد. نیکلای پتروویچ گاهگاه آهسته، روی نوک پا برادر نزدیک میشد و همانطور آهسته دوباره دور میشد. پاول پتروویچ دراز کشیده بود و ناله کنان میگفت: Couchez-vous (۱) و آب میخواست. نیکلای پتروویچ یکدفعه فنیچکا را مجبور کرد تا لیوان لیمونادی برای او ببرد. پاول پتروویچ باو خیره شد و

فنجانرا تاته سر کشید. نزدیکهای صبح، تب اندکی شدت پیدا کرد و هذیان خفیفی آغاز شد. پاول پتروویچ، اول حرفهای بیربطی میزد، سپس ناگهان چشمها را باز کرد، و وقتی چشمش برادر خود که با دقت روی او خم شده بود، افتاد آهسته گفت:

و - نیکلای عقیده توجیست؟ فنیچکا شبیه «نلی» نیست؟

- پاشا؟ کدام نلی؟

- چطور نمیدانی؟ شاهزاده خانم ... مخصوصاً قسمت بالای صورتش

C'est de la même famille. (۱)

نیکلای پتروویچ جوابی نداد، ولی پیش خودش از ثبات و دوام احساسات ایام دیرین در انسان متعجب شد. فکر کرد: حالا است که این احساسات مکتوم بروز میکند!

پاول پتروویچ آهی کشید و بسا حالتی اندوهگین دستش را زیر سر گذاشت. چند لحظه بعد آهسته میگفت:

- آخ، چقدر باین موجود سبک مغز علاقمندم! هیچ نمیتوانم بینم

که احققی جرأت میکند و باو دست ...

نیکلای پتروویچ فقط آهی کشید. نمیدانست این حرفها راجع به کیست. روز دیگر، در حدود ساعت هشت، بازاراوف به اطاق نیکلای پتروویچ آمد. حالا دیگر تمام اسباب و اثاثه خود را جمع کرده و هر چه قورباغه و پرنده داشت همه را آزاد کرده بود.

نیکلای پتروویچ به احترام او بلند شد و پرسید: برای خدا حافظی آمده اید؟

- بله، همینطور است.

- مقصود شما را میفهمم و این فکر تا نرا هم کاملاً بجای می دانم. بدیهی

است که مقصر اصلی برادر بیچاره من بوده و در عوض مجازات هم شده است. خودش بمن گفت که شما را در وضعی قرار داده که هیچ کاری نمیتوانسته اید بکنید. مطمئنم که اجتناب از این، از این دوئل که ... که ... علتش تا حدی تضاد دائمی بین عقاید شما بوده برای شما غیر مقدور بوده است. (نیکلای پتروویچ دستپاچه شده بود) برادر من قدیمی است، سرکش و لجوج است...

خدارا شکر که باز کار بهین جا ختم شد. من برای جلوگیری از پخش و انتشار این خبر، تمام اقدامات لازم را هم کرده‌ام...

بازاروف با بی‌اعتنائی گفت: آدرس خود را بشما میدهم که اگر تصادفاً پیش‌آمدی شد و سروصدائی راه افتاد، بن اطلاع دهید.
- یوگنی واسیلویچ، امیدوارم که هیچ اتفاقی پیش نیاید... خیلی متأسفم که ماندن شما در خانه من عاقبت باین... باینجا منجر شد. بیشتر از همه برای این غصه میخورم که آرکادی...

بازاروف که دیگر حوصله شنیدن هیچ‌گونه «توضیح» و درد دلی را نداشت گفت: شاید خودم او را ببینم، اگر نه، خواهش میکنم سلام مرا به او برسانید و از اینکه نتوانستم او را ببینم اظهار تأسف کنید.

نیکلای پتروویچ تعظیم کرد و جواب داد: منم خواهش میکنم... ولی بازاروف منتظر نشد او حرفش را تمام کند و بیرون رفت.

پاول پتروویچ وقتی از تصمیم او آگاه شد اظهار کرد که میل دارد او را ببیند و دستش را صمیمانه فشرد. ولی بازاروف کمترین عکس‌العملی نشان نداد. فهمید که پاول پتروویچ میخواهد با این عمل بزرگواری خود را به رخ او بکشد. به خدا حافظی بافنیچکا موفق نشد: فقط از پشت پنجره نگاهی با او رد و بدل کرد. قیافه او غمگین و افسرده بنظرش آمد. با خود گفت: «دارد غصه میخورد. ولی هرطوری باشد گلیمش را از آب بیرون میکشد!» در عوض پیوتر بعدی احساسات نشان داد و آنقدر روی شانه او گریه کرد که بازاروف وقتی آرامش کرد پرسید: مگر اشک توی آستینت است؟ دویاشا مجبور شد برای مخفی کردن تغییر حالت خود به بیشه فرار کند. مسئول تمام این غم و غصه‌ها سوار کالسکه شد، سیگاری کشید و وقتی در چهار کیلومتری سرپیچ، برای آخرین بار مزرعه کیرسانوف باخانه اربابیش در یک خط مستقیم به نظرش آمد فقط تفی کرد و گفت: «بچه اشرافهای لعنتی!» و بیشتر در میان شنلش فرو رفت.



پاول پتروویچ بزودی بهبودی یافت ولی مجبور بود پنج شش‌روزی توی رختخواب بخوابد و با اصطلاح خودش این «اسارت» را با کمال بردباری

تحمل کند. باخودش زیاد ورمیرفت و هم‌اش دستور میداد در اطاق بخور کنند. نیکلای پتروویچ برای او روزنامه میخواند و فنیچکا مانند سابق خدمتش را میکرد و آب گوشت، لیمونا، تخم مرغ آب‌پز و چائی برایش می‌آورد. ولی هر بار که داخل اطاق او میشد يك ترس نهانی باو دست میداد. کوچکترین حرکت پاول، همه و بالاخص فنیچکا را سخت متوحش میساخت. تنها پروکوفیچ بود که ناراحت نمیشد و با آب و تاب تمام شرح میداد که در دوران جوانی او هم آقایان با هم نبرد میکردند «ولی فقط اشخاص نجیب بین خودشان اینکار را میکردند و اینطور بی سروپاها را اصلاً داخل آدم» نمیدانستند، گوششان را میگرفتند و توی طویله میانداختند.»

فنیچکا، میتوان گفت وجداناً ناراحت نبود، ولی اندیشه‌علت واقعی نزاع گاه و بیگاه آزارش میداد. پاول پتروویچ طوری باو نگاه میکرد که ... حتی وقتی هم که پشتش به او بود نگاه او را روی خود احساس میکرد. این اضطراب باطنی دائم، روز بروز او را لاغرتر و طبیعتاً زیباتر میساخت. یکروز صبح، پاول پتروویچ احساس بهبودی کرد. از تختخواب پائین آمد و روی صندلی راحتی نشست نیکلای پتروویچ وقتی از سلامتی او اطمینان حاصل کرد، او را تنها گذاشت و برای سرکشی به‌انبار رفت. فنیچکا فنجان چائی را آورد و روی میز گذاشت و میخواست برود که پاول پتروویچ نگهش داشت:

– فدوسیا نیکلابونا کجا اینطور عجله میکنید؟ مگر کاری دارید؟

– نه آقا ... بله آقا ... باید بروم چائی بریزم.

– دو نیاشا خودش اینکار را خواهد کرد. لااقل اندکی پهلوی این بیمار

پنشینید. ضمناً میخواستم باشما صحبتی بکنم.

فنیچکا ساکت روی گوشه صندلی دسته‌دار نشست.

پاول پتروویچ با سیلپهایش بازی میکرد:

– گوش بدهید، مدتی بود میخواستم از شما پرسیم که مگر شما از

من میترسید؟

– من آقا؟

– بله شما. شما. هیچوقت بمن نگاه نمیکنید. مثل اشخاصی میمانید

که وجدان‌شان ناپاک و آلوده باشد. فنیچکا سرخ شد، نگاهی به پاول انداخت و حس کرد که پاول بطور عجیبی او را نگاه میکند و قلبش آهسته تکان خورد و فرو ریخت .

پاول پرسید : وجدان شما پاکست . نه ؟

– چرا پاک نباشد ؟

– خدا میداند چرا ! گر چه پیش که ممکن است شما مقصر باشید ؟ پیش من؟ اینکه درست نیست. نزد شخص دیگری توی خانه؟ اینهم غیرممکن است. شاید پیش برادرم ؟ شما که او را دوست دارید . نه ؟

– چرا .

– از ته دل ، از صمیم قلب ؟

– از صمیم قلب نیکلای پتروویچ را دوست دارم .

– راست میگوئید ؟ فنیچکا بمن نگاه کنید ببینم (نخستین بار بود که او را اینطور می نامید ...) میدانید که دروغ گناه بزرگی است ؟!

– پاول پتروویچ، دروغ نیکویم. چطور ممکن است نیکلای پتروویچ را دوست نداشته باشم ؟ چطور ممکن است چنین حرفی زد ...؟

پاول پتروویچ بالحن غم انگیزی گفت : فنیچکا آخر خودم دیدم که ...

– چه دیدید ؟

– آنجا ... توی آلاچیق ...

فنیچکا از نوک مو تا بنا گوش سرخ شد و بزحمت گفت :

– چه گناهی کردم ؟

پاول پتروویچ بلند شد :

– گناهی نکردید ؟ نه ؟ ابدأ ؟

فنیچکا همانطوریکه بغض گلویش را گرفته بود با نیروی ناگهانی بانک زد: تنها کسی را که درد دنیا دوست دارم نیکلای پتروویچ است، برای همیشه هم دوست خواهم داشت . اما آنچه را که شما دیدید ، در روز محشر، درویشگاه عدل الهی خواهم گفت که من گناهی نداشته ام. حالا مردن برای من بدرجات بهتر از اینستکه باین نحو مظنون واقع شوم و در مقابل ولینعمت خود نیکلای پتروویچ ...

ولی صدایش ضعیف شد. در همان حال حس کرد که پاول پتروویچ دست او را گرفته میفشارد ... فنیچکا نگاهی باو کرد و همانجا خشکش زد: رنگ پاول پتروویچ بریده تر از قبل شده بود و چشمهایش میدرخشید. تعجب آوردتر از همه این بود که قطره اشکی سنگین، روی گونه اش غلطید و با لحن مخصوص و آرامی گفت:

— فنیچکا دوست بدارید، برادر مرا دوست بدارید! آدم بسیار مهربان و خوبی است! بخاطر هیچ کسی در عالم باو خیانت نکنید، بعرف هیچکس گوش ندهید! فکر کنید و ببینید که چیزی در دنیا وحشت انگیزتر از این هست که انسان دوست بدارد ولی دوستش ندارند؟ هرگز نیکلای بیچاره مرا ترك نکنید!

حیرت زدگی فنیچکا بعدی بود که اشک در چشمهایش خشکید و ترسش زایل شد. اما خدا میدانند چه حالتی باو دست داد وقتی که دید پاول پتروویچ، بله خود پاول پتروویچ، دست او را بدون اینکه بیوسدلبلهای خود نزدیک کرده و بآن چسبانیده است! فقط گاهگاهی بریده بریده آه میکشد ...

فنیچکا فکر کرد: «خدا یا حمله نباشد؟ ...»

تمام خاطرات زندگی تباه شده پاول در این لحظه، در وجودش به تکان آمده بود ...

پله ها در زیر قدمهای تندی بصدا درآمد ... پاول پتروویچ او را از خود دور کرد و سرش را روی بالش انداخت. در باز شد. نیکلای پتروویچ با قیافه ای شاداب و بشاش ظاهر شد. میتیا هم با يك پیراهن، مثل پدرش شاداب و سرخ و سفید در بغل او وول میزد و با پای برهنه و کوچکش دگمه درشت بالتوی دهقانی و خشن او را محکم گرفته بود.

فنیچکا بی اختیار خود را بسمت او انداخت، هم او وهم پسرش را بغل کرد و سرش را بشانه او چسبانید.

نیکلای پتروویچ متعجب شد. زیرا فنیچکای محبوب و خجول تا کنون هرگز او را در حضور شخص ثالثی نوازش نکرده بود!

نیکلای پتروویچ نگاهی ببرادر انداخت، میتیا را به فنیچکا داد و گفت: «چه شده؟» و به پاول پتروویچ نزدیک شد و پرسید: حالت بدتر

شده است ؟

پاول که صورتش را در دستمال پاتیس پیچیده بود جواب داد :
 - نه ... ای ... بدنیت ... برعکس ، خیلی بهترم .
 - « تو بیخود عجله کردی ، زود از رختخواب بلند شدی . » آنوقت
 به فنیچکا رو کرد که بگوید : کجا داری میروی ؟ ولی فنیچکا در را پشت سر
 خود بسته و رفته بود . لذا بصحبت خود ، با برادر ادامه داد :
 - میخواستم پهلوان کوچولورا بتو نشان بدهم . آخر او برای عمویش
 غصه میخورده ! چرا فنیچکا او را برد ؟ چه شده ؟ مگر بین شما اتفاقی افتاده
 است ؟ ها ؟

پاول پتروویچ با لحن موقری گفت : داداش !
 نیکلای پتروویچ یکه خورد، وحشتش برداشت ، خودش نمیدانست چرا .
 پاول پتروویچ تکرار کرد : داداش، خواهشی از تو دارم، قول بده که
 انجام خواهی داد !

- چه می خواهی ؟ بگو !

- مطلب مهمی است . اینطور که من حس میکنم خوشبختی و سعادت
 تو بسته به آنست . من در تمام مدت بیماریم درباره این موضوع فکر کرده ام ...
 برادر ، بیا و دین خودت را، دینی که آدم شریف و نجیبی مثل تو دارد هر چه
 زودتر ادا کن . تو مرد نیکی هستی ، حیف است که از این بدنامی و فضیحتی
 که گریبانانت را گرفته دست برنداری !

- پاول ، چه میخواهی بگوئی ؟

- با فنیچکا ازدواج کن ... او ترا دوست دارد . مادر پستو است .
 نیکلای پتروویچ قدمی بعقب برداشت و دستها را بهم زد :
 - پاول ! این توئی که چنین میگوئی ؟ توئی که همیشه مخالف سرسختی
 برای این زناشوئی می پنداشتمت ! تو این حرف را میزنی ! مگر نمیدانی
 که فقط و فقط بخاطر احترام بتو از زیر بار همین چیزیکه تو بحق وظیفه و
 دین من میشماری شانه خالی میکرده ام ؟

پاول پتروویچ با افسردگی لبخندی زد و گفت :

- در آن موقع تو بیهوده بمن احترام میکردی . میخواهم فکر کنم

که بازار اوف حق داشت مرا برای اشرافیتم سرزنش کند . نه ، دادش ،
تظاهر را کنار بگذار و کاری بحرفهای این و آن نداشته باش ! ما دیگر
کهنه و پوسیده شده ایم . حالا موقع آنستکه هر گونه خود خواهی را کنار
بگذاریم و بخصوص همینطوری که خودت میگوئی وظیفه مان را انجام بدهیم .
خواهی دید که باز سعادت بیشتری نصیبمان خواهد شد .

نیکلای پتروویچ پرید و برادرش را بغل کرد :

- عاقبت تو چشمهای مرا باز کردی ! بیهوده نبود که همیشه میگفتم
تو مهربانترین و عاقلترین مردم روی زمین هستی . حالا می بینم که تو همانقدر
که عاقل هستی همانقدر هم بزرگوار هستی .

- بواش تر ، بواش تر ، مواظب باش به پای برادر معقولت که بعد از
پنجاه سالگی مثل ستوان سوم جوانی دوتل کرده است ، نخوری ! بنا بر این
قطعی شد که فنیچکا (۱) ma belle-sœur خواهد بود ؟

- پاول عزیزم ! اما آرکادی چه خواهد گفت ؟

- آرکادی ؟ شکمی نیست که او هم خوشحال خواهد شد ! او به اصول
زناشویی معتقد نیست ، ولی در عوض احساس «برابری» او ارضا میشود .
راستی سر نوشت طبقات (۲) au dix-neuvième siècle چه خواهد شد ؟
- آخ ، پاول ، پاول ! بگذار یکبار دیگر تو را بیوسم . نترس مواظب
خواهم بود .

دو برادر همدیگر را در آغوش کشیدند .

پاول پتروویچ پرسید : چه خیال داری ، حالا نمیخواهی تصمیم خودت
را به او بگوئی ؟

- چه عجله ای داریم ؟ مگر شما با اوصحبتی کردید ؟

- صحبت بین ما (۳) Quelle idée

- بسیار خوب ، قبل از همه بگذار حال تو خوب بشود . این فرصت
هیچوقت از دست نمیرود . باید خوب فکر کرد و جوانب کار را سنجید ...

۱ - زن برادرم .

۲ - در قرن نوزدهم .

۳ - عجب فکری !

– آخر مگر تو تصمیم نگرفتی ؟

– چرا . از تو تشکر میکنم . حالا دیگر تو را تنها میگذارم . باید کمی استراحت کنی . هر گونه تغییر حالتی برای تو ضرر دارد... اما باز هم در این خصوص صحبت خواهیم کرد . بخواب عزیزم ، خدا بتو سلامتی عطا فرماید .

وقتی پاول پتروویچ تنها ماند پیش خودش فکر کرد :

– چرا اینطور از من تشکر میکنند ؟ انگار اینکار اصلا مربوط به او نبوده است ! همینکه ازدواج کرد منم بجا های دور ، به « درزدن » ، به « فلورانس » میروم و همانجاها میمانم تا سقط بشوم !

پاول پتروویچ ادوکلن به پیشانی خود مالید و چشمها را بست .
سرزیبا ولاغرش که در بر تو نور روز روشن شده بود مثل سر مرده ای روی بالش سفید افتاده بود ... بله ، درحقیقت هم او آدم مرده ای بود .

در آبادی نیکولسکوهه ، کاتیا و آرکادی توی باغ، زیر سایه درخت زبان گنجشک بلندی، روی نیمکتی که از چمن درست شده بود نشسته بودند. روی زمین نزدیک آنها «فی فی» قرار داشت، که به بدن خود پیش زبانی که شکارچیها آنرا «قد کشیدن خرگوشی!» میگویند، داده بود. کاتیا و آرکادی هر دوسا کت بودند. آرکادی کتاب نیم بازی در دست گرفته بود. کاتیا از سبد دم دست خود خورده نان سفیدی برمیداشت و برای گنجشگهائی که با ترس و جسارت مخصوص بخود در جلوی پای آنها جست و خیز و حیر چیر میکردند میریخت. باد خفیفی میوزید، برگهای زبان گنجشک را تکات میداد و لکه های طلانی کمرنگ نور را که روی پشت زرد رنگ «فی فی» و جاده بز سایه افتاده بود آهسته آهسته تکان میداد. سایه یکنواختی آرکادی و کاتیا را میپوشانید. فقط گاهگاهی نور روشن باریکی در لابلای موهای کاتیا دیده میشد. هر دوسا کت بودند، ولی آن نوع سکوت خاص و آن نحوه پهلوی هم نشستن حاکی از نزدیکی و صمیمیت قابل اعتمادی بود. گونئی یکی بفکر دیگری و باطناً از نزدیک بودن با او خوشحال بود. قیافه های آنها، از آخرین باری که آنها را باهم دیده بودیم تا بحال تغییر کرده بود: آرکادی آرامتر و کاتیا باروح تر و جرأت دارتر بنظر میآمد.

آرکادی سکوت را شکست: هیچ توجه کرده اید که این لغتی که در زبان روسی برای زبان گنجشک انتخاب شده چقدر مناسب است؟ هیچ درختی

این اندازه صاف و درخشان با آسمان بالا نمی‌رود (۱)
 کاتیا چشمها را بلند کرد و آهسته گفت: «بله» آرکادی فکر کرد:
 چون جمله «زیبائی» گفتم حرف مرا رد نمی‌کند.

کاتیا به کتابی که آرکادی در دست داشت اشاره کرد و گفت: من «هاینه»
 را موقعی که گریه می‌کند یا می‌خندد دوست ندارم. هنگامی دوستش دارم که
 متفکر و اندوهگین است.

آرکادی گفت: اما من وقتی که می‌خندد دوستش دارم.
 - برای اینست که هنوز هم بقایای روش سابق شما که همه‌اش مسخره
 می‌کردید و طعنه و کنایه می‌زدید، در وجود شما هست... (آرکادی فکر کرد:
 روش سابق! اگر بازار او را آنرا می‌شنید!) . حالا صبر کنید، ما شما را
 تغییر خواهیم داد.

- که مرا تغییر خواهد داد؟ شما؟
 - که؟ خواهرم، برفیری پلاتونیچ که با او دیگر نزاع نمی‌کنید، خاله‌ام
 که روز سوم تا کلیسا مشایعتش کردید.
 - قسمت اخیر را نمیتوانستم نکنم! اما راجع به آناسرگه یونا باید
 بگویم که خود او، اگر یادتان باشد، در بسیاری از مطالب با یوگنی هم-
 عقیده بود.

- او هم در آن موقع مثل شما تحت تأثیر او قرار گرفته بود.
 - مثل من؟! مگر نمی‌بینید که دیگر مدتیست من خودم را از تأثیر او
 خلاص کرده‌ام؟
 کاتیا ساکت شد.

آرکادی ادامه داد: میدانم که شما اصلا از او خوشتان نمی‌آید.
 - نمیتوانم در این موضوع قضاوت کنم.
 - کاترینا سر که یونا میدانید چه؟ من هر وقت چنین جوابی می‌شنوم
 نمیتوانم باور کنم... چطور میشود در دنیا کسی پیدا بشود که آدم نتواند
 در باره‌اش قضاوت کند؟ این اصلا عذر غیرموجهی است.

۱ - زبان گنجشک را در زبان روسی (یاسن) می‌گویند که معنای صاف و درخشان
 میدهد. م.

- خوب ، بنابراین بشما خواهیم گفت که . . . نه تنها من از او خوشم نیامید ، نه تنها حس میکنم که من و او نسبت بهم بیگانه هستیم ، بلکه شما هم در نظر او بیگانه‌اید .
- من دیگر چرا ؟
- چطور برایتان بگویم ... برای اینکه او وحشی است ، ولی من و شما اهلی هستیم .
- من هم اهلی هستم ؟
- کاتیا سرش را پایین انداخت .
- آرکادی گوش خود را خاراند :
- کاترینا سر که یونا ، گوش کنید . واقعاً فکر نمیکنید که این مطلب ممکن است تاحدی توهین آور باشد ؟
- مگر شما میخواستید وحشی باشید ؟
- وحشی ؟ نه . ولی قوی و با انرژی .
- این چیزی نیست که آدم خودش بخواند ... حتی همین رفیق شما چنین چیزی را نمیخواند ، ولی در او هست .
- هوم ! پس شما معتقدید که او در روی آناسر که یونا تأثیر داشته است ؟
- بله ، ولی ممکن نیست کسی بتواند مدت زیادی بر او استیلا داشته باشد .
- از کجا معلوم است ؟
- برای اینکه بسیار خود خواه و متکبر است . . . نمیخوانم اینرا بگویم ... او برای استقلال و آزادی خودش ارزش زیادی قائل است .
- آرکادی پرسید : کیست که برای آن ارزش قائل نباشد ؟ - ولی از ذهنش گذشت : «چه فایده دارد ؟ چه فایده دارد ؟»
- از مفر کاتیا هم همین فکر گذشت . اغلب آنها یکدیگر دوستانه با هم آمیزش دارند بیوسته یکنوع فکر میکنند .
- آرکادی تبسمی کرد ، کمی به کاتیا نزدیکتر شد و آهسته گفت :
- اعتراف کنید که شما کمی از او میترسید !

– از که ؟

آرکادی بالحن بر معنائی گفت : از خواهرتان .

کاتیا بنوبه خود پرسید : شما چطور ؟

– منم همینطور ، توجه کنید که من گفتم : منم .

کاتیا با انگشتش او را تهدید کرد :

– از يك چیز متعجبم . آنهم اینستکه هرگز ندیده بودم خواهرم تا

این اندازه ، مثل حالا تمایلی بشما نشان بدهد : خیلی بیشتر از اولین باری است که اینجا آمده بودید .

– عجب !

– خودتان توجه نکردید ؟ از این مطلب خوشحال نیستید ؟

آرکادی بفکر فرو رفت :

– هرچه فکر میکنم خدمت شایسته ای بایشان نکرده ام . فکر نمیکنید

که بخاطر نامه مادرتان باشد که برای ایشان آورده ام ؟

– این يك دلیل . ولی دلایل دیگری هم هست که نمیخواهم بگویم .

– چرا ؟

– نمیخواهم بگویم .

– آه ! میدانم که شما خیلی لجوجید .

– لجوج هستم .

– وبا ملاحظه .

کاتیا زیر چشوی به آرکادی نگاه کرد :

– شاید شما خوششان نمیآید ؟ بگوئید ببینم بچه فکر میکنید ؟

– فکر میکنم که این « با ملاحظه بودن » از کجا در شما پیدا شده

است ؟ شما که اینقدر ترسو و بی اعتماد هستید وبهمه بیگانگی میکنید ...

– من زیاد تنها زندگی کرده ام . انسان طبیعتاً در تنهایی بفکرفرو

میرود . ولی مگر من نسبت بهمه بیگانگی میکنم ؟

آرکادی از روی حق شناسی نگاهی به کاتیا انداخت :

– داشتن این صفات رویهمرفته بدنست . ولی مردمیکه وضع شما را

دارند ، میخواهم بگویم ، تمکن شما را دارند بندرت دارای این موهبت

میباشد، حقیقت خیلی بزحمت بگوششان میرسد، همانطوریکه بگوش سلاطین اصلاً نمیرسد.

- من که آخر متمکن نیستم؟

آرکادی تعجب کرد و اول مقصود کاتیا را نفهمید. این فکر بسرش آمد: «حقیقتاً هم تمام این ملک مال خواهرش است!» این فکر برایش نا مطبوع نبود. آهسته گفت: چه حرف خوبی زدید!

- چطور؟

- خوب گفتید. اصلاً نه خجالت کشیدید و نه قصد خودنمایی داشتید. من خیال میکنم کسی که حس میکند آدم فقیری است و آنرا ابراز میکند در بیانش یک نوع خودستایی خاصی وجود دارد.

- از مرحمت خواهرم من تا حالا چنین چیزی حس نکرده‌ام. حالا هم فقط از این لحاظ که توی صحبت آمد من از مکنت و ثروت صحبت کردم. - همینطور است، ولی اعتراف بفرمائید که در شما هم قدری از آن خودستایی که حالا درباره اش صحبت میکردیم هست.

مثلاً چطور؟

- مثلاً آخر شما - ببخشید از این که چنین سئوالی میکنم - قطعاً بیک آدم ثروتمندی شوهر خواهید کرد. اینطور نیست؟
- اگر او را خیلی دوست بدارم... نه، بنظرم آنوقت هم شوهر نخواهم کرد.

آرکادی بانگ زد: «آها! نگفتم؟!» و کمی درنگ کرد و بعد گفت:
چرا شوهر نمیکنید؟

- برای اینکه هم شأن من نیست.

- شما شاید میل دارید تسلطی داشته باشید و یا...

- اوه، نه! میخواهم چکار کنم؟ برعکس من حاضرم اطاعت کنم. فقط این عدم تساوی مشکل است. من می‌فهمم که ممکن است آدم هم اطاعت کند و هم بخودش احترام بگذارد. این نهایت درجه خوشبختی است. ولی زیر دست بودن را... نه، دیگر تا حالا هرچه بوده بس است.

آرکادی مثل کاتیا تکرار کرد: هرچه بوده بس است. بله، بله بخود

نیست که شما با آناسرگه یونا همخون هستید . شما هم مثل او استقلال و آزادی را دوست دارید، ولی شما محجوب ترید . من مطمئنم که شما بهیچوجه احساسات خود را ولو اینکه خیلی هم قوی و مقدس باشد اول اظهار نخواهید کرد ...

- مگر جز این هم ممکنست باشد ؟

- شما هم مثل خواهرتان خیلی عاقل هستید . در شما شخصیت اخلاقی اگر بیشتر از او نباشد کمتر نیست ...
کاتیا با عجله حرف او را برید :

- خواهش میکنم مرا با او مقایسه نکنید ، من شایسته چنین سنجشی نیستم . مثل اینکه شما فراموش کرده اید که خواهرم ، هم زیبا و هم عاقل است و هم ... و مخصوصاً برای شما ، آرکادی نیکلایویچ ، بهیچوجه شایسته نیست که آنها با يك چنین قیافه جدی این حرف را بزنید .

- مقصود شما از این « مخصوصاً برای شما » چیست ؟ شما از کجا نتیجه میگیرید که من شمارا دست می اندازم ؟
- البته که شما دست می اندازید .

- اینطور فکر میکنید ؟ اما اگر من این حرف را از روی ایمان زده باشم و اگر ببینم هنوز آنطوریکه لازم بوده نتوانستم مقصودم را بخوبی بیان کنم ، آنوقت چه ؟
- نمی فهمم شما چه میخواهید بگوئید .

- راست میگوئید ؟ خوب ، پس حالا متوجه شدم که من در باره ملاحظه کاری شما زیاد مبالغه کرده بودم .
- چطور ؟

آرکادی جوابی نداد و رویش را برگردانید . کاتیا باز خورده نان از سبد بیرون آورد و برای گنجشکها ریخت . ولی این بار حرکت دستش خیلی تند و شدید بود بطوریکه گنجشکها بیش از آنکه بتوانند نوکی به نانه بزنند ، پرواز کردند .

آرکادی ناگهان سکوت را شکست : « کاتریناسرگه یونا ، گرچه میدانم برای شما علی السویه است ، ولی با اینوصف بدانید که من شمارا نه فقط بر

خواهرتان بلکه بر تمام مردم روی زمین ترجیح میدهم. و بلافاصله از جا برخاست و گوئی از این حرفی که از دهانش بریده سخت متوحش شده است، سرعت دور شد.

اما کاتیا دستهایش را با همان سبب روی زانوهایش انداخت، با گردن کج مدتی بدنبال آرکادی نگاه کرد. رنگ گونه‌های او تدریجاً گلگون شد ولی تبسمی در لبهایش ظاهر نشد. از چشمان سیاهش ناراحتی و احساس خاصی خوانده میشد، احساسی که نمیتوانست نامی برایش پیدا کند.

صدای آناسرگه یونا از نزدیک کاتیا شنیده شد که میگفت: تو تنها هستی؟ مگر با آرکادی باهم توی باغ نیامدید؟

کاتیا نگاهش را بآرامی متوجه خواهرش کرد (خواهرش با ظرافت و حتی سلیقه خاصی لباس پوشیده وسط راه ایستاده بود و با نوک چتر ازش باگوش فی فی بازی میکرد) و آهسته گفت:

- بله، تنها هستم.

خواهرش با خنده جواب داد: می بینم که تنها هستی، شاید او باطابق خودش رفته است؟

- بله.

- باهم کتاب میخواندید؟

- بله.

آناسرگه یونا چانه کاتیا را گرفت و صورت او را کمی بلند کرد:

- انشالله که دعوا نکرده اید؟

کاتیا دست خواهر را آهسته کنار زد و گفت: نه.

- چه خوب سنگین و موقر جواب میدهی! فکر میکردم او را در اینجا

می بینم و بگردش دعوتش میکنم. خود او همیشه از من این خواهش را

میکرد. یک جفت کفش برایت از شهر آورده اند. برو امتحان کن. من

تازه دیروز متوجه شدم که کفشهای قبلی تو دیگر قابل استفاده نیست، تو

پاهای ظریف بسیار قشنگی داری! دستهایت هم قشنگ است... فقط یک

ذره بزرگ است. بنابراین باید بزرگی آنها را با ظرافت و کوچکی پاهایت

جبران کنی. در صورتیکه می بینم تو هیچ در فکر آرایش خودت نیستی و

هیچ توجهی بخودت نداری .

آناسرگه یونا راه خود را گرفت و رفت . دیگر صدای خش خش لباس هایش شنیده نمیشد . کاتیا هم از روی نیمکت بلند شد و کتاب «هاینه» را را با خود برداشت و رفت - ولی نه برای امتحان کفشها .

کاتیا در حالیکه آرام آرام از پله های مهتابی ، که سنگهای آن بر اثر تابش آفتاب داغ شده بود بالا میرفت فکر میکرد : شما میگوئید پاهای زیبا ، پاهای کوچک زیبا ، ... خوب ، او این پاهای زیبارا خواهد بوسید . اما فوراً از خودش خجالت کشید و بجایکی بیالا دوید .

آرکادی از داخل راهرو بطرف اطاق خود پیچید . دربان بدنبال او شتافت و بمرض رسانید که آقای بازاراوف در اطاق او نشسته است .

آرکادی تقریباً وحشت زده داد زد : یوگنی را میگوئی ، خیلی وقت است آمده است ؟

- همین الساعه تشریف آوردند . دستور دادند از آمدن ایشان چیزی به آناسرگه یونا نگویم و فرمودند که مستقیماً باطاق شما راهنمائیشان کنم .

آرکادی فکر کرد : «آیا اتفاق سوئی در خانه ما رخ داده است ؟» با عجله از پله ها دوید و یکپهو در را باز کرد . ظاهر آرام بازاراوف فوراً او را تسکین داد . ولی محققاً هر چشم تیزبینی در سیمای این مهمان سرزده و نابهنگام وارد شده ، میهمانی که مانند سابق با انرژی ولی اندکی توی هم رفته بود آثار انقلاب باطنی را بخوبی میدید . شغل گردآلودی روی دوش انداخته ، کلاهی بسرش گذاشته و توی درگاه نشسته بود . حتی وقتی هم که آرکادی اظهار شگفتی کرد و خود را بگردن او آویخت ، از جا بلند نشد . آرکادی پریشان بود و مثل کسیکه وانمود میکند خوشحال است و میل دارد آنرا نشان بدهد توی اطاق تند تند بالا و پائین میرفت و میگفت :

- هیچ انتظارت را نداشتم ! عجب تصادفی ! انشاءالله که در منزل ما

اوضاع مرتب و همه سالم هستند ، ها ؟

بازاراوف آهسته گفت : اوضاع منزل خیلی خوب است ولی همه سالم نیستند . پرگوئی را کنار بگذار ، دستور بده برای من «کواس» بیاورند ، خودت هم بنشین و گوش بده . میخواهم چند کلمه بطور خلاصه با تو صحبت

کنم . امیدوارم بتوانم مقصودم را بخوبی بیان کنم .

آرکادی آرام شد . بازاراف دوئل خویش را با پاول پتروویچ برای او باز گو کرد . آرکادی حیرت زده و افسرده و غمگین شد ، اما صلاح ندانست آنرا بروز بدهد . فقط پرسید که واقعا جراحات عمومش خطرناک نیست ؟ و وقتی در پاسخ شنید که جراحات کاملا جالبی است و لسی نه از لحاظ طبی ، آنوقت بزور لبخندی زد ، وحشتی باو دست داد و احساس نوعی شرمندگی کرد . بازاراف مثل اینکه موضوع را درک کرده باشد گفت : « بله داداش ، می بینی ، این فایده زندگی کردن با فتودالهاست ! آدم پیش از اینکه بداند کجاست یکدفعه می بیند که خودش فتودالی شده و در شمشیر کشی های آنها شرکت جسته است . » در پایان اضافه کرد : حالا که داشتم نزد پدرم میرفتم راهم را کج کردم و با اینجا آمدم ... تا اینکه - اگر تو سل بچنین دروغی را بیفایده و احمقانه نمی پنداشتم میگفتم - تا اینکه تمام اینها را برایت باز گو کنم . ولی نه ، خدا میداند که چرا راهم را باین سمت کج کرده ام ! میدانی ، بعضی اوقات بد نیست که انسان مثل تربچه ای که خودش را از لای طبقات زمین بالا میکشد ، خود را بیرون بیاورد و سرو کله اش را نشان بدهد . همین کاری که من حالا کردم ... اما دلم میخواست بار دیگر بچیزیکه از آن جدا شده و به محلی که در آن روئیده ام نگاهی بیندازم .

آرکادی با تشویش خاطر گفت : امیدوارم که این حرفها درباره من نباشد و بفکر جدائی از «من» نیفتاده باشی !

بازاراف نگاه خیره و تا حدی نافذش را باو دوخت :

- راستی تو از اینموضوع دلتنگ میشوی ؟ ولی من فکر میکنم که دیگر «تو» از من جدا شده ای . تو مانند گل مروارید پاك و شاداب هستی ... شاید هم کارهای تو با آناسر که یونا مطابق دلخواهت صورت بگیرد .

- کدام کارها ؟

- جوجه کوچولو ، مگر بخاطر او به اینجا نیامدی ؟ مگر پیشرفت مدارس اکابر بهانه نبود ؟ میخواهی بگوئی که عاشق او نیستی ؟ یا حالا دیگر کار بجائی رسیده که میخواهی حجب و فروتنی نشان بدهی ؟

- یوگنی ، میدانی که من همیشه با تو یکدل و صمیمی بوده ام ، میتوانم

اطمینان بدهم و سوگند بخورم که تو اشتباه میکنی .
 - هوم ! این دیگر مطلب تازه ای است ! اما لزومی ندارد خودت
 را ناراحت کنی . حالا دیگر این موضوع برای من بی تفاوت شده است . اگر
 من آدمی رمانتیک بودم میگفتم: حس میکنم که ما داریم از هم جدا میشویم .
 ولی اصلاً میخواهم بگویم که ما از همدیگر بیزار و متنفر شده ایم .

- یو گنی ...

- عزیزم ، این که چیزی نیست . بسیار چیزها در عالم هست که افراد
 را از هم بیزار میکند . حالا دیگر فکر میکنم که بهتر است از هم خدا حافظی
 کنیم . نه ؟ این چند لحظه ای که در اینجا هستم یکنوع بیزاری و ناراحتی
 خاصی احساس میکنم ! مثل اینکه دارم نامه گوگول را برای « کالوگا »
 زن فرماندار میخوانم . گذشته از آن من گفته ام که اسبها را باز نکنند .
 - خواهش میکنم ، ممکن نیست !

- چرا ؟

- حالا من هیچ ، ولی از لحاظ آناسر که یونا که حتماً میل دارد
 تورا ببیند اینعمل جداً دور از ادب خواهد بود .

- اشتباه میکنی .

- برعکس مطمئنم که اشتباه نمیکنم . حالات تو چرا خودت را به کوچۀ
 علی چپ میزنی ؟ پس اگر چنین است بگو ببینم مگر خودت بخاطر او اینجا
 نیامده ای ؟

- ممکن است این مطلب صحت داشته باشد . ولی در هر حال اشتباه
 میکنی .

اما آردادی راست میگفت . آناسر که یونا تمایلی به ملاقات با بازار اوف
 نشان داد ، بوسیله دربان او را پیش خود خواند . بازار اوف قبل از اینکه
 نزد او برود تغییر لباس داد ؛ بنظر میآمد که لباس نوی خود را طوری قرار
 داده که کاملاً دم دست باشد .

آدینتسوا در اطاق پذیرائی با او ملاقات کرد و با نهایت گرمی و محبت
 نوك انگشتهایش را بسمت او دراز کرد . اما صورتش حاکی از تلاش درونی
 بی اختیاری بود .

بازار اوف پیشدستی کرد و گفت: آنا سرگه یونا قبل از همه باید بشما اطمینان بدهم که بندهٔ ناقابلی در برابر شما ایستاده که مدت‌هاست بخود آمده و امیدوار است که دیگران هم حماقت‌های گذشتهٔ او را فراموش کرده باشند. من از اینجا میروم و دیگر معلوم نیست باینجا برگردم. من آدم سست و نرمی نیستم، ولی با اینوصف تصدیق دارید که چندان مطلوب نیست که با این فکر که، شما از من با نفرت باد میکنید، از اینجا بروم.

آنا سرگه یونا مثل اینکه تازه به قلهٔ مرتفع کوهی رسیده باشد نفس عمیقی کشید، صورتش با لبخندی شکفته شد، برای باردوم دستش را بسمت بازار اوف دراز کرد، بشار دست او جواب داد و گفت:

— کسی که گذشته را بیاد میآورد، باید چشم‌هایش را درآورد. صرف‌نظر از آن، اگر وجداناً بخواهیم بگوئیم، منم بیگناه نبودم. عشوهِ گری یا کارهای دیگری می‌کردم. خلاصه: بیایید حالا مثل سابق رفیق باشیم گذشته خواب و رؤیائی بیش نبود، اینطور نیست؟ که رؤیا را بیاد میآورد؟ — که بیاد میآورد؟ و اما عشق... جز احساسی که ساخته و پرداختهٔ ذهن و خیال است چیز دیگری نیست.

— راست می‌گوئی؟ خیلی از شنیدن آن خوشحالم.

بازار اوف این را میگفت و آنا سرگه یونا هم از شنیدن آن اظهار مسرت مینمود و هر دوی آنها فکر میکردند که راست می‌گویند. ولی آیا حقیقت، حقیقت کاملی در حرف‌های آنها وجود داشت؟ خدا میداند! آنها خودشان نمیدانستند تا چه رسد به مؤلف. گفتگوی آنها طوری بود که گوئی کاملاً حرف‌های همدیگر را باور کرده‌اند.

در ضمن صحبت، آنا سرگه یونا از بازار اوف پرسید که در منزل کیرسانوف ها چکار می‌کرده است؟ بازار اوف هم چیزی نمانده بود که جریان دوئش را برای او شرح بدهد ولی فکر کرد که ممکن است آنا سرگه یونا خیال کند که او قصد خودنمایی دارد لذا از ابراز آن منصرف شد و جواب داد که تمام این مدت را کار می‌کرده است.

آنا سرگه یونا گفت: ولی من اول مالِ بخولیا ئی شده بودم. خدا میداند چرا؟ حتی تصمیم گرفتم بخارجه بروم، تصورش را بفرمائید!... بعد این

جریان گذشت . دوست شما آرکادی نیکلابویچ آمد و از نو بوضع عادی پیشین برگشتم و وظیفه واقعی خودم را از سر آغاز کردم .

– اجازه میفرمائید بدانم کدام وظیفه ؟

– وظیفه يك خاله ، معلمه ، مادر ، هرچه میخواهید اسم بگذارید . ضمناً دوستی نزدیک شما را با آرکادی خوب درك نمی‌کردم . من آنرا کاملاً بی معنی میدانستم . ولی حالا او را بهتر شناخته و متقاعد شده‌ام که آدم عاقلی است ... مهمتر از همه اینکه او جوان است ، جوان ۰۰۰ نه مثل ما و شما ، یوگنی واسیل ایچ .

بازار اوف برسید : هنوز هم وقتی شما را می‌بیند دستپاچه میشود و

میترسد ؟

آنا سرگه یونا گفت : «دیگر ۰۰۰» ولی حرفش را تمام نکرد ، قدری تأمل نمود و گفت : حالا او مطمئن تر شده است ، با من حرف میزند . قبلاً از من دوری میکرد ، گرچه منم در فکر مصاحبت با او نبودم . او و کاتیا رفقای خوبی شده اند .

بازار اوف حس کرد که ناراحت شده است بخود گفت : « مکر و حیله زنان هرگز تمامی ندارد ! » و لبخند سردی زد و گفت : شما میگوئید که او از شما دوری میکرد ولی محققاً بر شما پوشیده مانده است که او عاشق شما بود ؟

آنا سرگه یونا از جا پرید : چطور ؟ او هم !

بازار اوف تعظیم ملایمی کرد و گفت : او هم . میخواهید بگوئید که شما این را نمیدانستید و من چیز تازه‌ای بشما گفته‌ام ؟

آنا سرگه یونا نگاهش را بزمین دوخت : یوگنی واسیل ایچ ، اشتباه میکنید .

– «فکر نمیکنم . ولی ممکن است . حق نبود که من اشاره‌ای بآن بکنم» آنوقت بخود گفت : «توهم سعی کن بعداً دروغ نگوئی .»

– چرا اشاره نکنید ؟ ولی من خیال میکنم که شما بیک احساس آنی و زودگذر خیلی ترتیب اثر میدهید . گمان میکنم که شما علاقه زیادی به مبالغه گوئی و اغراق دارید .

– آنا سرگه یونا بهتر است که دیگر از این موضوع صحبتی نکنیم .

آناسرگه یونا پرسید: «چرا؟» ولی بعد خودش صحبت را بجاهای دیگر کشانید. با اینکه هم به بازاراوف گفته وهم خودرا متقاعد ساخته بود که گذشته، گذشته و همه چیز فراموش شده است ولی معیناً باز ناراحت بود. درعین اینکه صحبتهايشان خیلی عادی ومعمولی وحتى توأم با شوخی بود ولی اضطراب وترس خاصی در وجود خود حس میکرد. درست نظیر مردمی که با کشتی در دریا مسافرت میکنند و مثل اینکه در خشکی هستند حرف میزنند و با بی اعتنائی بهمه چیز میخندند. ولی همینکه کمترین توفقی پیش بیاید یا کمترین حالت غیرعادی پیدا بشود فوراً آثار نگرانی واضطراب خاصی که مؤید توجه دائم به وجود خطراست، در تمام قیافهها پیدا میشود. صحبتهای آناسرگه یونا با بازاراوف زیاد طول نکشید. رفته رفته بفکر فرورفت، جوابهای بی سروته میداد وبالاخره پیشنهاد کرد توی سالن بروند. خاله خانم و کاتیا آنجا بودند. پرسید: «بس آرکادی نیکلابویچ کجاست؟» وقتی فهمید که بیش از یکساعت است از او خبری نیست، دنبالش فرستاد. طولی نکشید که پیدایش کردند. او به خلوت ترین نقطه باغ رفته بود، چانه اش را روی دستهای صلیب وارش گذاشته و در فکر فرو رفته بود. افکارش عمیق و بزرگ بود، ولی غم انگیز نبود. میدانست که آنا سرکه یونا با بازاراوف تنها نشسته است. مثل همیشه احساس رشک و حسد نمیکرد. برعکس چهره اش تدریجاً روشن میشد، بنظر میآمد که هم از چیزی متحیر است، هم خوشحال است وهم تصمیمی گرفته است.

مرحوم آدینتسوف بدعت را دوست نداشت ولی « بعضی چیزهایی را که با ذوق اشرافیش » جور می‌آمد مجاز میدانست. لذا در منزل خود، درون باغ، بین استخر و گلخانه، زاهروی سرپوشیده ای بسک یونانی ها از آجر روسی بنا کرده بود. در عقب و قسمت بی نور این راهرو یا تالار، در دیوار، شش تا «جای مجسمه» برای مجسمه‌هایی که قصد داشت آنها را از خارجه وارد کند تعبیه شده بود. این مجسمه‌ها بایستی تنهایی، خاموشی، تفکر افسردگی، حیا و حساسیت را مجسم سازند. یکی از آنها یعنی رب النوع خاموشی را که انگشت بر لب نهاده بود آورده و جا گذارده بودند. ولی بچه‌های شیطان توی خانه همان روز، بینی اش را شکسته بودند و با اینکه همسایه گچکار او تعهد کرده بود بینی آنرا «دو برابر بهتر از قبل» بسازد معینا آدینتسوف دستور داده بود آنرا از آنجا بردارند و اکنون سالها بود که در گوشه انبار گندم کوبی افتاده و باعث ترس موهوم زن‌ها شده بود. در قسمت جلوی راهرو از مدتها پیش علفهای بلندی روئیده و جز سرستونها تمام قسمتهای دیگر را پوشانیده بود. داخل دالان، حتی در وسط روز، هوا بسیار خنک بود. آناسرگه یونا از وقتیکه مار حلقه داری را در آنجا دیده بود دیگر علاقه به نشستن در آنجا نشان نمیداد. ولی کاتیا اغلب می‌آمد و روی نیمکت سنگی بزرگی که زیر «جای مجسمه‌ها» درست شده بود می‌نشست، کتاب میخواند، کار میکرد و یا خودش را تسلیم احساساتی مینمود که برهه ما روشن است

و درسکوت مطلق در انسان پیدا میشود، احساساتی که زیبایی و فریبندگی آن تنها در ایستکه انسان، در عالم خاموشی و انتظار به امواج آرام و پهناورحیات، به امواجی که دائماً در درون و دوروبرش موج میزند و میغروشد و به زحمت قابل ادراکست، کوش بدهد.

فردای ورود بازاروف، کاتیا روی همان نیمکت مورد علاقه خود نشسته بود و آرکادی هم پهلوئی او. آرکادی از او خواهش کرده بود که باتفاق بدرون « راهرو » بروند.

تا موقع صرف صبحانه قریب یکساعت مانده بود. صبح شنبم دار تازه جای خود را به روز گرمی میداد. قیافه آرکادی حالت شب گذشته اش را داشت. ولی سیمای کاتیا گرفته و متفکر بود. زیرا خواهرش بلافاصله بعد از چائی او را باطابق خود خوانده بود و پس از نوازش مختصری - که همیشه کاتیا را میترسانید - به او توصیه کرده بود که در رفتارش با آرکادی بیشتر جانب احتیاط را رعایت کند و از صحبت کردن با او در تنهایی و جاهای خلوت که ظاهراً خاله و تمام اهل خانه را متوجه ساخته است، بپرهیزد. گذشته از آن، حال آناسر که یونا از دیشب چندان خوب نبود، خود کاتیا هم احساس شرمندگی میکرد، مثل اینکه خودش را گناهکار میداند. و حالاً هنگام تسلیم بخواهدش آرکادی بخودش گفته بود که این آخرین بار است.

آرکادی با بی قیدی خاصی میگفت: « کاتریناسر که یونا، از موقعیکه سعادت زندگی کردن در يك خانه با شما نصیب شده درباره خلی چیزها با شما صحبت کرده ام. در میان این مطالب یکی هست که برای من حائز اهمیت است... مسئله ای که تا بحال از آن صحبتی نکرده ام. » و در حالیکه هم مشتاق نگاههای خیره کاتیا بود و هم از آنها اجتناب میکرد، ادامه داد: دیشب شما متوجه شدید که حال من تغییر کرده است. اینمطلب را شما، شمائی که در واقع این تغییرات را مدیونتان هستم، بیش از هر کس دیگری میدانید.

— من ؟ ... مرا میگوئید ؟ ...

آرکادی ادامه داد: من حالاً دیگر آن طفل از خود راضی و خودخواهی که نخستین بار اینجا آمده بودم نیستم. حالاً دیگر بسن بیست و سه سالگی رسیده ام، دلم میخواهد از حالاً مفید باشم، میل دارم تمام هم خود را

مصروف حقیقت نمایم . حالا دیگر ایده آل‌های خودم را در همانجاها می‌قبلا می‌جستم ، نمی‌جویم . حس میکنم که آنها... خیلی بمن نزدیک شده‌اند. تاکنون خود را نمیشناختم و نیروی خود را صرف مسائلی میکردم که مافوق قدرت من بود... يك احساس تازه چشم‌هایم را باز و روشن کرده است... صراحتاً نمیخواهم چیزی بگویم ولسی امیدوارم که شما مقصود مرا دریافته باشید...

کاتیا جوابی نداد ، ولی به آرکادی هم دیگر نگاه نمیکرد . بالای سر آنها ، در میان شاخ و برگ‌های کبوده ، سهره‌ای يك نفس میخواند . آرکادی مجدداً ، نهایت با صدائی منقلب‌تر، شروع بصحبت کرد : فکر میکنم که وظیفه هر شخص شریفی اینست که با آنها می‌گوید... با آن مردمی که ... خلاصه با اشخاصیکه نزدیک باو هستند ، کاملاً صمیمی و صدیق باشد . بهمین دلیل هم من ... قصد دارم ...

ولی این عبارت پردازشی رشته کلام را از دستش بدر برد ، دستپاچه شد و لازم دانست کمی سکوت کند. کاتیا هنوز هم چشم بلند نمیکرد ، اینطور مینمود که نمیفهمد او برای چه این مقدمه را می‌چیند و منتظر چیزی بود . آرکادی دوباره قوای خود را جمع کرد: خودم از حالا میدانم که شما را متعجب خواهم ساخت . زیرا بالاخص این احساس بيك نحوی ... بيك نحوی... توجه کنید ، شما بستگی دارد - آرکادی حالت کسی را پید کرده بود که توی باطلاق وارد شده است ، حس میکند هر قدمی که برمیدارد بیشتر فرو میرود ولی با اینوصف شتابان بامید اینکه شاید هرچه زودتر از این مخلصه رهائی یابد بجلو حرکت میکند - خاطر من هست که دیشب مرا شامات میکردید و میگفتید که « جدی » نیستم . این تیر ها اغلب به هدف میخورد ... و به جوانها اصابت میکند ، حتی موقعیکه آنها دیگر استحقاق آنرا ندارند. کاش در من اعتماد بنفس بیشتر میبود... (آرکادی با نومییدی در دل میگفت : « ده کمکم کن ، کمکم کن! » اما کاتیا مانند قبل سرش را بر نمیگردانید) کاش میتوانستم امیدوار باشم ...

در اینموقع صدای صریح و روشن آناسر که یونا شنیده شد : کاش میتوانستم بآنچه شما میگوئید مطمئن باشم .

آرکادی فوراً ساکت شد. کاتیا رنگش پرید. نزدیک علفزاری که جلوی این راهرو را گرفته بود راه باریکی وجود داشت. آناسرگه یونا همراه بازاراوف داشت از آنجا عبور میکرد. کاتیا و آرکادی نمیتوانستند آنها را ببینند ولی صدای لباس و تمام جزئیات حرفها، و حتی صدای تنفس آنها را می شنیدند. آنها چند قدمی حرکت کردند و مثل اینکه تعمداً در کار باشد، درست جلوی راهرو ایستادند.

آناسرگه یونا ادامه داد: ملاحظه میکنید که هر دوی ما اشتباه میکردیم. حالا دیگر هیچکدام در عتفوان جوانی نیستیم، خوب و بد زندگی را بخصوص دیده ایم، خسته شده ایم، ما هر دو - دیگر چرا خود را بنادانی بزنیم - خوب میفهمیم که ابتدا بهم دیگر علاقمند شده بودیم و کنجکاویمان ما تحریک شده بود ... اما بعد ...

بازاراوف حرف او را قایید: بعد من کوتاه آمدم.

- شما میدانید که علت تصادم ما این نبود. ولی هر چه بود ما به یک اصل اساسی توجه نکرده بودیم. آنها این بود که ما بهم احتیاجی نداشتیم. در وجود ما بسیار چیزهای ... چطور بگویم ... متجانس وجود داشت. ما این را فوراً نفهمیدیم. برعکس، آرکادی ...

- شما به او احتیاج دارید؟

- آه، یوگنی واسیل بیچ! شما میگوئید که او نسبت بمن بیعلاقه نیست و خود من هم همیشه اینرا حس میکردم و میکنم. ولی میدانم که من بجای خاله او هستم. از شما هم پنهان نمی کنم که اغلب با او فکر میکردم. خود شما میدانید که در این احساس تازه ای که درخور جوانی است یکنوع زیبایی وجود دارد ...

بازاراوف که کینه شدیدی از صدای آرام ولی گرفته اش حس میشد گفت: در چنین موافقی کلمه «فریندگی» را باید بکار برد. دیشب آرکادی وضع معما آمیزی با من داشت. نه از شما و نه از خواهرتان حرفی میزد ... این خودش دلیل مهمی است.

- مثل برادری برای کاتیاست. همین است که من از او خوشم میآید. گرچه شاید هم نیبایستی بآنها اجازه میدادم تا این حد بهم نزدیک شوند.

بازاروف با صدای کشیده‌ای گفت: این احساسات شماست... که بجای خواهرتان حرف میزند؟

- بدیهی است... اما چرا ایستادیم؟ راه برویم. عجب بخشی بین ما در گرفت! نه؟ هیچ انتظار نداشتم که بتوانم با شما اینطور صحبت کنم. میدانید که از شما میترسم... و درعین حال بشما اعتماد دارم، برای اینکه شما واقعاً جوان خوبی هستید.

- اولاً من بهیچوجه خوب نیستم و ثانیاً در نظر شما فاقد هر گونه ارزشی شده‌ام. آنوقت بمن میگوئید که من خوب هستم... درست مثل این میماند که سر کسی را بشکنید و بعد بخواهید در جیبش گردو بریزید.

- یوگنی واسیلویچ ما قادر نیستیم...

در این لحظه بادی وزید، برگها را بصدا در آورد و حرفهای او را هم با خود برد.

بازاروف کسی صبر کرد و گفت: آخر شما که آزادید. دیگر ممکن نبود چیزی تشخیص داد. قدمها دور شد... سکوت همه جا را فرا گرفت.

آرکادی متوجه کاتیا شد. کاتیا بهمان وضع نشسته و فقط سرش را کمی پایین‌تر انداخته بود.

آرکادی دستها را بهم فشرد و با صدای لرزانی گفت: کاترینا سر که یونا، من شما را برای ابد دوست دارم و جز شما نمیتوانم بدیگری دل ببندم.

میخواستم این را بشما بگویم، عقیده شما را بدانم و بخواستگاری بیایم. زیرا منم تروتمند نیستم و حس میکنم برای هر گونه فداکاری حاضرم... جواب نمیدهد؟ باور نمیکنید؟ فکر میکنید که من از روی هوای نفس حرف میزنم؟ این روزهای آخر را فراموش نکنید! مگر شما هنوز یقین ندارید که هرچه بوده و نبوده، بحرف من توجه کنید، هرچه بوده و نبوده مدتهاست بدون اینکه اثری به جا بگذارد محو شده و از بین رفته است؟ بمن نگاه کنید، يك کلمه حرف بزنید... من دوست دارم... شمارا دوست دارم... باور کنید! کاتیا نگاه پیروزمندانه و درخشانش را به آرکادی دوخت، مدتی فکر کرد، لبخند خفیفی زد و آهسته گفت: بله.

آرکادی از روی نیمکت پرید :

— بله ! کاتریناسرگه یونا، گفتید بله ! یعنی چه ؟ میخواهید بگوئید که شما را دوست دارم و شما بحرف من ایمان دارید . . . یا . . . یا . . . جرات نمیکنم حرف خودم را تمام کنم . . .

کاتیا تکرار کرد : « بله . » آرکادی دیگر این بار مقصود او را فهمیده بود . دستهای زیبا ولی بزرگ او را گرفت و بقلب خود چسبانید . از فرط هیجان نفس نفس میزد ، روی پایند نمیشد و فقط تکرار میکرد : « کاتیا ، کاتیا . . . » ولی کاتیا معصومانه گریه میکرد و در عین حال از این گریه خنده اش گرفته بود . تا کسی چنین اشکهایی را در چشمان محبوبه خود ندیده و قلبش بر اثر حق شناسی و شرمندگی از آن نظیده باشد ، نمیتواند تصور کند که انسان تاچه اندازه ممکن است در دنیا خوشبخت باشد .



روز دیگر، صبح زود ، آناسرگه یونا بازاراوف را نزد خود خواند و درحالیکه میخواست خود را خندان جلوه بدهد کاغذ پستی تا شده ای را باو ارائه داد : نامه ای بود از آرکادی که در آن تقاضای ازدواج با خواهرش شده بود .

بازاراوف سرعت نامه را خواند و برای جلوگیری از بروز مسرت موزیانه ای که آنرا در او پیدا شده بود فشار زیادی بخود آورد و آهسته گفت :

— می بینید ، شما مثل اینکه همین دیروز بود ، خیال میکردید که او کاتریناسرگه یونا را برادرانه دوست دارد . حالا میخواهید چکار کنید ؟ آناسرگه یونا که بخنده خود ادامه میداد پرسید :

— « شما » چه نظری میدهید ؟

بازاراوف با اینکه خنده اش نمیآمد و اصلاً نمیخواست مثل او بخندد ، ولی باز خود را خندان وانمود کرد و جواب داد :

— اما من خیال میکنم که بایستی دعای خیرتان را بدرقه راه این جوانان بکنید . این وصلت از هر لحاظ خوب است . وضع مالی کیرسانوفها بد نیست . آرکادی هم تنها فرزند آنهاست ، پدرش هم آدم خوبی است و

قطعاً مخالفتی نخواهد کرد .

آدیتسووا در اطاق قدم میزد. گاهی سرخ میشد گاهی سفید. و بالاخره گفت :

— پس شما اینطور عقیده دارید ؟ عیبی ندارد ؟ من هم مانعی نمی بینم... از سعادت مندی هر دوی آنها خوشحالم. بدیهی است باید بانتظار جواب پدر او بمانم . خودم آرکادی را نزدش میفرستم . ببینید از همین جا معلوم میشود که حرف دیشبی من که میگفتم « هر دوی ما پیر شده ایم » راست بود ... چطور من اینرا پیش بینی نمیکردم ؟ اینست که مایهٔ تعجب من شده است !
آناسرگه یونا از نو لبخندی زد و فوراً برگشت .

بازار او فهم لبخندی زد و گفت: « جوانهای امروزی خیلی حقه باز شده اند » و بعد سکوتی کرد و دوباره دنبال حرف خود را گرفت: خدا حافظ ، امیدوارم این کار را به نیکوترین وجهی به اتمام برسانید . منم از دور تماشا میکنم ولذت میبرم .

آدیتسووا بسرعت بطرف او برگشت: مگر شما میروید ؟ « حالا » چرا نمیخواهید بمانید ؟ بمانید ۰۰۰ آدم از مصاحبت شما لذت میبرد ۰۰۰ من درست حالت کسی را پیدا کرده ام که میخواهد از کنار پرتگاهی بگذرد و اول میترسد ولی بعد معلوم نیست چطور میشود که جرأت پیدا میکند .
بمانید .

— آناسرگه یونا از پیشنهادشما و از این عقیده ای که دربارهٔ استعداد سخنگوئی من دارید سپاسگزاری میکنم. اما می بینم که دیگر خیلی زیاد در عالمی که برای من بیگانه بوده است مانده و با آن ساختم . ماهیهای بالدار را برای مدت محدودی میشود در هوا نگاهداشت . بزودی باید شلبی توی آب بیفتند . اجازه بفرمائید منم بمحیط خودم برگردم .

آدیتسووا نگاهش به او انداخت: خندهٔ تلخی صورت رنگ پریدهٔ بازار او را منتبض کرده بود . فکر کرد: « او عاشق من بود ! » آنوقت دلش بحال اوسوخت و با ملاطفت دستش را بسوی او دراز کرد .

ولی بازار او مقصود او را فهمید و قدمی ب عقب برداشت و گفت :

— نه ، درست است که من آدم فقیری هستم ، ولی تا کنون از کسی

صدقه نگرفته‌ام • خدا حافظ، سلامت باشید •
 آناسرگه یونا بی اختیار حرکتی کرد و گفت: مطمئنم که این آخرین دیدار ما نیست و بازهم یکدیگر را خواهیم دید •
 بازاراوف جواب داد: «هر چیزی در دنیا ممکن است!» بعد تعظیمی کرد و بیرون رفت •



بازاراوف همانروز، در حالیکه چمباتمه زده بود و چمدان خود را می بست به آرکادی می گفت: پس تو بفکرافتاده ای کاشانه ای برای خود درست کنی؟ خوب، کار خوبی است • ولی دیگر چرا حقه بازی میکردی؟ من جداً انتظار داشتم که روش تو طوردیگری باشد • نکند که خودت هم غافلگیر شده ای؟ ها؟

– حقیقتاً هم وقتی میخواستم از تو جدا بشوم خودم هم چنین انتظاری نداشتم • اما بگو بینم چرا تو خودت حيله گری میکنی و میگوئی «کار خوبی است؟» مگر من عقیده تورا در باره زناشومی نمیدانم؟
 – آخ دوست مهربانم! چه میگوئی! مگر نمی بینی که من چکار دارم میکنم؟ در چمدانم یکجای خالی مانده است که دارم با علف پر میکنم • چمدان زندگی هم همینطور است • باید هر جوری هست با چیزی پرش کرد فقط خالی نباید گذاشت • امیدوارم که از من نرنجی • قطعاً عقیده همیشگی مرا درباره کاتریناسرگه یونا بیاد داری • بعضی دخترها فقط از راه «عاقلانه آه کشیدن» به خردمندی و عاقلی مشهور میشوند، ولی این دختر از آنها نیست، دختری است که گلیم خودش را آب بیرون میآورد و دست تورا هم میتواند بگیرد • بله، باید هم همینطور باشد • در چمدانرا بهم زد و از روی زمین نیم خیز شد • حالا هنگام خدا حافظی باز هم برای تو تکرار میکنم ... زیرا نتیجه ندارد که انسان خودش را گول بزند: ما برای همیشه از هم جدا میشویم، تو خودت این را حس میکنی ... تو کار عاقلانه ای کردی. تو برای زندگی تلخ و ملالت بار آفریده نشده ای. در تونه جسارت وجود دارد و نه کینه تیزی. بلکه جرأت و حرارت جوانی وجود دارد که بدرد کار ما نمیخورد. از امثال شما اشراف، جز اینکه در کمال نجات بهر چیزی

رضا بدهید و تسلیم بشوید و یا جوش بزنید و خشمگین شوید کار دیگری ساخته نیست. اینهم که ارزشی ندارد. مثلاً شما، جنگ نمیکنید، و با این حال خود را قهرمان تصور میکنید، ولی ما هوس جنگ داریم. و چه جورهم؟ کارهایی که مامیکنیم دودش توی چشم امثال توهم میرود، کثافتش همه شمارا آلوده میکند. تو خودت هم با ما قابل مقایسه نیستی. بی اراده از خود تعریف میکنی و خوشت میآید بخود فحش بدهی. ولی ما دیگر از اینها خسته شده ایم. چیز های تازه ای میخواهیم! اشخاص دیگری را میخواهیم که بگوییم، تار و مار کنیم! تو آدمی شریف و در عین حال اشراف زاده ملایم و آزاده ای هستی. بقول پدر من *et voilà tout!* (۱).

آرکادی با افسردگی گفت: یوگنی حالا که تو میخواهی برای همیشه از من خدا حافظی کن بگو بینم حرف دیگری نداری؟

بازاروف پشت گردنش را خارید و گفت: دارم آرکادی، حرفهای دیگری هم دارم. فقط من آنها را نمیگویم، زیرا جز رمانتیسیم یعنی ضعف نفس چیز دیگری نخواهد بود. اما توهراچه زودتر ازدواج کن، آشیانه ات را خوب بساز و بیشتر بچه درست کن. آنوقت بچه های تو دیگر بچه های عاقلی خواهند بود زیرا بموقع بدنیا میآیند، نه مثل من و تو. اوه! می بینم که اسبها آماده شده اند، باید بروم، من با همه خدا حافظی کردم. خوب چه میگوئی؟ همدیگر را در آغوش بکشیم. ها؟

آرکادی خود را بگردن او که زمانی معلم و دوستش بود انداخت و بی اختیار اشک از چشمهایش سرازیر شد.

بازاروف گفت: جوانی چیز عجیبی است! به کاترینا سر که یونا هنوز هم امیدوارم! خواهی دید که چقدر تو را زود تسکین و آرامش میدهد...



بازاروف پس از اینکه سوار کالسکه شد گفت: «خدا حافظ داداش!» و يك جفت زاغچه ای را که بهلوی هم، روی بام اصطبل نشسته بودند نشان داد و اضافه کرد: اینهم درسی برای تو است! یاد بگیر!

آرکادی پرسید: مقصودت چیست؟

— چطور؟ مگر تاریخ طبیعی خوب نمیدانی یا فراموش کرده ای که زاغچه از اصیل‌ترین خانواده های حیوانات است؟ این باید سر مشقی برای تو باشد! ... خدا حافظ هالیجناب!

کالسکه صدائی کرد و راه افتاد.



بازار اوف راست میگفت. آرکادی، همانشب هنگام صحبت با کاتیا، معلم سابق خود را کاملاً فراموش کرده بود. او میخواست از کاتیا تبعیت کند. کاتیا هم آنرا حس میکرد و متعجب نبود. آرکادی میبایستی فردا به مارینو، نزد نیکلای پتروویچ برود. آناسرگه یونا نمیخواست این پسر و دختر جوان را محدود کند، فقط از لحاظ نزاکت آنها را با همدیگر زیاد تنها نمیگذاشت، و خاله خانم را که از وقوف بر ازدواجی که در پیش بود شدیداً بگریه افتاده بود با بزرگواری از آنها دور میساخت. آناسرگه یونا اول میترسید که مبادا دیدن خوشبختی آنها ناراحتش کند. ولی قضیه برعکس شد. دیدن آن نه فقط باعث ناراحتی او نشد بلکه مایه سرگرمی و بالاخره علاقمندی او هم شد. از این موضوع، هم خوشحال بود و هم غصه میخورد. پیش خود فکر میکرد: معلوم است حق با بازار اوف بود که میگفت

«کنجکاو، تنها کنجکاو و عشق به آرامش و خود پسندی...»

و بصدای بلندی گفت: بچه‌ها! میدانید که عشق جز احساسی تصنعی که ساخته و پرداخته ذهن باشد چیز دیگری نیست؟

ولی نه آرکادی و نه کاتیا هیچکدام حرف او را نمیفهمیدند، از او بیم داشتند و آن گفتگوش را با بازار اوف، که بی اختیار شنیده بودند هنوز در گوش داشتند. معیناً آناسرگه یونا بزودی خیال آنها را راحت کرد. این کار برایش دشوار نبود زیرا که خیال خودش را آسوده و راحت ساخته بود.

بازار اوف‌های پیر از ورود ناگهانی پسر بی‌اندازه خوشحال شدند. زیرا اصلاً چنین انتظاری نداشتند. آرینا و لاسیونا بحدی مضطرب شده بود و اینور و آنور میدوید که واسیلی ایوانوویچ او را به « کبک » تشبیه میکرد. واقعاً هم کت پشت کوتاهش قیافه پرنده‌ها را باو میداد. خود واسیلی ایوانوویچ کارش این بود که با غرغر میکرد و نوک کهربانی چبق خود را میجوید و با گردنش را با انگشتهایش میگرفت و سرش را می‌پیچانید، گوئی میخواست امتحان کند ببیند سرش بخوبی روی گردنش استوار شده یا نه، و ناگهان دهان دره بزرگی میکرد و بی صدا میخندید.

بازار اوف به او میگفت: پیرمرد، من شش هفته تمام پیش تو خواهم ماند. میخواهم کار کنم، خواهش دارم دیگر مزاحم من نباش.

واسیلی ایوانوویچ جواب داد: میدانی چرا منخل و مزاحم تو میشوم؟ میترسم که اگر مرا نبینی ریخت مرا فراموش کنی!

ولی بمهد خود وفا کرد. پسر را مثل سابق در اطاق کار خود منزل داد و خودش فوراً از او دور شد. زنش را هم از هر نوع نوازش و درد دل کردن زیادی با او منع میکرد و میگفت: « مادر جان، اولین بار که آمد، ما ناراحتش کردیم، حالا باید عاقلتر باشیم. » آرینا و لاسیونا با شوهرش موافقت کرد ولی دیدار فرزندش، آنهم فقط سر سفره، بهیچوجه برای او کافی نبود. اصلاً میترسید با او حرف بزنند.

بعضی اوقات که دلش میخواست حرف بزند میگفت: « ینوشنکا! » ولی هنوز بازاراوف به او نگاه نکرده بود که او خود را بابتد کیفش مشغول میکرد وزیرلب میگفت: « هیچ ، هیچ ، من همینطوری گفتم . » سپس پیش واسیلی ایوانویچ میرفت ، گونه های خود را چنگ میزد ، فشار میداد و میگفت: عزیزم چطور بفهمم که ینوشا امروز ناهار آش میل دارد یا برش ؟

– چرا خودت از او نمیرسی ؟

– آخر می ترسم ناراحتش کنم !

اما بازاراوف حالا دیگر در را بروی خود نمی بست: آن شوروشوق و حرارتی که در کارداشت از بین رفته و جای خود را به ناراحتی مبهم و اندوهی ملالت بار داده بود. خستگی عجیبی در هر یک از حرکاتش دیده میشد. حتی راه رفتن محکم ، جسورانه و با حرارتش هم کاملا تغییر کرده بود. دیگر تنهایی گردش کردن را کنار گذاشته و تا حدی اجتماعی شده بود. چائی را در اطاق پذیرائی صرف میکرد ، با واسیلی ایوانوویچ توی باغ قدم میزد و با او « در حال سکوت » سبک می کشید. حتی یکروز هم جویای حال بابا الکسی شد. واسیلی ایوانوویچ ابتدا از این تغییر حالت او خوشحال بود ، اما خوشحالیش دیری نپایید. آهسته پیش زنش شکوه میکرد : حالت ینوشا مرا ناراحت میکند. اگر ناراضی یا عصبانی بود ، مهم نبود. ولی غمگین است ، افسرده است. اینست که باعث وحشت من شده است. همه اش ساکت است. هیچ حرف نمیزند؛ حتی فحش هم بمن و توفیندهد. روز بروز لاغرتر میشود و رنگ چهره اش چندان خوب نیست .

پیرزن زیرلب میگفت: خدایا ! پروردگارا ! کاشکی میتوانستم حرزی بگردنش بیندازم ! ولی چه خاکی بر سر کنم ، نیگندارد !

واسیلی ایوانوویچ چندین بار با کمال احتیاط سعی کرد از بازاراوف راجع بکارش ، راجع بسلامتیش ، راجع به آرکادی پرسشهایی بکند ولی بازاراوف با بی میلی و بی علاقه گی باو جواب میداد . حتی یکبار ضمن صحبت وقتی متوجه شد که پدرش میخواهد از او چیز دریابورد؛ با حالتی گرفته جواب داد : « چته ، مثل اینکه تو همیشه نزد من دست بعضا راه میروی؟ این روش تو از روش دفعه قبلت هم بدتر است ! » بیچاره واسیلی ایوانوویچ

با عجله جواب میداد: «آه، آه، من که مقصودی ندارم؟» بدین ترتیب این سیاستش هم بی‌ثمر میماند. روزی صحبت را به پیشرفت و آزادی قریب‌الوقوع روستائیان کشید و امیدوار بود که بتواند حس همدردی پسرش را تحریک کند. ولی او بآبی اعتنائی گفت: دیشب داشتم از نزدیک چپری می‌گذشتم و شنیدم که روستازاده‌ها بجای آوازهای قدیمی این‌تصنیف را بلغور میکنند: «موقع بدی دارد فرامیرسد. دلم احساس عشق میکند...» بفرما، اینهم پیشرفتی که تو میگفتی!

بعضی اوقات بازاراوف به ده میرفت و مطابق معمول بسا مسخره و شوخی بایک دهاتی وارد صحبت میشد و به او میگفت: «خوب دادش، عقیده خودت را راجع بزندگی بمن بگو ببینم! آخر می‌گویند تمام نیرو و آینده روسیه دردست شماست، از شما دوره جدیدی در تاریخ ما آغاز خواهد شد. شما بما زبان واقعی میدهید، قانون میدهید...» دهاتی با هیچ جوابی نمیداد، یا حرفهائی از این قبیل میزد که: «ای ۰۰۰ ما میتوانیم ۰۰۰ زیرا که ۰۰۰ تا چه یش بیاید، قسمت چه باشد ۰۰۰»

بازاراوف حرف اورا میبرد: بگو ببینم هیر (۱) شما کدامست. همان میری که روی سه تا ماهی قرار دارد؟

دهاتی با لحنی دلنشین بتقلید از کشیها به آواز میگفت: «نه بابا- جان، آن زمین است که روی سه تا ماهی قرار دارد. هیر ما، همه میدانند که همان اراده ارباب ما است. زیرا شما پدران ما هستید. ارباب هرچه سخت‌تر بازخواست کند در نزد دهاتی عزیزتر است.»

روزی بازاراوف پس از اینکه جوابی از همین قبیل شنید، شانه‌ها را بعلامت تحقیر بالا انداخت و برگشت. دهاتی هم راهش را گرفت و رفت. دهاتی میان سال اخوی دیگری که از دور، از آستانه در کلبه‌اش صحبت‌های بازاراوف و اورا شنیده بود از او پرسید: از چه صحبت میکرد؟ از اجاره پس افتاده؟ ها؟

دهاتی اول که دیگر بتقلید از کشیها صحبت نمیکرد، بلکه خشکی و بی‌اعتنائی خاصی از حرفهایش محسوس بود گفت:

۱- هیر در زبان روسی دو معنی دارد: «دنیا» و «اجتماع روستائی». م.

— چه پس افتی داداش جان! همینطور گپ میزد، میخواست زبانی تکان بدهد، معلومت. آقااست دیگر، مگر چیزی سرش میشود؟
 آن یکی کلاهش را تکان داد، کمرش را محکم کرد و گفت: «فهمش کجا بود!» وبعد هردو به بحث درباره کار و بار و مایحتاجشان پرداختند.
 افسوس! آن بازاراوفی که با بی‌قیدی شانه‌ها را بالا می‌انداخت، همان بازاراوفی که میتوانست با دهاتی صحبت کند، (همان کسی که در هنگام صحبت با پاول بخود می‌بالید) بازاراوفی که بخود ایمان داشت، حتی گمان هم نمیکرد که در نظر این دهاتیها حکم یک مسخره و حکم یک لولوی سرخرمن را دارد ...

بازاراوف عاقبت مشغولیتی برای خود پیدا کرد. واسیلی ایوانوویچ یکروز در حضور او بای دهاتی مجروحی را می‌بست، ولی دستهایش می‌لرزید و نمیتوانست خوب ببندد. پسر کمکش کرد و از همانوقت مشغول کمک کردن بیدرش در کار طبابت شد. در عین حال هم دواهایی را که خودش تجویز می‌کرد و هم پدرش را، که فوراً آنها را بکار می‌برد مسخره میکرد. ولی خنده‌ها و مسخره‌های بازاراوف، پیر مرد را هیچ ناراحت نمیکرد و شاید هم تسکین میداد. پدر خوشبخت در حالیکه چپ میکشید و روب دوشامبر چرکش را با دو انگشت روی شکم نگه‌میداشت، با لذت بحرف‌های بازاراوف گوش میداد، هر قدر طعنه و کنایه پسر تند تر و نیش‌دارتر بود، پدر صمیمانه تر میخندید، طوری میخندید که دنده‌های سیاهش را تا آخرین دانه نشان میداد، حتی اغلب این طعنه و کنایه‌های بوج و بی‌معنی او را تکرار میکرد. مثلاً چند روز بود هر جا که میرسید، بدون اینکه اصلاً ربطی داشته باشد، مرتباً تکرار میکرد: «خوب این کار در درجه نهم است!» زیرا وقتی پسرش فهمیده بود که او برای نماز صبح میرود این عبارت را بیان کرده بود. آهسته در گوش همسرش میگفت: «خدارا شکر که دیگر فکر و خیال و افسردگی را کنار گذاشته است؛ کمک مؤثری امروز بمن کرد، بسیار عالی بود!» فکر داشتن چنین دستیاری او را بنشاط می‌آورد و مغرورش می‌ساخت. موقعیکه شیشه آب مقطر یا قوطی روغن سفید رنگی را به دست پیر زنی که کت شوهرش را پوشیده و روسری مخصوص

دهاتیها را بسر انداخته بود، می داد می گفت: بله، بله عزیزجان، تو باید هر دقیقه خدا را شکر کنی که پسرم پهلوی من است، با علمی ترین و تازه ترین روش تو را معالجه می کند. می فهمی، امپراطور فرانسه یعنی ناپلئون هم چنین طبیبی ندارد. « پیر زن که از مارالیا (۱) می نالید (خودش معنی این حرف را نمی فهمید) فقط تعظیمی می کرد، و مزد دکترا یعنی چهار عدد تخم مرغی را که گوشه دستمال بسته بود از زیر بغلش بیرون می آورد. روزی بازار اوف دندان پارچه فروش دوره گردی را بیرون کشید. با اینکه این دندان از همین دندانهای معمولی بود ولی واسیلی ایوانوویچ آنرا بعنوان اینکه دندان نادری است نگاه میداشت و بیوسته به بابا الکسی نشان میداد و تکرار میکرد:

– ریشه اش را می بینید! یوگنی عجب زوری دارد! دوره گرد همینطور در هوا بلند شد... بنظر من اگر کوه هم بود از جا کنده میشد! بابا الکسی که نمیدانست چه جوابی بدهد و چگونه خود را از شر این پیر مردی که بنشاط آمده و سرمست غرور است خلاص کند بالاخره گفت: آفرین! واقعاً که جای تعریف دارد!



روزی یکی از دهاتیهای دهکده مجاور برادرش را که به مرض تیفوس مبتلا شده بود پیش واسیلی ایوانوویچ آورد. بدن بیمار بیچاره از لکه های سیاهی پوشیده شده و مدتی بحال اغماء و بیهوشی بروی بسته علفی افتاده بود و داشت میبرد. واسیلی ایوانوویچ اظهار تأسف کرد که چرا زود تر کسی بفکر طبیب نیفتاده و حالا هم که دیگر کار از کار گذشته و راه نجاتی برای او نیست.

حقیقتاً هم دهاتی بیچاره نتوانست برادرش را بخانه برساند. بیمار توی گازی مرد.

دو سه روز بعد، بازار اوف وارد اطاق پدر شد و پرسید که سنگ جهنم دارد یا نه؟

– دارم برای چه میخواهی؟

– لازم دارم ... می خواهم زخمی را داغ کنم .

– زخم که را ؟

– مال خودم را .

– چطور مال خودت را ؟ برای چه ؟ چه زخمی ؟ کجا ؟

– اینجا ، روی انگشتم . امروز به ده رفتم . میدانی ، به همان دهی

که دهاتی تیفوسی را از آنجا آورده بودند . بمللی میخواستند بدن مرده را بشکافتند . منم که مدتی بود تمرین نمی کردم .

– خوب ؟

– بله ، آنوقت از طبیب محل خواهش کردم بگذارد من این کار را

بکنم . خوب ، دستم را بریدم .

واسیلی ایوانوویچ ناکهان رنگش مثل گچ سفید شد و بدون اینکه

حرفی بزند ، دوان دوان خود را به اطاق کارش رسانید و بلافاصله با یک تکه

سنگ جهنم برگشت . بازاراوف میخواست آنرا از او بگیرد ولی واسیلی

ایوانوویچ گفت :

– ترا بخدا بگذار من خودم این کار را بکنم !

بازاراوف خندید : چقدر تو علاقه بکار داری !

– شوخی نکن خواهش میکنم ! انگشتت را بده ببینم . زخم هم که

چندان بزرگ نیست . درد نمیکند ؟

– ترس ، بیشتر فشار بده !

واسیلی ایوانوویچ مکث کرد :

– یوگنی ، چه فکر میکنی ، با آهن داغ کنیم بهتر نیست ؟

– اینکار را میبایستی زودتر می کردیم . اما حالا ، اگر حقیقت را

بخواهی ، سنگ جهنم هم بدرد نمیخورد . اگر مبتلا شده باشم که دیگر کار

از کار گذشته و دیر شده است .

واسیلی ایوانوویچ بزحمت گفت : چطور ... دیر شده ...

– پس چه ! از آنوقت تا بحال بیشتر از چهار ساعت میگذرد .

واسیلی ایوانوویچ باز کمی زخم را داغ کرد :

– آخر مگر پزشک محل سنگ نداشت ؟

- نه .

- خدا یا چطور میشود ! آدم طبیب باشد ولی چنین چیز لازمی را نداشته باشد !

بازار اوف گفت : « دلم میخواست نیشترش را میدیدی . » و خارج شد .

آنروز و تمام روز بعد را واسیلی ایوانوویچ بیبانه‌های مختلف مکرر در مکرر وارد اطاق پسرش میشد و با اینکه از زخم او صحبتی بمیان نمی‌آورد و حتی سعی میکرد از موضوعهای دیگر صحبت کند ، ولی چنان با سماجت به چشمهای پسرش نگاه میکرد و طوری مضطربانه مراقب او بود که بازار اوف بالاخره حوصله‌اش سر رفت و تهدید نمود که بیرونش خواهد کرد . واسیلی ایوانوویچ هم قول داد که ناراحتش نکند . از طرفی آرینا و لاسیونا هم ، که بدیهی است موضوع را از او پنهان میکرد ، حالا دیگر مرتباً پیش او می‌آمد و می‌ایستاد و می‌پرسید که چرا او نمی‌خواهد ؟ چه بلای بی‌بشرد آمدی ؟ پیرمرد با اینکه همه‌اش دزد کی بقیافه پسرش نگاه میکرد و قیافه او را چندان رضایت بخش نمی‌یافت ولی معیناً دو روز تمام چیزی نگفت و مقاومت کرد... اما روز سوم ، سر ناهار ، دیگر نتوانست طاقت بیاورد . بازار اوف سرش را بزیر انداخته و نشسته بود و بغذا دست نمیزد . واسیلی ایوانوویچ که خود را کاملاً بی‌اعتنا و بی‌غم جلوه میداد پرسید : یوگنی چرا چیزی نمی‌خوری ؟ مثل اینکه بد تهیه نشده است ؟

- چون میل ندارم نمی‌خورم .

- اشتها نداری ؟ سرت چطور ؟ درد میکند ؟

- درد میکند . چرا نکند ؟

آرینا و لاسیونا قد راست کرد و با دقت گوش داد .

- یوگنی ، خواهش میکنم اوقات تلخ نشود ، ولی نمیخواهی بگداری

نبضت را ببینم ؟

بازار اوف کمی راست شد :

- بدون اینکه نبض مرا ببینی بتو میگویم که حرارت بدنم بالا رفته است .

- لرزهم کردی ؟

— لرزهم کردم. میروم قدری دراز بکشم؛ شما قدری لیمو و گل گاو-
زبان برایم دم کنید، مثل اینکه سرما خورده ام.

آرینا و لاسیونا آهسته گفت: آها آها، دیشب دیدم سرفه میکردی!
بازار اوف تکرار کرد: «سرما خورده ام» و از اطاق بیرون رفت.
آرینا و لاسیونا مشغول تهیه لیمو و گل گاوزبان شد. واسیلی ایوانوویچ
به اطاق مجاور رفت، محزون و ساکت، چنگ زد و موهای خود را گرفت.
بازار اوف آنروز دیگر از رختخواب بلند نشد و تمام شب را با حالتی
سنگین، نه خواب و نه بیدار گذراند. یک ساعت بعد از نصف شب، بزرگ
چشم باز کرد و صورت رنگ پریده پدر را در مقابل روشنائی پیه سوز بالای
سر خود دید، و امر کرد برود. او هم اطاعت کرد، ولی فوراً روی نوک
پنجه پا برگشت و نصف تن خود را پشت در قفسه پنهان کرد و مرتباً پسرش
را نگاه میکرد. آرینا و لاسیونا هم نخواهید، یواشکی لای در را باز کرد
و گاهگاهی برای گوش دادن به «تنفس بنیاشا» و دیدن واسیلی ایوانوویچ
نزدیک می شد. ولی جز پشت خمیده و بی حرکت پیر مرد چیز دیگری
نمیدید، ولی همین هم اندکی مایه تسلی خاطرش میشد. صبح بازار اوف
سعی کرد بلند شود اما سرش دور برداشت، از بینی اش خون آمد و دوباره
دراز کشید. واسیلی ایوانوویچ ساکت از او مواظبت میکرد.

آرینا و لاسیونا داخل شد و از بازار اوف پرسید حالش چگونه است.
او جواب داد: «بهتر است» و صورتش را بطرف دیوار برگرداند. واسیلی
ایوانوویچ دستها را بطرف زنش تکان داد و او برای اینکه جلوی
گریه خود را بگیرد، لبش را گاز گرفت و از اطاق بیرون رفت. گویی
ناگهان خانه در ظلمت عظیمی فرو رفته و تمام صورتها تکیده شده بود. سکوت
عجیبی حکمفرمایی می کرد. خروس پر سر و صدا را هم از خانه به ده
بردند. حیوان بیچاره تا مدتها نمیتوانست بفهمد که چرا با او چنین کرده اند.
بازار اوف هنوز رو بدیوار دراز کشیده بود. واسیلی ایوانوویچ بناوین
مختلف سعی میکرد توجه او را جلب کند و با او حرف بزند. ولی تمام این
مسائل بازار اوف را خسته می کرد و پیر مرد توی صندلی خود خشکش میزد
و فقط بعضی اوقات انگشتها را بصدا در میآورد: آنوقت برای چند لحظه

توی باغ میرفت ، حیران و بهت زده و گیج همانجا مثل مجسمه می ایستاد (حیرت زدگی معمولا از صورتش زایل نمیشد) و دوباره پیش پسرش بر میگشت. سعی داشت از سوالات غم انگیز زنش فرار کند . ولی بالاخره زن، لرزان و مرتعش ، با حالتی تقریباً تهدید کننده دست او را گرفت و گفت : « آخر بگو بینم چش است ! » بیچاره پیرمرد ، آنوقت دوباره بخود آمد ، و خود را وادار کرد در جواب او لبخند بزند. ولی وحشتش برداشت ، ترسید . زیرا بجای لبخند زدن معلوم نبود چرا خندید . از صبح دنبال طیب فرستاد ، و برای اینکه اوقات پسرش تلخ نشود لازم دانست قبلا او را از این امر آگاه کند .

بازاروف ناگهان توی رختخواب غلطید، خیره و مبهم به پدرش نگاه کرد و آب خواست . واسیلی ایوانوویچ آب داد و ضمناً دستی به پیشانی او کشید : هنوز هم توی تب میسوخت .

بازاروف با صدای گرفته و با تانی گفت : پیرمرد وضع من خیلی بد است ، مبتلا شده ام . چند روز دیگر باید مرا بخاک بسپاری ...

واسیلی ایوانوویچ ، مثل اینکه کسی او را لگدزده باشد تعادل خود را از دست داد ، نزدیک بود بیفتد :

– یو گنی! چه میگوئی! ... خدا نگهدار تو باشد! تو سرماخورده ای. بازاروف به آرامی حرف او را برید : بس است . آدم با پزشک که اینطور صحبت نمیکند . تمام آثار و علائم سرایت مرض درمن هست ، تو خودت میدانی .

– کو علائم؟ سرایت ... یو گنی؟ ... این حرف را زن!

بازاروف آستین پیراهن را کمی بالا زد و لکه های سرخ بدمنظری را که ظاهر شده بود به پدر نشان داد و گفت :

– پس اینها چیست ؟

واسیلی ایوانوویچ لرزید و از شدت ترس خشکش زد و زبانش بند آمد .

بالاخره گفت : فرض میکنیم ... فرض میکنیم ... اگر ... اگر حتی

از قبیل ... عفونت ...

پسرش حرف او را تصحیح کرد: **پیه می** (۱)

– آری دیگر ... از نوع ... **اپیده می** (۲)

بازار او ف با وضوح و خشکی تکرار کرد: **پیه می** میگویم. مگر جزوه هایت را فراموش کرده ای؟

– آها، بله، بله، همانی که تو میگوئی ... ولی با این وصف ما تو را معالجه خواهیم کرد!

– خوب، این که حرف مزخرفی است. ولی موضوع موضوع دیگری است. من هیچ انتظار نداشتم باین زودی بمیرم. تقدیر چنین است، بهتر بگویم، این بخت بد من است. حالا، هم شما و هم مادرم باید از نیروی مذهبی شدیدتری که در شما هست استفاده کنید. تقدیر بعنوان آزمایش شما این را پیش آورده است. . . باز کمی آب خورد. . . من فعلا که فکرم سر جایش هست میخواهم از تو خواهشی بکنم ... گرچه حالا هم من کاملا مطمئن نیستم که آیا صریح و روشن حرف میزنم یا نه، ولی اکنون که دراز کشیده بودم همه اش بنظرم میآمد که سگهای سرخی دور و بر من میدویدند، و تو مثل توله شکاری که بالای سر مرغ ایما ایستاده باشد بالای سرم ایستاده بودی. مثل اینکه مست هستم. میفهمی چه میگویم؟

– این چه حرفی است، بوگنی؟ تو حواست کاملا سر جا است، همانطوریکه لازمست حرف میزنی.

– چه بهتر. گفתי دنبال طبیب فرستاده ای ... با این کار خودت را تسکین دادی ... لطفی بکن، مراهم تسکین بده و بفرست دنبال ...

پیرمرد نگذاشت او حرفش را تمام کند: آرکادی نیکلایچ؟

بازار او ف مثل اینکه مردد باشد گفت: آرکادی نیکلایچ کیه؟ آها، بله! آن جوجه تازه بال در آورده را میگوئی! نه، مزاحم او نباش. او حالا دیگر برای خودش کلاغی شده است. تعجب نکن، هذیان نمیگویم. پیکلی نزد آدیتسووا، آناسرگه یونا، خانم ملاکی باین اسم هست ... روانه کن ... می شناسیش؟ (واسیلی ایوانوویچ سر را بعلافت تأیید تکان داد که بگوید بوگنی یعنی بازار او ف، سلام میرساند و می گوید که دارم

میمیرم . اینکار را میکنی ؟

- میکنم ... آخر چطور ممکن است تو بمیری ؛ تو ، یو گنی ...
خودت قضاوت کن ! آنوقت آیا میشود گفت که در دنیا عدالتی هم هست ؟

- این را نمیدانم ، فقط تو بیک را بفرست .

- الساعه میفرستم ، خودم هم نامه ای خواهم نوشت .

- نه ، برای چه ؟ فقط بگوید یو گنی سلام رسانید . دیگر چیزی لازم نیست . حالا دوباره من ماندم و سگها . چیز عجیبی است ! میخواستم فکرم را روی مرگ تمرکز بدهم ولی هیچ نتیجه ای نمیگیرم . لکه ای می بینم ...
دیگر چیزی پیدا نیست .

دوباره بسختی و دشواری صورتش را بست دیوار برگردانید . واسیلی ایوانوویچ از اطاق بیرون آمد و همینکه باطاق خواب زنش رسید بی اختیار جلوی شمایل مقدس بزانو در آمد و آهسته گفت :

- آرینا ، دعا کن ، دعا کن ، پسرمان دارد میمیرد ! ...



طیب ، همان طیب محل که سنگ جهنم نداشت ، آمد . مریض رامعاینه و سفارش کرد که فعلا دست نگهدار ندتا ببینند چطور میشود . ضمناً چند کلمه ای هم راجع با مکان بهبودی مریض گفت . بازاراوف پرسید :

- بگو ببینم ، اصلا برای شما هر گز چنین اتفاق افتاده است که ببینید اشخاصی با وضعیتی نظیر وضعیت من به بهشت نروند ؟ - و ناگهان پایه میز سنگینی را که پهلوی رختخواب بود گرفت ، تکانداد ، جلو کشید و گفت :

- اینهمه نیرو ، اینهمه زور ، ولی با اینوصف باز هم باید مرد ! ...
یک آدم کهنسال و پیر لااقل وقت داشته است که از زندگی دل برکند . اما من ... آدم سعی می کند مرگ را براند ولی مرگ او را میراند . والسلام !
پس از اندکی مکث دوباره اضافه کرد : کیست دارد گریه میکند؟ مادرم است؟
بیچاره ! حالا آن برش اشتها آورش را به که خواهد داد؟ واسیلی ایوانوویچ توهم مثل اینکه داری آه و ناله میکنی ؟ اگر مسیحیت کمک نکرد ، فیلسوف باش ، صبور و پرهیز کار باش . خوب دیگر چه میشود کرد ! آخر فیلسوف مگر تو از خودت تعریف نمیکردی ؟ ها ؟ .

واسیلی ایوانوویچ با لکنت زبان گفت: «من کجا فیلسوف هستم!»
و دانه‌های اشک بی اختیار روی گونه هایش جاری شد.



حال بازار اوف ساعت بساعت بدتر میشد و همانگونه که معمولاً برای
اشخاصیکه در جراحی مسمومیت پیدا کرده اند پیش می‌آید بیماری با سرعت
هرچه تمامتر شدت می‌یافت. ولی بیمار هنوز حافظه خود را از دست نداده
بود و هرچه به او میگفتند می فهمید، هنوز تلاش میکرد. مشت‌ها را گره
کرده بود و آهسته میگفت: نمیخواهم هذیان بگویم، چه حماقتی! و همانوقت
میگفت: «خوب، از هشت تا ده تا برادریم چند میماند؟»

واسیلی ایوانوویچ مثل دیوانه‌ها راه میرفت. هر لحظه داروئی تجویز
میکرد. کارش این بود که مرتباً پای پسرش را پیوشاند، و تأکید میکرد:
«باید توی حوله مرطوب پیچید ۰۰۰ دوی قی آور داد ۰۰۰ مشمع و یا
چیز گرمی بشکمش بست ۰۰۰ خون گرفت.» و از پزشک خواهش می‌کرد
که نرود. دکتر حرفهای او را تأیید می‌کرد، به بیمار لیوناد می‌خورانید و
برای خودش گاهی چیق، گاهی «مقوی و گرم کننده» یعنی ودکا می‌طلبید.
آرینا و لاسیونا روی صندلی کوتاهی نزدیک در نشسته بود و فقط گاهگاهی
میرفت، دعا میکرد و بر میگشت. چند روز قبل آینه از دستش افتاده و
شکسته بود. او اینرا همیشه بفال بد میگرفت. آنفیسوشکا نمیتوانست یک
کلمه هم چیزی باو بگوید. تیموفه ایچ هم بطرف منزل آدینتسوا حرکت کرد.
بازار اوف شب بدی را گذرانید... تب شدیدی شکنجه‌اش میداد.
نزدیکبهای صبح اندکی بهتر شد. از مادرش خواهش کرد سراورا شانه بزند.
دست‌او را بوسید و دوسه جرعه چائی نوشید. واسیلی ایوانوویچ جان گرفته
و قیافه‌اش کمی باز شده بود و مرتباً تکرار میکرد:

— خدارا شکر، بحران شروع شده است... بحران گذشته است.

بازار اوف آهسته گفت: این حرف یعنی چه! حرفی را خودت درست
میکنی و میگوئی، خودت هم تسکین پیدا میکنی، والسلام! آدمیزاد موجود
عجیبی است! همه‌اش دل خود را باحرف خوش میکند. مثلاً اگر او را احق
خطاب کنند و کتکش نزنند متأسف و ناراحت میشود. وقتی بگویند تو عاقلی

اما بولی بهش ندهند ، احساس خوشی و رضایت خاطر میکنند .
این جمله کوتاه بازاراوف که « گوشه و کنایه » های پیشین را بیاد
میآورد ، واسیلی ایوانوویچ را خوشحال ساخت . درحالیکه با حرکت دست
نشان میداد که دارد کف میزند بانك زد : آفرین ! خوب گفتی ، احسن !
بازاراوف لبخند محزونی زد :

– عقیده تو چیست ، بحران گذشته یا آغاز شده است ؟
– آنچه که من می بینم و مایه خوشحالی من است ، اینستکه تو بهتر
شده ای .

– خوب ، بسیار خوب ، همیشه انسان خوشحال باشد بد نیست . ولی
بگو ببینم یادت نرفته ، کسی را نزد آن زن فرستادی ؟
– پس چه ، فرستادم .



این بهبودی چندان طولی نکشید . حمله بیماری مجدداً شروع شد .
واسیلی ایوانوویچ بهلوی بازاراوف نشسته بود . بنظر میآمد که دردجانگاهی
زجرش میدهد . چندین بار خود را حاضر کرد حرفی بزند ولی نتوانست .
بالاخره دل بدریا زد : یوگنی ! پسر ، عزیزم ، پسر نازنینم !
این التماس و محبت غیرعادی بازاراوف را دگرگون کرد ... سرش
را اندکی برگردانید . ظاهراً تلاش میکرد که برستی و وضعی که بر او
مستولی شده بود غلبه نماید :
– چه میگوئی پدرجان ؟

واسیلی ایوانوویچ درمقابل فرزندش که چشمها را از بیحالی بسته بود
و نمیتوانست او را ببیند زانو زد و ادامه داد :
– یوگنی ، یوگنی ! حالا حالت بهتر است . انشاءالله خوب میشود . اما
این فرصت را مغتم بشمار ومن ومادرت را تسکین بده ، دین مسیحیت خود را
ادا کن ! درست است این چیزی که بتو میگویم خیلی موحد است ، ولی
وحشتناک تر از آن ... آخر یوگنی ، تا ابد ... فکر کن ببین که ...
صدای بیرمرد قطع شدو درسیمای پسر که هنوز دراز کشیده و چشمها
را بسته بود حالت عجیبی ظاهر شد . بالاخره گفت : اگر این کار باعث تسکین

خاطر شما میشود من حرفی ندارم . اما بنظرم که دیگر عجله بیهوده است .
تو خودت میگوئی که حالم بهتر است .

– بهتر است ، یوگنی ، بهتر است . اما ، ما که کف دست بونکرده ایم ،
همه اینها بسته به اراده خداست . وقتی تو این دین را ادا کردی ...
– نه ، قدری صبر میکنم ، من با تو موافقم که بحران آغاز شده است .
اما اگر من و تو اشتباه کرده باشیم ، آنوقت چه؟ آخر خودت میدانی که آدم
اگر بیهوش باشد باز هم مراسم مذهبی را برایش انجام میدهند !
– خواهش میکنم

– « صبر میکنم . حالا میخواهم بخوابم . مزاحم من نباش . » و دوباره
سرش را بجای قبلی گذاشت .

پیر مرد برخاست ، روی صندلی راحتی نشست ، چانه اش را در دست
گرفت و انگشتهای خود را شروع کرد بگاز گرفتن



صدای فنر درشکه ، صدائی که در خاموشی و سکوت مرگبار دهکده
بنحو خاصی احساس میشد ، ناگهان بگوش رسید . چرخهای سبک آن رفته رفته
نزدیک شد ... حالا دیگر صدای فرفر اسبها بخوبی شنیده میشد ... واسیلی
ایوانوویچ از جا جست و خود را بطرف پنجره انداخت : درشکه دو اسبه ای
که چهار اسب به آن بسته بودند وارد حیاط شد . پیر مرد بدون اینکه خودش
ملفتت بشود که چکار میکند ، سر از پا نشناخته ، دیوانه وار بسمت بالکون
دوید . مستخدمی با لباس مخصوص در درشکه را باز کرد . خانمی با تقاب
و روبوش سیاه از آن بیرون آمد و گفت :

– من آدینتسوا هستم . یوگنی واسیل یوویچ زنده است ؟ شما پدرش
هستید؟ من با خود طبیب آورده ام .

واسیلی ایوانوویچ دست او را در دستهای لرزان و مرتعش خود گرفت ،
به لبهایش چسبانید و بانگ زد :

– خانم نیکوکار ! هنوز زنده است ، یوگنی من زنده است ، حالا دیگر
نجات خواهد یافت ! زن عزیزم ، زن عزیزم ! ... خدا فرشته رحمتش را
برای ما فرستاده است ...

در این ضمن آدمی کوتاه قد و عینکی که قیافه آلمانی داشت ، همان طبیعی که آناسرگه یونا باخود آورده بود، از درشکه پیاده شد.

پیر زن دوان دوان از اطلاق پذیرائی بیرون آمد و گفت : « خداجان چیه ! » و بدون اینکه چیزی بفهمد همانجا در آستانه در به پای آناسرگه یونا افتاد و مثل دیوانگان شروع بیوسیدن لباسهای او کرد.

آناسرگه یونا تند تند میگفت : « چکار می کنید! چکار می کنید ! » ولی آریناولاسیونا بحرفهای او گوش نمیداد . واسیلی ایوانوویچ هم پشت سرهم تکرار میکرد: « فرشته! فرشته!»

بالاخره طیب با بی تابی گفت : Wo ist der Kranke? (۱) پس بیمار کجاست ؟

واسیلی ایوانوویچ بزبان آلمانی شکسته ای که از قدیم یادش مانده بود گفت : اینجا ، اینجا . خواهش میکنم دنبال من بیایید : Wertester Herr collega (۲)

آلمانی زهرخندی زد و گفت: آه !

واسیلی ایوانوویچ او را باطابق کار خود برد ، خم شد و آهسته در گوش پسرش گفت :

– طبیعی از طرف آناسرگه یونا آدینتسووا آمده است ، خودش هم اینجاست .

بازاروف ناگهان چشمها را باز کرد:

– چه گفتی؟

– میگویم که آناسرگه یونا آدینتسووا اینجاست. این آقای دکتر را هم برای تو آورده است .

بازاروف نگاهی بدور و بر خود انداخت:

– اینجاست... میخواهم او را ببینم .

– یوگنی، خواهی دید. اما لازم است اول با آقای دکتر صحبت کنیم.

من جریان بیماری تو را برای ایشان خواهم گفت : زیرا «سیدورسیدوریچ» رفته است (اسم دکتر محل) و مشاوره طبی مختصری خواهیم کرد .

(۱) بیمار کجاست ؛ (۲) همکار عزیزم (مغلوط Würdigster Herr collega).

بازار اوف نگاهای بد کتر آلمانی کرد:
 - خوب ، زود باشید . اما فقط بزبان لاتین صحبت نکنید . آخر من
 معنای : Jam moritur (۱) را که می فهمم .
 شاگرد مکتب طب جدید به واسیلی ایوانوویچ خطاب کرد و گفت:
 (۲) Der Herr scheint des Deutschen mächtig zu sein
 پیر مرد گفت : ich.... habe (۳) بهتر است بروسی صحبت کنیم .
 دکتر بزبان روسی شکسته و غلطی گفت:
 - آها ، آها ! پس اینطور... خواهش میکنم ...
 و مشاوره طبی آغاز شد .



نیمساعت بعد آنا سرگه یونا بهراهی واسیلی ایوانوویچ وارد اطاق
 بیمار شد (دکتر آهسته باو رسانید که اصلا فکر بهبودی بیمار را نکند) .
 نگاهای به بازار اوف انداخت ... از نگاههای تاریک و مبهم و خیره و از
 صورت تبادرش که مرگ بر آنت سایه انداخته بود بحدی متوحش شد که
 همانجا دم در ایستاد . اصلا میترسید . ترس سرد و جانگزائی براو چیره شده
 بود . آنا از مغزش گذشت : اگر او را دوست میداشتم احساسی دیگر میکردم .
 بازار اوف بالجن دردناکی شروع بصحبت کرد : متشکرم ، هیچ انتظار
 نداشتم . کار نیکی کردید ، همانطوری که قول دادید ، بازیگبار دیگر همدیگر
 را دیدیم .

واسیلی ایوانوویچ گفت : آنا سرگه یونا آنقدر محبت داشته که ...
 - پدر ، ما را تنها بگذار . آنا سرگه یونا اجازه میفرمائید ؟ مثل
 اینکه حالا ...

با اشاره سر بدن نحیف و از پا درآمده اش را نشان داد .
 واسیلی ایوانوویچ بیرون رفت .
 - خوب ، تشکر میکنم . کارشاهانه ای کردید . میگویند پادشاهان هم
 دم مرگ اشخاص حضور میابند .

۱- خواهد مرد .

۲- این آقا ظاهراً آلمانی بلد است .

۳- من ... دارم ...

– یوگنی واسیلیچ ، امیدوارم ...

– آخ آناسر که یونا ! اجازه بدهید حقیقت را بگویم . دیگر کار من تمام شده است . زیر چرخ سنگین روزگار افتاده ام و نتیجتاً دیگر نباید بفکر آینده باشم . مرگ خود بخود چیز است کهنه ولی برای هر کدام از ما چیزی است نو و تازه . تا کنون نترسیده ام ... آه دارد بیهوشی میآید . اوف (دستش را با ضعف تکان داد) خوب ، چه میخواستم برای شما بگویم . بگویم که من شما را دوست دارم ؟ این حرف آنوقتش معنائی نداشت تا چه رسد به حالا ؟ عشق قالبی است . قالب خود من هم دیگر دارد از هم متلاشی میشود . بهتر است بگویم که شما چقدر زیبا و دوست داشتنی هستید ! حالا شما ایستاده اید و اینقدر زیبا ، آفتدر ...

آناسر که یونا بی اختیار لرزید .

– چیزی نیست ، مضطرب نشوید ... همانجا بنشینید و بمن نزدیک نشوید . بیماری من مسری است .

آناسر که یونا سرعت طول اطاق را طی کرد و روی صندلی ، نزدیک تختی که بازار اوف روی آن دراز کشیده بود ، نشست .

– خانم بزرگوار من ! آخ ، شما باین نزدیکی ، باین جوانی و شادایی ... در چنین اطاقی کثیف ! ... خوب ، خدا حافظ ! امیدوارم زیاد عمر کنید . از همه بهتر همین است که تا وقتی فرصت هست از زندگی و لذایذ آن متنعم شوید . ببینید چه منظره زشت و زننده ایست : گرمی نیم له شده ولی هنوز برق میزند و بخود می پیچید . چه افکاری داشتم ! فکر میکردم : بسیار چیزها را در هم شکسته ام ، نمی میرم ، برای چه بمیرم ! مسائل بسیاری در پیش پای منست که باید حل کنم . آخر من برای خودم آدمی هستم ! یلی هستم ! اما حالا تمام غصه این «یل» اینست که چگونه آراسته و پاکیزه بمیرد . گرچه بدبکران چه ربطی دارد ... تفاوتی ندارد . من که نمیخواهم حس ترحم کسی را برانگیزانم .

بازار اوف ساکت شد و با دست شروع کرد دنبال فنجان خود گشتن . آناسر که یونا بدون اینکه دستکش خود را در آورد ، ترسان و نفس نفس زنان باو آب داد .

— شما را فراموش خواهید کرد. مرده‌ها نمیتوانند رفیق زنده‌ها باشند. پدرم بدون شك بشما خواهد گفت که روسیه چه آدمی را از کف میدهد... حرف چرندی است. ولی عقیده پیر مرد را عوض نکنید، دل‌سردش نکنید... میدانید، بچه‌ها را میشود با این چیزها آرام کرد... مادرم را هم فوازش کنید. آخر مردمی نظیر آنها را، در عالم، شما روز هم با چراغ نمیتوانید پیدا کنید... من برای روسیه لازم هستم... نه، معلوم است لازم نیستم. پس که لازم است؟ کفاش لازم است، خیاط لازم است، قصاب... گوشت می‌فروشد... صبر کنید، دارم رشته افکارم را از دست میدهم... اینجا جنگل است...

بازار اوف دستش را روی پیشانی‌اش گذارد.

آنا سر که یونا بسمت او خم شد.

— یوگنی واسیل یویچ، من اینجا هستم...

بازار اوف ناگهان دستش را از روی پیشانی کشید و بلند شد. آخرین فروغ زندگی در چشم‌هایش میدرخشید. گوئی ناگهان نیرو گرفته است: خدا حافظ... خدا حافظ... گوش بدهید... آخر آنوقت شما را نبوسیدم... به چراغی که دارد خاموش میشود فوت کنید تا خاموش شود. آنا سر که یونا لبها را به پیشانی او چسبانید.

— همین بس است!... دوباره روی بالش افتاد... حالا... تاریکی

و ظلمت...

آنا سر که یونا بی سروصدا و آرام از اطاق بیرون رفت.

واسیلی ایوانوویچ آهسته از او پرسید: چطور شد؟

آنا سر که یونا بطوریکه بزحمت شنیده میشد جواب داد: بخواب رفت. مقدر نشده بود که دیگر بازار اوف بیدار شود؛ تمام شب بیهوش بود و روز بعد هم مرد. بابا آلكسی تشریفات مذهبی را بجا آورد. وقتی مراسم مذهبی قبل از مرگ بعمل آمده و روغن مقدس برای مالیدن به سینه‌اش آماده شده بود، يك چشم او باز شد، گوئی از دیدن کشیش با آن لباس رسمیش، از دیدن شمع جلوی شمایل و عودسوزی که دود می‌کرد چیزی شبیه به لرزشی که از وحشت در انسان پیدا میشود آنا در صورتش منعکس شد. بالاخره

وقتی نفس آخر را کشید صدای شیون و ناله از منزل برخاست ، جنونی ناگهانی به واسیلی ایوانوویچ دست داد. با صورتی برافروخته و درهم کشیده مشتش را در هوا تکان میداد ، گوئی کسی را تهدید میکرد و با صدای گرفته ای فریاد میزد: من میگفتم که عصیان میکنم ، کفر میگویم ، کفر میگویم ! ولی آرینا واسیونا گریان خود را بگردن او آویخت و هر دو بسجده افتادند . بعدها آنفیسوشکا برای مردم نقل میکرد که : آنها همینطور ، پهلوی هم ایستاده و مثل بره ها در وسط روزهای گرم ، سرها را بائین انداخته بودند...



اما گرمای طاقت فرسای نیم روز میگردد ، آفتاب غروب میکند و شب دیجور - هنگام بازگشت به پناهگاه آرامی که مأمن خسته ها و رنج دیده ها است - فرا میرسد...

شش ماه گذشت. زمستان پر برف با آن یخ‌بندانهای بیرحم و خاموش، سوز شدید، برفهای سفتی که زیر پا خش خش میکرد، پژه لعل فام شاخ و برگ درختها، آسمان نیلگون و زمرد فام، موجهای دودی که از دهانه دود کشها بیرون می‌زد، بخارهایی که بمحض باز شدن درهای اطاقها بصورت ابر خارج میشد، مردم باصورت‌های تروتازه و تیر کشیده، اسبهایی که از سرما بیحس شده و بسرعت می‌دویدند ۰۰۰ فرا رسیده بود. اواخر ماه ژانویه بود. سوز سرشب دامان هوای ساکت و آرام را بشدت چنگ میزد و رنگ خونین آسمان را بسرعت محو میکرد. روشنایی چراغها از پنجره های مارینو دیده میشد. پروکوف بیچ با فراك سیاه و دستکش سفید با ابهت خاصی میز را برای هفت نفر می‌چید. يك هفته قبل در کلیسای کوچک محلی، دوعروسی، بی سروصدا و تقریباً بدون شهود، بر گذار شده بود: آرکادی باکاتیا و نیکلای پتروویچ با فنیچکا. امروز نیکلای پتروویچ به برادرش که برای کارهای شخصی عازم مسکو بود بعنوان تودیع ناهار میداد. آناسرگه یونا هم بلافاصله بعد از عروسی و دادن چشم روشنی بسیار حساسی با آنها بمسکو رفته بود.

درست سر ساعت سه، همه دور میز جمع شدند. پرستاری که نیم تاج زربفت به سر گذارده بود از میتیا پرستاری و مراقبت می‌کرد. پاول پتروویچ بین کاتیا و فنیچکا و «شوهزها» در طرفین، نزد زنهاشان نشسته بودند.

این آشناهای ما اخیراً تغییر کرده ، مثل اینکه زیبا شده و رشد نموده بودند. تنها پاول پتروویچ لاغر شده بود، ولی همین لاغری بخطوط چهره او حالت روشن تر و آقا منشی بیشتری میداد ... فنیچکاهم تغییر کرده بود. با لباس ابریشم سفید و کلاه مخملی کوچک زنجیر طلائی بگردن انداخته محترمانه و بیحرکت نشسته بود. احساس احترام خاصی نسبت بخود و تمام اطرافیانش می کرد ، لبخندی بر لب داشت ، مثل اینکه می خواست بگوید: «مرا ببخشید ، من تقصیر ندارم . » نه تنها او ، بلکه دیگران هم متنبس بودند و انگار آنها هم معذرت می خواستند . همه آنها کمی ناسراحت و اندکی افسرده بنظر می آمدند . ولی در واقع خوشحال و دلخوش بودند . از شوخی و بذله گوئی همدیگر استقبال می کردند و مثل اینکه همه باهم توافق حاصل کرده بودند که تمرین لودگی و مسخرگی کنند . کاتیا آرامتر از همه بود . با اعتماد باطراف خود نگاه می کرد و کاملاً بچشم می خورد که در نظر نیکلای پتروویچ سخت عزیز و گرامی شده است . در پایان ناهار نیکلای پتروویچ برخاست ، گیللاس را بدست گرفت و خطاب به پاول پتروویچ گفت :

– برادر عزیزم تو ما را ترك می کنی ، بدیهی است برای مدت کمی ترك میکنی ، ولی با اینهمه نمی توانم بگویم که من ... که ما ... که چقدر من ... چقدر ما ... بدبختی در اینستکه ما حرف زدن هم بلد نیستیم . آرکادی تو چند کلمه حرف بزنی !

– نه پدرجان من خود را قبلاً آماده نکرده ام .

– ولی من خودم را قبلاً خوب آماده کرده ام ! داداش فقط بگذار تو را در آغوش بکشیم و خواهان سعادت تو باشیم ؛ امید است که هرچه زود تر بنزد ما برگردی !

پاول پتروویچ ، بدیهی است که بدون استثنا با همه و حتی بسا میتیا روبوسی کرد. گذشته از آن دست فنیچکا را (که نمی دانست چگونه دستش را برای بوسیدن دراز کند) بوسید. و درحالیکه برای بار دوم گیللاس خود را سر می کشید، با آه عمیقی گفت : دوستان من خوشبخت باشید ! Farewell (۱)

این کلمه انگلیسی آخری را کسی نشنید ولی همه متأثر شدند.
کاتیا در گوش شوهرش گفت: «به یاد بازار اوف!» و گیلان را به
گیلاس او زد. آرکادی در جواب دست او را محکم فشرد ولی جرأت
نکرد آن را بصدای بلند اعلام کند.



شاید داستان تمام شده باشد؛ ولی ممکن است بعضی از خوانندگان
بخواهند بدانند که حالا، مخصوصاً حالا، قهرمانان دیگر این داستان چه
می کنند. ما حاضریم آن‌ها را برآوریم.
آناسرگه یونا مدت‌هاست به یکی از رجال آینده روسی، البته نه از
روی عشق بلکه از روی عقیده، شوهر کرده است. شوهرش مردی است
زیرک، قانون دان، دارای عقل سلیم و اراده ای متین که سخنور قسابلی
است و هنوز جوان و ملایم و مثل یخ سرد است. در کمال هماهنگی باهم
زندگی میکنند و که میدانند؟ ممکنست آنقدر زندگی کنند تا بخوشبختی
کامل... یا شاید تا به عشق کامل برسند. خاله خانم مرده و در همانروز
مرگش فراموش شده است. کیرسانوف ها، پدر و پسر، در مارینوساکن
شده اند. کار و بارشان روز بروز بهتر میشود. آرکادی ارباب با حرارتی
شده و از زراعت و کشاورزی عایدات سرشاری دارد. نیکلای پتروویچ
در عداد معتمدین محل در آمده با تمام قوا کار میکند، دائماً به بخش
خود میرود و سخنرانی‌های مفصلی میکند. (هنوز هم بعقیده سابق خود
که باید «عقل را در کله دهاتی ها فرو کرد» یعنی مطلبی را آنقدر
تکرار کرد تا مسخ شوند، پای بند است.) ولی رویهمرفته، حقیقت را
بخواهیم، نه اشرافهای با سواد که گاهی با آب و تاب و زمانی با تأسف
از emancipation (۱) بحث می کنند و نه اشرافهای بیسواد که با کمال
وقاحت باین municipation (۲) فحش و ناسزا می دهند، هیچیک از او
کاملاً راضی نیستند. هر دو دسته او را بیحال و بیعرضه میدانند. کاترینا
سرگه یونا صاحب پسری بنام کولیا شده است. میتیا حالا بخوبی میدود و

(۱) مفلوط émancipation (آزادی تربیت زنان)

(۲) مفلوط همان کلمه قبل

شیرین زبانی میکند. فنیچکا، فدوسیا نیکلابونا، بعد از شوهرش ومیتیا، هیچکس را بقدر زن پسرش دوست ندارد. و هنگامی که عروسیش پست بیانو می نشیند، از او دل نمی کند و دلش میخواهد تا شب همانجا بنشیند و به بیانوی او گوش بدهد. بد نیست از پیوترهم که از سفاهت و خود بینی کاملاً مسخ شده و کلمات را طوری ادا می کند که مطلقاً مفهومی ندارد و هرچه «ی» هست «یو» تلفظ می کند، یادی بکنیم. او هم زن گرفته، زنی که جهیز هنگفتی برایش آورده، زنی که دختر یک سبزیکار شهری است و دو خواستگار خوب خود را بعلت نداشتن ساعت جواب گفته و پیوتر را که هم ساعت و هم پوتین برقی داشته، انتخاب کرده است.

در گردشگاه **برول تراس** (۱) در درزدن، بین ساعت دو و چهار، یعنی در بهترین موقع گردش، مردی را می بینید که در حدود پنجاه سال دارد، تمام موهایش سفید شده و ظاهراً بیماری نقرس عذابش می دهد، ولی هنوز لباسهای تمیز و زیبایی پوشد و در سیمایش حالت خاصی که تنها نتیجه معاشرت مداوم و طولانی با قشرهای ممتاز اجتماع است دیده میشود. این شخص پاول بتروویچ است که از مسکو به خارجه رفته و برای بهبود حالش در درزدن منزل کرده است. در اینجا بیشتر با انگلیسیها و اشخاصی که از روسیه می آیند رفت و آمد و مراوده دارد. با انگلیسیها در نهایت سادگی و تقریباً فروتنی ولی با متانت و سنگینی رفتار می کند. آنها او را همیشه افسرده ولی *a perfect gentleman* می یابند. برخوردش با روسها سطحی و آزادانه و خودمانی است. هم خودش را مسخره میکنند و هم آنها را. ولی مسخرگی هایش با سادگی و لطف خاصی توأم است. هنوز هم اسلاو یانوفیل است: می دانیم که این عقیده در قشرهای فوقانی اجتماع *très distingué* (۲) شمرده میشود. چیزهای روسی اصلاً نمی خواند. ولی یک جای سیگاری نقره ای بشکل کفش دهاتی روسی روی میز تحریرش دیده میشود. جهانگردان ما همیشه بسمت او کشیده میشوند. ماتوی ایل بیچ کلیازین با اینکه «موقتاً مخالف او شده» ولی هنگام رفتن به

Brühle Terrace (۱)

(۲) بیار ممتاز

آبهای معدنی **بوهم** با کمال بزرگواری از او دیدن می‌کند. بومی‌های آنجا، با اینکه بسیار کم با آنها معاشرت میکنند، احترامش می‌گذارند. هیچکس بسهولت و سرعت der Herr Baron von Kirsanoff (۱) نمی‌تواند برای «دسته موسیقی» دربار ویا تئاتر بلیط تهیه کند. تا میتواند نیکی می‌کند. هنوز هم سر و گوشش اندکی می‌جنبید: بیهوده زمانی «شیر محافل» نبوده است! اما زندگی برایش دشوار است... دشوار تر از آنکه خودش حدس میزد... کفایت در کلیسای روسها مراقبش باشیم: در گوشه‌ای می‌ایستد، بدیوار تکیه میدهد و بفکر فرو میرود. مدتی بیحرکت می‌ماند و لبها را بتلخی بهم می‌فشارد. سپس ناگهان بخود می‌آید و تقریباً بطور نامحسوسی صلیب رسم میکنند...

کوشینا هم بخارجه، به هایدلبرگ رفته، علوم طبیعی را کنار گذاشته و در فن معماری که طبق اظهارات خود قوانین تازه‌ای برای آن کشف کرده است، کار میکند. مانند قبل با دانشجویان، بالاخص با دانشجویان روسی رشته‌های فیزیک و شیمی، که هایدلبرگ را پر کرده‌اند، دانشجویانی که دربدو امر اساتید ساده لوح آلمانی را از لحاظ دقت نظر و بعداً هم از لحاظ بیکاری و تنبلی مطلق خود متعجب می‌سازند، همدم و صمیمی است. سیتیکوف با یله‌سه‌یویچ بزرگ و دوسه تن شیمی‌دان از همین قماش که اکسیژن وازت را ازهم تمیز نمیدهند، و هیچکس را هم جز خود قبول ندارند در پتر بورك پرسه میزنند، خود رامهایی «بزرگی» می‌سازد و بزعم خودش «کار» بازاراوف را دنبال میکند. می‌گویند تازگیها، شخصی او را کتک زده بوده ولی او هم تلافی کرده است. توضیح آنکه در مقاله‌ای بی‌سروته، که در روزنامه‌ای کوچک و گمنام نوشته او را ترسو خوانده بوده است. و حالا این عمل خود را سخریه و استهزاء مینامد. پدرش مثل سابق باو غرغر میکند و زنش او را احمق... و ادیب می‌شمارد.

گورستان روستائی کوچکی در یکی از زوایای دورافتاده روسیه قرار دارد که تقریباً مانند تمام گورستانهای ما منظره حزن‌انگیز و غم‌فزائی دارد. کودالهای اطراف آن مدتهاست از علف پوشیده شده است. صلیب‌های چوبی

تیره رنگ پوسیده آنها در زیر کلاهک‌هایشان که زمانی رنگ و روغنی داشته ، خیمیده است. تخته سنگها همه از جا تکان خورده اند و گویی کسی آنها را از عقب هول داده است. دوسه درخت بی شاخ و برگ سایه ناچیز و خفیفی می اندازند. گوسفندها، بدون اینکه کسی از آنها جلوگیری کند، روی قبرها و بلانند و می چرند. ولی مابین این قبرها یکی هست که دست انسان بآن نمیرسد و حیوانات لگد نمی کنند ، فقط بعضی پرنده ها روی آن می نشینند و هنگام سبیده دم میخوانند. دور و برش را نرده آهنی گرفته است. دو نهال کاج در دو سر آن کاشته شده است. یوگنی بازاروف در این جا مدفون است. از دهکده مجاور، اغلب دو نفر پیر نحیف و فرسوده برای زیارتش می آیند. يك زن ويك شوهر. بهمدیگر تکیه می دهند، سنگین گام برمی دارند، به نرده ها نزدیک میشوند، می افتند و بزانو در می آیند. زار زار گریه میکنند و مدتی بسنگ خاموشی که پسرشان در زیر آن آرمیده خیره میشوند. خیلی کم با هم حرف میزنند، گرد و غبار را ازسنگ لحد می زدایند و نهال کاج را راست و درست میکنند. از نو دعای کنند و قدرت جدا شدن از اینجائی را که گویی به پسرشان و بخاطرات او نزدیکتر است ، ندارند ... آیا اینهمه دعاها، ندبه و زاری ها و اشکها ممکنست ثمری داشته باشد؟ آیا عشق، عشق مقدس و پایدار توانائی هر کاری را ندارد؟ آه نه! این قلب سرکش گنهگار و هوسرانی که در زیر این خاک سرد نهفته شده مال هر کس که باشد، باز هم نگاه معصوم گلهای شادابی که بر فرازش شکفته است گویای راز آرامش عظیم و «بی اعتنا»، آرامش ازلی و سرمدی طبیعتند و از تسلیم و رضای ابدی و زندگانی جاودانی سخن میگویند ...

« پایان »

خلاصه نظریات د. د. ای. پیمارف در بارهٔ رومان «پدران و فرزندان»

اثر ای. س. تورگنئف

رومان جدید تورگنئف حاوی تمام آن نکات و مزایای است، که در آثار او همیشه ما را بوجد میآورد. از خلال تار و پود این رومان روش محسوس شخص نویسنده نسبت به پدیده های مختلف زندگی که مجسم نموده هویدا است. پدیده های مذکور هم بقدری بما نزدیک است، که تمام جوانان ما با افکار و مقاصدشان میتوانند خود را به قهرمانان این رومان تشبیه کنند و آنانرا مظاهرو نمونه هایی از خویشان بدانند. وقتیکه رومان تورگنئف را میخوانیم تیپ های موجود در عصر خود ما را میبینیم و در همان حال هم تشخیص میدهیم که پدیده های واقعی در مخیلهٔ هنرمند مزبور چه تغییراتی کرده است.

تورگنئف یکی از بهترین رجال نسل سابق است و تعیین این موضوع اهمیت دارد، که او نسبت بما چه نظری دارد، و چرا آن نظر را دارد و غیر از آن نظری ندارد. تعیین این مطلب بمنزلهٔ یافتن علت آن اختلافی است، که در همه جا در زندگانی خصوصی خانوادگی ما مشهود است، همان اختلافی که غالباً عمر جوانان تلف میشود و از آن پیرزنها و پیر مردها اتصالاً ناله و زاری میکنند، زیرا فرصت نیافته اند پندار و کردار پسران و دختران خود را با نیم ذرع کهنهٔ خود اندازه گیری و تطبیق کنند. بطوریکه مشاهده میکنید این مسئله بزرگ و بفرنج و حیاتی است، من، یقین، از عهدۀ حل آن بر نخواهم آمد، ولی در اندیشهٔ آن خواهم بود. این رومان، گذشته از زیبایی هنری خود، از این حیث هم بسیار جالب است که سلولهای دماغ را بحرکت و امیدارد و هر چند خود هیچ مسئله ای را حل نمیکند، انسان را وادار بتفکر میکند. برای این انسانرا وادار بتفکر میکند، که سراسر با صداقت کامل و تأثر انگیزی اشباع گردیده است. من کوشش خواهم کرد تمام مدارک را جمع کنم و، اگر بتوانم، توضیح خواهم داد، که چرا پسران ما

نیتوانند باما موافق شوند، سر تکان میدهند و به تناسب اخلاقها و حالت‌های مختلف خود، گاهی متغیر و گاهی گیج میشوند، گاهی هم در قبال افکار و اعمال ما سکوت اختیار کرده، غصه میخورند.

زمان وقوع اتفاقات مذکور در رومان تابستان سال ۱۸۵۹ است. کیرسانوف جوان که دورهٔ دکترا را طی میکند نزد پدرش بده ملکی او میآید. بازاراوف دوست او نیز با او همراه است. معلوم است که بازاراوف تأثیر زیادی در طرز تفکر کیرسانوف دارد. بازاراوف از حیث سنجایا و خردمندی مردی قوی و قهرمان اصلی کتاب است. نامبرده مظهر جوانان دوران ما است. در شخص او تمام آن‌خواص و خصوصیات مجتمعی شده، که ذره ذره در میان توده‌های مردم پراکنده است و تمثال این شخص بنحو شایان و درخشانی در مد نظر خوانندگان کتاب مجسم میگردد.

بازاراوف فرزند پزشک فقیر شهرستانی است. تورگنتف سخنی راجع بزندگانی دوران دانشجویی او نمیگوید، ولی باید حدس زد، که زندگانی او دشوار و قرین زحمت و مشقت بوده است. پدر بازاراوف دربارهٔ فرزند خویش میگوید که او در تمام مدت عمرش یک دینار زاید از آنها نگرفته است. حقیقت این است که اگر او قصد گرفتن هم میداشت میسر نمیبود، بنابراین اگر بازاراوف پیر این مطلب را بعنوان تحسین و تمجید فرزند خویش گفته باشد، باید چنین تلقی کرد که بازاراوف در دوران تحصیل در دانشگاه با زحمت و کار خود امور خویشتن را اداره میکرد، درسهای یکی یک‌غاز میداده و در همانحال فرصت هم مییافته که خود را برای فعالیت آتیه آماده سازد. بازاراوف از آن مکتب زحمات و محرومیتها مردی قوی و خشن درآمد. دورهٔ دروس علوم طبیعی و پزشکی هوش و عقل ذاتی او را توسعه و ترقی داد و زود باوری او را زایل کرد بطوریکه بهر اندیشه و عقیده‌ای تسلیم نمیشد و پیرو فلسفه آمپیریسم (empirisme) بود،

(۵) آمپیریسم رشتهٔ فلسفه‌ایست که تجربه و امتحان را یگانه منبع و سرچشمهٔ کسب معلومات میداند و استنتاج‌های علمی را نفی میکند. آمپیریسم به جنبهٔ صوری وقایع و مطالعهٔ حقایق جداگانه اکتفا میکند و پدیده‌ها را سطحی مینگرد و ارتباط عمیق و قوانین ترقی و تکامل آنها را بررسی نمینماید. فلسفهٔ جدید تجربه و امتحان را منبع و سرچشمهٔ کسب علم میداند، ولی با آمپیریسم مخالف است، زیرا اهمیت فوق‌العادهٔ استنتاج‌های علمی و نظری را تصدیق میکند.

تجربه و امتحان برای او یگانه منبع کسب معلومات، و محسوسات و مشهودات شخصی هم یگانه دلیل و برهان قاطع بشمار می‌آمد. او میگفت: « من پیرو رویه منفی هستم. من بحکم محسوساتم دوست دارم همه چیز را نفی کنم، مغز من اینطور ساخته شده - والسلام! چرا من از شیمی خوشم می‌آید؟ چرا تو از سیب خوشت می‌آید؟ اینها هم بحکم محسوسات است، اینها هیچ تفاوتی ندارد. مردم هرگز بیش از این بعمق مطالب نفوذ نخواهند یافت. هر کسی اینحرفها را بتو نخواهد گفت، خود من هم بار دیگر اینحرفها را تکرار نخواهم کرد». بازار اوف بعنوان پیرو فلسفه آمپیرسم فقط چیزهایی را قبول داشت که میشد با دست لمس کرد، با چشم دید، روی زبان گذاشت، خلاصه کلام هر چیزی را که با حواس خمسه میشد حس و تصدیق کرد قبول داشت. کلیه احساسات دیگر انسان را نتیجه فعالیت سلسله اعصاب میدانست بهمین علت لذت بردن از زیباییهای طبیعت، از موسیقی، از نقاشی، از ادبیات و اشعار، از عشق زنان بنظر او بهیچوجه عالیترو و پاکتر از لذت بردن از ناهار خوب و کامل یا یک بطری شراب ممتاز نمیرسید. آنچه را که جوانان پرشور آرمان و نهایت آمال مینامند برای بازار اوف وجود خارجی نداشت، او تمام این چیزها را «رومانتیسسم» مینامید و گاهی هم بجای کلمه «رومانتیسسم» کلمه «مزخرف» را بکار میبرد. باتمام این تفصیل بازار اوف دستمالهای دست دیگران را نمیدزدید، از جیب پدر و مادرش با اصرار و ابرام پول در نمیآورد، با جدیت و استقامت کار میکرد و حتی بی میل هم نبود، که در عمرش کار مفیدی انجام دهد. من احساس میکنم که اشخاصیکه این مطالب مرا میخوانند ممکن است بپرسند: پس چه چیزی جلو بازار اوف را میگرفت که او مرتکب اعمال پست و نکوهیده نمیشد و چه چیز او را وادار میکرد که کار مفیدی انجام بدهد؟ خود همین سؤال شك زیر را تولید خواهد کرد: شاید بازار اوف نزد خود و دیگران تظاهر میکرد است؟ شاید او خودنمایی میکرد است؟ شاید هم او در ته دلش بسیاری از چیزهایی را قبول دارد که لفظاً منکر آن است و شاید همان چیزهایی که او قبول دارد، همان چیزهایی که در وجود او نهفته است او را از سقوط اخلاقی حفظ میکند و نمیکندارد روحاً و اخلاقاً حقیر و پست بشود؟ با اینکه بازار اوف نه

برادر من است و نه خویشاوند من ، با اینکه شاید من با او همعقیده هم نباشم ، لیکن برای رعایت عدل و انصاف ، سعی خواهم کرد باین پرسشها پاسخ بدهم وشك و تردید خدعه آمیز را رد کنم .

نسبت باشخاصی مانند بازاراوف آدم هر قدر دلش بخواهد میتواند متغیر بشود ، ولی اعتراف بصدقت آنان ضرورت قطعی دارد . این قبیل اشخاص ممکن است درستکار باشند یا نادرست باشند ، ممکن است رجال فعال باشند یا شیادان بی قرین باشند ، و این حالتها مربوط باوضاع و شرایط زندگانی و سلیقه خود آنها است . هیچ چیز غیر از سلیقه شخصی مانع آدمکشی و غارتگری آنان نیست ، هیچ چیز هم غیر از سلیقه شخصی افرادی را که اینطور پرورش یافته اند وادار نمیکند که در رشته های علمی و زندگانی اجتماعی به اکتشافات و اختراعات بپردازند . بازاراوف بهمان علتی که يك تکه گوشت گاو گندیده را نمیخورد ، دستمال دست کسی را هم نمیدزد ، اگر بازاراوف از گرسنگی مشرف بر گ میبود ، یقین هم دستمال میدزدید و هم گوشت گندیده را میخورد . حس دردناک احتیاج جسمانی در وجود او بر نفرت نسبت بیوی بد گوشت گندیده و نسبت به تجاوز مخفی نسبت به مال غیر غالب میگردد . گذشته از تمایلات مستقیم شخصی ، بازاراوف در زندگی راهنمای دیگری هم دارد که عقل سلیم یا حسابگری است . وقتیکه او بیمار میشود ، با اینکه هیچ میل مستقیمی به روغن کرچك یا داروی تلخی احساس نمیکند ، آن داروها را میخورد . بدین ترتیب کار او حساب دارد ، او با تحمل اندکی ناراحتی آنی راحتی طولانی آینده را تأمین میکند و یا خود را از درد ورنج مهمی خلاص میکند . خلاصه اینکه او خیراً بین الشربین را انتخاب میکند و حال آنکه هیچ میلی برای اینکار در وجود خود احساس نمیکند . این نوع حسابگری برای اشخاص متوسط ، یعنی اشخاصیکه قدرت فکرشان محدود است ، هیچ نتیجه ومورد ندارد ، آنها از روی حساب دزدی میکنند ، تقلب میکنند ، تار هائی می تنند که خود در آن گپیچ و گرفتار میشوند و بالاخره هم بشموری خود را بثبوت رسانده درمانده میشوند . اشخاص خردمند و با هوش بطرز دیگری رفتار میکنند ، آنها میفهمند که درستکار و شرافتمند بودن خیلی فایده دارد و هر گناه یا تبهکاری ، از دروغ ساده گرفته تا قتل نفس ، خطرناک

و بنابراین نامطلوب است. بدین سبب اشخاص خردمند و خیلی با هوش از روی حساب میتوانند درستکار و شرافتمند باشند و در مواردیکه اشخاص متوسط العقل و دارای فکر محدود به قلب و شادی میپردازند، آنها پاک و بدون آلاش عمل میکنند. بازاراوف که بدون خستگی کار میکرد از میل مستقیم و سلیقه خود پیروی میکرد و علاوه بر آن از روی حساب صحیح کار میکرد. اگر او بجای اینکه کار بکند و زحمت بکشد و خود را سربلند و بی اعتنا نگاه دارد، در جستجوی حامی میبود، تعظیم میکرد، تن به پستی و حقارت میداد، مسلماً اینکار او از روی حساب صحیح نمیبود. مقاماتی که با کار و زحمت شخصی بدست میآید همیشه با دوامتر و مهمتر از مقاماتی است که با تعظیم و تکریم یا با حمایت عموجان با نفوذ تحصیل میشود. در نتیجه تعظیم و تکریم یا حمایت عموجان متنفذ میتوان یکی از رجال نمایان استان یا پایتخت شد، ولی از ازل سابقه ندارد که با اینوسایل کسی و اشنگتون، یا گاریبالدی، یا کوپرنیک، یا هانری هاینه شده باشد. حتی هروسترات^{۳۴} هم با فداکاری و زحمت مقامی بدست آورد و با نیروی خود نامش را ثبت تاریخ نموده، نه با حمایت دیگران.

بازاراوف فوق العاده خودپرست است، ولی خودپرستی او مخصوصاً بعلمت عظمت آن حس مرئی نیست. آن مسائل جزئی، که روابط عادی مردم مبتنی بر آنهاست، بهیچوجه مورد توجه او واقع نمیشود. با بی اعتنائی علنی نمیتوان باو اهانت کرد، با احترامات ظاهری هم نمیشود او را مسرور کرد، زیرا او فقط غرق خود پرستی است و در نظر خویشان بقدری بلند مرتبه و در مقام علوی خود استوار است، که نسبت بعقاید دیگران تقریباً بی اعتنا است. عمومی کیرسانوف، که از حیث طرز تفکر و سجایای اخلاقی به بازاراوف نزدیک است، خود پرستی او را « کبر شیطانی » مینامد.

بنابراین، بازاراوف، همیشه و در همه جا، فقط بدلخواه خود یا بنحوی که بنظرش مفید میرسد رفتار میکند. فقط هوس شخصی و حسابهای شخصی

(*) هروسترات - یکنفر یونانی بوده، که در سال ۳۵۶ قبل از میلاد معبد آرمیدارا در افس آتش زد، تا شهرت کسب کند و نام خود را تا ابد در تاریخ ثبت نماید و بعقیده خودش «زننده و جاویده» کند. بهمین مناسبت «شهرت هروسترات» بعنوان شهرت نشکین ورد زبانها و ضرب المثل شده است.

بر او مستولی است. او نه در داخل وجود خود قائل بدستگاه تنظیم کننده، یا قانون اخلاقی، یا اصولی است، نه در خارج از وجود خود و نه حاکم بر خود. او نه هدف عالی در مد نظر دارد، نه افکار عالی در مخیله اش، معینا او دارای نیروی عظیمی است. از همه طرف صدای خوانندگان بگوش من میرسد، که بر آشفته بانگ میزنند: - پس او آدم فاسد الاخلاقی است! تبهکاری است، موجود ضایعی است! خیلی خوب، فرض کنیم که او تبهکار است، فاسد است، بیشتر باو دشنام بدهید، با هزل و هجو تعقیبش کنید، با لیرسم خشم آگین و افکار عمومی بر آشفته، با اجاقهای برافروخته تفتیش عقاید (انکیزیسیون) و تبرهای دژخیمان نابودش سازید - با وجود این شما قادر نخواهید بود این موجود فاسد را محو کنید و نخواهید توانست او را برای تماشا و اظهار تعجب تماشاچیان محترم توی الکل بگذارید. اگر زندگی بازار اوف مآبانه بیماری است، باید گفت که بیماری عصر ما است و باید درد ورنج آنرا تحمل کرد، هیچ ماده مخدره و عمل جراحی و قطع عضو فایده ای ندارد، نسبت بزنگی بازار اوف مآبانه هر نظری میخواهید داشته باشید - بما مربوط نیست، ولی جلوگیری و متوقف کردن آن محال است، عیناً مثل و با است.



به بیماری سده یا عصر، قبل از همه اشخاصی مبتلا میشوند که از حیت قوای عقلانی خود بالاتر از سطح عمومی قرار دارند. بازار اوف، که سخت به این بیماری مبتلا گردیده، از حیت عقل و هوش فوق العاده خود ممتاز است و بهمین علت در اشخاصیکه با او مواجه میشوند تأثیر عجیبی مینماید. او چنین میگوید: «آدم حقیقی کسی است که درباره او هیچ فکری جایز نیست، بلکه یا باید از او اطاعت کرد و یا باید از او بیزار شد». مخصوصاً خود بازار اوف اینچنین آدمی است، او همیشه توجه اطرافیان را جلب میکند، بعضی را هراسان و از خود دور میکند، برخی را هم با قدرت تأثیر مستقیم و عنایت افکار بیشتر از دلایل و براهینش مطیع میکند. از حیت عقل و هوش کسی با او نمیتواند برابری کند. روزی او با تانی میگوید: «هر وقت کسی را ببینم که در مقابل من تسلیم نشود، آنوقت عقیده ام را در باره خودم

تغییر خواهم داد... بازار او ف خود را بهیچکس نیازمند نمیداند، ازهیچکس
 نمیترسد، هیچکس را دوست نمیدارد و بهمین سبب بهیچکس رحم نمیکند.
 او حاضر است حتی مانند دیوژن توی خم زندگی کند و بهمین علت خود را
 ذبیح میدانند که حقایق تلخ و تند را توی روی اشخاص بگوید، فقط برای اینکه
 از این کار خوشش میآید. کسیکه عادت کرده فقط بخود و بقوای خویشتن
 متکی و امیدوار باشد، عادت کرده است افکار روز قبل خود را روز بعد
 عملی کند، باشخصیکه در آرزوی عشق و فعالیت مفید و خوشبختی نوع بشر
 هستند و دست روی دست گذاشته حتی برای اصلاح وضع فوق العاده نامطلوب
 و ناراحت خود کاری نمیکند، کم و بیش با تحقیر و بی اعتنائی مینگرد. خلاصه
 اینکه مرد عمل، اعم از پزشک، پیشه‌ور، معام، حتی ادیب (چون میتواند
 ادیب و نویسنده و در عین حال مرد عمل بود) احساس نفرت طبیعی و بی اراده
 به لفاظی، یاوه گوئی، افکار فریبنده، منظوره‌های احساساتی و بطور کلی
 نسبت بهر نوع ادعائی میکند که مبتنی بر قوه محسوس واقعی نباشد. این
 نوع نفرت نسبت بهر چیز دور از واقعیات و حقایق زندگی، که جز انعکاس صوت
 زود گذر چیزی نیست، خاصیت اساسی افراد نوع بازار او ف است. این
 خاصیت اساسی مخصوصاً در آن کار گاههای متنوعی بوجود میآید که انسان
 در آنجا با بکار بردن تمام نیروی عقلانی و قوای عضلانی خویش، برای تثبیت
 حق حیات خود در دنیا با طبیعت مبارزه میکند...

در زندگی اشخاص عاقلی که تحصیلات کافی ندارند قادر به تحمل
 زندگانی توده مردم نمیشوند، زیرا آن زندگانی بی رنگ و بو آنانرا
 بیزار میکند، آنها خودشانهم نمیدانند زندگانی بهتر چگونه است و فقط
 حس غریزی آنانرا از جمعیت دور میکند، بکه و تنها بدون مقصد و مقصودی
 مانده، نمیدانند برای چه باید در دنیای زندگانی کنند و چگونه اندوه و ملال
 خود را رفع نمایند. در این مورد شخص باصطلاح از گله جدا میشود، ولی
 قادر نیست تکلیفی برای خود تعیین کند. برخی که عاقل و تحصیل کرده
 هستند، بزندگانگی معمولی توده مردم قانع نمیشوند و با تشخیص و ادراک
 آنرا مورد نقادی قرار میدهند، آنها خود آرمان و هدفی دارند و میخواهند
 به آن واصل گردند، ولی بر میگردند و باطراف و عقب مینگردند و دائماً

با بیم و هراس از خود میپرسند: آیا جامعه از ما پیروی خواهد کرد؟ آیا با مقاصد و منظورهای خود بکجه و تنها نخواهیم ماند؟ آیا دوچار اشتباه و خطا نخواهیم شد؟ این قبیل اشخاص بعلت فقدان قدرت و اراده کافی هرگز از حرف تجاوز نمیکنند. در اینمورد شخص منفرد بودن خود را درک میکنند، برای خود مفهوم زندگی مستقل را تعیین مینماید و جرأت نمیکند دیگر از جایش بجنبند و بهمین علت زندگانی خود را بدو قسمت مینماید، عالم افکار را از عالم زندگی جدا میکند. ولی افراد دسته سوم قدری دورتر پامیکنند: آنها عدم تجانس خود را با توده مردم درک میکنند و از حیث رفتار و عادات و تمام طرز زندگی خود از آن جدا میشوند. هیچکاری به این مطلب ندارند که جامعه از آنها پیروی خواهد کرد یا نه. آنان فقط در اندیشه خویش هستند، در زندگانی باطنی خود غرق میشوند و برای عادات و رسوم یا تشریفات صوری معمولی ارزشی قائل نبوده، خود را مقید نمیکند. در اینمورد شخص به آزادی کامل فردی میرسد، بکلی جدا و مستقل زندگی میکند.

خلاصه اینکه، بعضی اراده دارند ولی معلومات ندارند، برخی معلومات دارند ولی اراده ندارند، لیکن امثال بازاراوف هم اراده وهم معلومات دارند. فکر و عمل آنان کاملاً هم آهنگ میشود و بشکل واحد کاملی درمیآید. بسیاری از ره آلیست های ما شاید متغیر بشوند که چرا تورگنتف با بازاراوف همفکری وهمدردی نمیکند و خطاهای قهرمان خود را از خوانندگان کتاب مکتوم نمیدارد، بسیاری اظهار میل خواهند کرد که بازاراوف بشکل انسان نمونه و بدون عیب و نقص مجسم گردد، بکجه تاز عرصه فکر و اندیشه باشد و از چیزی بیم و هراس نداشته باشد، و بدینوسیله مزیت تردید ناپذیر ره آلیسم برسایر خطوط مشی فکر و اندیشه در نظر خوانندگان به ثبوت برسد.

آری، بعقیده من هم ره آلیسم خوب است، ولی بخاطر همان ره آلیسم هم ما نباید خویشتن یا خط مشی خویش را ایده آلیزه کنیم. ما با برودت و هشیاری بتمام محیط خود نگاه میکنیم، بیاینیم همانطور هم با برودت و هشیاری نگاهی بخودمان بکنیم، در اطراف ما هرچه هست مهمل و بوج

است، ولی در وجود خود ما هم چیزی عالی و نورانی نیست. آنچه که نفی میشود بی معنی است، ولی خود نفی کنندگان هم گاهی حماقتهای بزرگ و اساسی میکنند، با اینوصف آنها مقامشان خیلی عالی تر از چیزهایی است است که نفی میشود. ولی اینهم نمیتواند مایه سرافرازی زیادی شود، بالاتر از مهمل مسلم قرار داشتن، دلیل این نیست که شخص متفکر با نبوغی باشد. ولی ما ره آلیست هائی که سخن میگوئیم و مینویسیم، اکنون زیاد گرفتار مبارزه عقلانی لحظه حاضر و نبردهای با حرارت با ایده آلیست های وامانده هستیم، و حال آنکه در حقیقت مباحثه هم با آنان مورد و ارزشی ندارد. من میگویم: ما چنان گرفتار مبارزه هستیم که فرصت نداریم با نظرشکاکی بخود بنگریم و با تحلیل دقیق رسیدگی کنیم که آیا در گرماگرم رزمهای دیالکتیکی، که در صفحات مجلات و کتب همه روزه جریان دارد، دوچار خبط و خطا نمیشویم. فرزندان ما با نظرشکاکی بما خواهند نگریست، شاید هم زمانی خود ما بارزش و اهمیت واقعی خود بی بیریم و آنوقت از اوج آسمان عمر به آرمانها و هدفهای محبوب امروز خود نگاه کنیم. اما تورگنتف هم اکنون از اوج زمان گذشته مینگرد. او از ما پیروی نمیکند بلکه با آرامش بدنبال ما مینگرد، طرز راه رفتن ما را وصف میکند، حکایت میکند که چگونه ما گام های خود را سریعتر میکنیم، از روی چاله ها میپریم و چطور گاهی در قسمتهای ناهموار خود میغلطیم و افتان و خیزان پیش میرویم.

تورگنتف خود هرگز بازاراوف نخواهد شد، ولی او در این تیپ بسیار دقیق شده، آنرا چنان درست تشخیص داده که اینکار از عهده هیچیک از ره آلیست های جوان ما برنمیآید. مظاهر دوران گذشته همین «پدران» با دقت و صحت حیرت انگیزی منعکس گردیده است، آنها آدمهای خوبی هستند، ولی مملکت از فقدان آنان متأثر نخواهد شد، در وجود آنان حقیقتاً هم حتی يك عنصری که ارزش نجات از گور و فراموشی را داشته باشد وجود ندارد، با اینوصف دقیقی هم هست که آدم بیشتر مایل به جانبداری از آن پدران میشود تا از خود بازاراوف.

بازاراوف در ضمن تعقیب رومانیتسم با بدگمانی فوق العاده در جایی

در صدد جستجوی آن برمیآید که رومانتیسم در آنجا هرگز نبوده است. در ضمن مسلح و مجهز شدن برضد ایده آلیسم، گاهی خودش هم ایده آلیست میشود، همین برای انسان قوانینی وضع میکند که از چه و چگونه لذت ببرد و احساسات شخصی خود را تابع چه مقیاسی بکند. اگر بانسان بگویند: از طبیعت لذت ببر - مثل این است که بگویند: - نفس خودت را بکش. در دنیا هرچه منابع لذت بی آزار و بی زیان بیشتر باشد، زندگی بهتر و آسانتر خواهد شد، تمام وظیفه مردم عصر ما هم مخصوصاً عبارت از این است که مجموع رنجها را تقلیل بدهند و قدرت و مقدار لذتها را بیفزایند. بسیاری ممکن است جواب بدهند که ما در چنان دوران دشواری زندگی میکنیم که وقت فکر کردن راجع به لذتی نیست، آنها خواهند گفت که وظیفه ما محو کردن بدیها و پلیدیها و افشاندن بذرنیکیها و پاک کردن آنها است، وظیفه ما این است که محلی برای بنای باعظمت آینده پاک و هموار کنیم، تا اعقاب دور ما بتوانند در آن براحتی خوش بگذرانند. بسیار خوب، من با اینفکر موافقم که ما موظفیم برای آینده و آیندگان تلاش کنیم. هدف ما بسیار عالی است، ولی عالی بودن هدف بهیچوجه تأثیری در گرفتاریهای زندگی روزمره ندارد. از این فکر که نوه یا نواده شخصی بخوبی و خوشی زندگی خواهد کرد، آدم خسته و رنج کشیده مشکل خوشحال و خشنود شود. هرچه دلتان میخواهد بگوئید، ولی در دقایق سخت زندگی دلخوش بودن و تسکین یافتن با فکر هدف عالی عیناً مثل این است که آدم چای تلخ بخورد و چشم به تکه قندی بدوزد که بسقف آویزان است. همینطور هم زندگی سراسر زحمت مطابق سلیقه و در خور بردباری انسان کنونی نخواهد بود، بدین سبب از هر طرف که بنگرید، مسلماً، لذت ضرورت دارد. بعضی لذت را هدف نهائی خود میدانند، ولی برخی آنرا منبع مهم کسب نیرو برای کار تشخیص میدهند. شك نیست، که حق با دسته دوم است!



تورگنتف در ضمن وصف روابط بازاراوف با اطرافیاناش آشنائی او را در شهر مرکز استان با دوتفر که حقیقتاً خیلی تیبیک هستند شرح میدهد. یکی از آنها جوانی است بنام سیتنیکوف و دیگری بانوی جوانی است بنام کوشینا - هر دو در واقع عالیترین کاریکاتور یکنفر ترقیخواه بی مغز و بانوی طرفدار آزادی زنان بسبک روسی هستند. امثال سیتنیکوف

و بانو کوشینا در ایام اخیر در کشور ما فوق‌العاده زیاد شده‌اند، آنها حرفه‌ای از دهان دیگران می‌قابند و فکر دیگران را تحریف و ضایع میکنند. حالا بلباس ترقیخواه جلوه کردن آسان و مفید است، همانطور که در زمان پتر کبیر هم در آمدن بلباس اروپائیان سهل و نافع بود. ترقیخواهان حقیقی، یعنی اشخاص واقفاً عاقل و تحصیل کرده و با وجدان در مملکت ما خیلی کم هستند، زنان خوب و درستکار و تحصیل کرده از آنها هم کمتر، ولی عده اراذلی که با الفاظ ترقیخواهی خود را تسکین میدهند و دیگران را مسخره میکنند و آنرا مد میدانند و یا در پناه آن مقاصد پست خود را مخفی میکنند، بقدری زیاد است که قابل وصف نیست. میتوان گفت که در مملکت ما هر مهمل بافی خود را ترقیخواه معرفی میکند، در میان مردم پیشرو می‌تبد، از تکه پاره‌های افکار دیگران تئوری شخصی بوجود می‌آورد و حتی غالباً کوشا است که در مطبوعات هم آنرا بگنجانند.

بین بانو کوشینا و زن دارای آزادی و معلومات هیچ وجه تشابهی نیست، بین سینتیکوف و افکار بشر دوستانه سده نوزده نیز هیچ شباهتی وجود ندارد.



تور گنتنف در ترکیب صفات و سجایای اینساروف قهرمان دیگر خود، میخواست بهر نحوی که میسر گردد، او را با عظمت جلوه‌گر سازد، ولی در همان حال او را مضحک ساخت. هنگام بوجود آوردن بازار اوف هم میخواست او را خرد و پست کند، لیکن در همان حال منصفانه او را قابل ستایش جلوه‌گر کرد. تور گنتنف میخواست بگوید که: نسل جوان ما در راه خطا سیر میکند، ولی گفت: تمام امیدهای ما به نسل جوان ما است. تور گنتنف نه اهل استدلال (دیالکتیک) است او نه سوفسطائی، او بوسیله تمثالهای خود هم نمیتواند منظور شخصی را که قبلاً برای خود تعیین نموده بوده است ثابت نماید، ولو آن منظور هم بطور مجرد در نظر او بسیار صحیح و یا عملاً مفید بوده باشد. تور گنتنف قبل از هر چیز یک نفر هنرمند، یک نفر انسانی است که بدون اراده و بی اختیار بسیار با صداقت است، تمثالهای او دارای زندگی مخصوص بخود هستند، او آنها را دوست میدارد، شیفته آنها است و به آنها علاقمند میشود و در جریان خلافت خود علاقه اش به آنها افزایش مییابد و دیگر نمیتواند آنها را بعیل و هوس خود خرد و پست

کند و قادر نیست تصویر زندگی را مبدل به رمزیا معنایی با هدف اخلاقی یا پایان نیکو کارانه بکند. طبیعت پاک و شرافتمند هنرمند مزبور غلبه میکند، موانع تئوریک را میشکند و بر گمراهی‌های عقل فائق میشود و با احساسات غریزی تمام خطاها را اصلاح و جبران مینماید. هم نادرستی منظوره‌های اساسی و یکجانبی بودن ترقی و تکامل وهم کهنه بودن مفاهیم را رفع میکند. تورگنتف در ضمن نظاره بازاراوف، خود، هم بعنوان انسان وهم بعنوان هنرمند در رومان خود رشد مییابد، در نظر ماهم رشد مییابد و تاحد فهم و تشخیص درست، تا سنجش منصفانه تیبی که بوجود آورده است میرسد.

مهمترین قسمت و مفهوم رومان در شرح مرک بازاراوف است. مرگ بازاراوف تصادفی است. او از مسمومیت در حین جراحی، یعنی از مختصر بریدگی انگشتش در موقع تشریح جسدی میمیرد. این واقعه با تار و بود اصلی رومان هیچ ارتباطی ندارد، ولی نتیجه وقایع قبلی است و برای هنرمندی مانند تورگنتف کمال ضرورت را دارد تا بوسیله آن، صفات و سجایای اخلاقی بازاراوف را بنحو اکمل جلوه گر نموده بیایان برساند. اگر بازاراوف از مرگ نمیهراسید، اگر برخلاف رویه خود عمل میکرد تمام صفات و سجایای اخلاقی او بطرز دیگری نمایان میگردد، او لافزن و گزافگوی میان تهی میشد، که در موقع احتیاج نه انتظار استقامت میرفت، نه انتظار عزم راسخ، و تمام رومان بمنزله بهتانی میبود نسبت به نسل جوان، نکوهش ناروایی میشد، مثل این میبود که تورگنتف گفته باشد: خوب، جوانان، به این حادثه با دقت بنگرید: عاقلترین فرد شما بهیچ دردی نمیخورد! ولی تورگنتف که انسان شرافتمند و هنرمند با صداقتی است زبانش یارای گفتن چنین دروغ اندوهباری را نداشته است. بازاراوف آبروی خود را نبرده و مفهوم رومان چنین شده است: جوانان کنونی مجذوب و شفته افکار خود میشوند و راه افراط مییابند، ولی در همان مجذوبیت و شیفگی آنها نیروی پاک تازه و عقل سلیم وجود دارد، همان نیرو و عقل هم بدون کمک و نفوذ و تأثیر خارجی جوانان را برای راست خواهد رساند و در زندگانی پشتیبان و هادی آنان خواهد بود ...

